

شماره ۳۶۲۴
چهارشنبه ۹ مهر ۱۳۹۳
بها ۱۵۰۰ تومان

علی لطیفی: کی‌روش هیچگاه مربی خوبی نبوده است

دولت وحدت ملی و چشم‌انداز آینده افغانستان

گزارشی از موتورسواران حرفه‌ای باسابقه

با همسر عقد کرده‌ام مشکل دارم

زنان این موارد را فراموش نکنند



آنا همتی:
بیشتر دوست دخترم هستم تا مادرش

عید قربان
عید تسلیم انسان

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز:شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد -خیابان نفت جنوبی (تابان غربی)- پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه -۸الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابرآگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن:۲۹۹۹۹
شماره ۳۶۲۴ - چهارشنبه ۹ مهر ۱۳۹۳
۶ ذی‌الحجه ۱۴۳۵ ۱اکتبر ۲۰۱۴



فرا رسیدن عید سعید قربان، عید تسلیم انسان در برابر خالق و عید غلبه بر نفس بر همه بندگان ناب حضرتش مبارک باد

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

طعم خوش کار خیر

یکی از دوستان به نکته خوبی اشاره کرد. او طی تماسی با من گفت: برنامه این هفته پایش را دیده‌ای؟

گفتم بله. چطور؟!

گفت: فرصت کرده‌ای صحبتهای مهمان کار آفرین برنامه را بشنوی؟

گفتم: بله. اتفاقا صحبت‌های خوبی هم بود.

گفت: فکر می کنی می‌شود روی این سوژه کار کرد؟! دیدم حرف درستی است. جرقه‌ای در ذهنم زده شد و تصمیم گرفتم یادداشت این هفته را به این موضوع اختصاص دهم.

جوانی که تازه ۳۰ سالگی را رد کرده بود به عنوان یک کار آفرین نمونه مهمان برنامه بود. نکته جالب توجه آنکه او در گذشته، هم طعم فقر را چشیده بود و هم در چنگال غول اعتیاد گرفتار آمده بود و هر دو سد را با نیروی اراده کنار زد و پله پله با تلاش و کوشش خود یک کار آفرین شد و در حال حاضر کارخانه‌ای دارد که نزدیک به ۱۵۰ نفر در آن مشغول به کار هستند. نکته جالب توجه و بسیار تأمل برانگیز این بود که اکثر کارگرانش را از میان کسانی انتخاب کرده بود که در دام اعتیاد افتاده و آن را شکست داده بودند. حرف‌های این جوان سی و چند ساله که تحصیلات دانشگاهی هم نداشت اما در وادی معرفت به درجه خوبی رسیده بود در عین سادگی حرف‌های تأثیر گذاری به حساب می آید.

اینکه در بحران‌های زندگی کوتاه نیاییم، تسلیم نشویم، بلند شویم و تکانی به خودمان بدهیم.

یکی از مشکلات جامعه ما اعتیاد است، اما بدتر از اعتیاد اثری است که اعتیاد بر روح فرد و جامعه می‌نشاند و همین اثر باعث می‌شود تا جامعه نامهربانی کند. بسیاری از افراد در دام اعتیاد می‌افتند و متأسفانه آمار اعتیاد هم در کشور به ارقام نگران کننده‌ای رسیده است. آنها با مشکلی بزرگ به نام رنج ترک روبرو هستند، اما مشکل بزرگتر پس از ترک است. آنها پس از آنکه اعتیادشان را ترک می کنند در معرض این خطر به سر می‌برند که مجددا آلوده شوند، لذا باید آنها را به دامن جامعه برگرداند. اما جامعه سخت به آنان اعتماد می کند. بسیاری از ما همین که ببینیم یک نفر اعتیادی داشته دیگر حاضر نیستیم باور کنیم که او می‌تواند به جامعه برگردد. دوباره او را در چشم فردی می بینیم که هر لحظه می‌تواند دوباره به سمت اعتیاد برود و هر چه میزان این سرخوردگی و عدم پذیرش اجتماعی بیشتر شود امکان سقوط دوباره او هم بیشتر خواهد بود. اگر ما نتوانیم این مشکل اجتماعی را برطرف کنیم و اگر نتوانیم این انگ را از پیشانی آنها بزداییم به این سقوط کمک کرده‌ایم.

نکته جالب توجه این بود که میهمان برنامه با اطمینان می گفت: من هرگز از به کارگیری این تعداد جوان معتاد رها شده از دام اعتیاد پشیمان نیستم و هنوز هم سعی می کنم بیشترین انتخابم از میان آنها باشد. استدلال ساده اما عمیقی داشت و آن اینکه، کاری که من می کنم چنان برکتی به زندگی من آورده که قابل قیاس با ساز و کار معمول نیست و این عقیده بسیار کارگشاست. اینکه ما بدانیم اگر کار خیر بکنیم پاداش مناسب و خوبی هم در انتظارمان خواهد بود. اگر این روحیه در میان همه ما وجود داشته باشد ولذت کار خیر را بچشیم برکت آن را نیز در زندگی احساس خواهیم کرد. جامعه ما چاره‌ای ندارد جز آنکه به همه آنها که روزی به اشتباه خطایی کرده‌اند و پشیمان شده و قصد بازگشت به زندگی را دارند اعتماد کند تا زمینه جرم و خطا و افزایش ناهنجاری‌های اجتماعی به حداقل برسد. خداوند مهربان برای گناهکارترین بندگانش نیز درهای توبه را باز کرده و به او می فرمایند: صدبار اگر توبه شکستی باز آ

ما نیز از خدای مهربان بیاموزیم و مهربانی و گذشت را سرلوحه عمل خویش قرار دهیم و به همه آنها که در مقطعی از عمر زندگی را باخته و به اشتباه خویش پی برده‌اند فرصت زندگی دوباره ببخشیم و یقین بدانیم این کرامت و گذشت برکت می آورد.

نکته‌ای که میهمان برنامه با سادگی آن را بیان می کرد و می گفت: فکر می کنم دعاهای خود این افراد که قبلا زمانی معتاد بوده‌اند و حالا شغلی دارند و کاری انجام می‌دهند و نیز دعاهای خانواده‌های آنها همیشه پشت سرم هست و یکی از دلایل رونق کارم نیز همین نیک‌اندیشی است.

مطمئن باشیم با نگاه مثبت به زندگی و آدم‌ها و با گذشت و با ایجاد فرصت برای نجات زندگی دیگران و کمک به آنها لذتی را خواهیم چشید که تکرار ناشدنی است و توصیف نمی‌توانش کرد. این لذت را از خویش و جامعه دریغ نکنیم. ■



زیاد طلب آمرزش کنید زیرا که خداوند عزوجل شما را استغفار یاد نداد جز اینکه او می خواهد شما را بیامرزد ● حضرت محمد (ص)

نامه‌های بی‌واسطه

کرم ریز و موسی

دید موسی کرم ریزی را به راه
در شگفت آمد بسی از این نگاه
گفت ای دادار هستی ای اله
چیست سود این ضعیف همچو کاه
این بدین ریزی چه دارد فایده
با چه منظوری به دنیا آمده
علت خلقش خداوندا چه بود؟
آنکه فرقش نیست در بود و نبود
لااقل ما را بود خوش قامتی
در نماز ما بود قد قامتی
وحی آمد سوی موسی با عتاب
کاوّلین بار است گویی این خطاب
گفته ده بار این به ظاهر پست و ریز
از چه کردی خلق موسی، ای عزیز؟
هر که بیند ریز ریزش می کنم
در جهنم شعله خیزش می کنم
آن که می‌خواهد رفیق ما شود
در یم رحمت رفیق ما شود
جامه خودخواهی از تن بردرد
هیچکس راخوار و کوچک ننگرد
گر گمان بردی که تو برتر کسی
نزد ما باشی فروتر از خسی
خوار چون خوانی کسی خوارت کنند
یوسفی گر بی‌خریدارت کنند
چون ببینی دیگران را زار و پست
این چنین آیی به چشم هر که هست
با تواضع می‌توان پرواز کرد
راه خود تا اوج عزت باز کرد
لب فرو بند از منیت ما بشو
در ره افتادگی بالا بشو
آدم خودخواه در این کج طریق
می شود در بند قطاع الطریق
می شود شیطان سوار گرده‌اش
می برد قوت شرف از سفره‌اش
ای خطیب خوش کلام نکته سنج
خود به معیار نکو مردان بسنج

محمدکاظم نیکنام(خطیب)

فانتزی خوانندگان

تودهنی به تحریم و تورم

هر کلمه‌ای و اصطلاحی سرگذشت جالبی دارد مثلاً این عنوان تحریم صحیح نیست چون آمریکای جهانخوار اعتقادی به حلال و حرام ندارد و حق کشی و سرقت دارایی دیگران اساس تمدن آن است. همچنین از سوی دیگر گرانی چند صد در صد، تورم نیست، بلکه ورم است! این از تعریف دو واژه مزبور. اما از این گذشته کلمه (کلید) نیز سرگذشت جالبی دارد. مثلاً زلیخا تمام درب‌ها را به روی حضرت یوسف از پشت بسته و کلیدها را پیش خود داشت، لکن کلیدساز حقیقی یعنی خداوند متعال، تمام درب‌های بسته را بر روی حضرت یوسف باز کرد. در این جا، ما مردم هوشمند خداشناس علاوه بر کلید تورم شکن و کارآفرین که جناب رئیس جمهور عزیزمان دارد، کلیدهای مشکل گشا داریم مثلاً قدرت خرید خود را بسیار بالا بردیم با یک فرمول بسیار ساده: نخست آمدیم هر چه گاو و گوسفند بود را تا می توانستیم از مراتع و کوهسارها پاکسازی کردیم و سپس تمامی بیشه زارها و مراتع را به قطعات مناسب، با ویلاهایی سبک ژاپن و چینی درآوردیم و با قیمت بسیار خوب فروختیم و پول‌های فراوان به جیب زدیم لذا به راحتی می‌توانیم خرید بکنیم مثلاً:

شیر ۳۵۰ تومانی کیسه‌ای را به ۱۵۰۰ تومان
ماست ۷۵۰ تومانی را به ۲۵۰۰ تومان
پنیر ۱۵۰۰ تومانی را به ۴۸۰۰ تومان
روغن ۱۵۰۰ تومانی را به ۴۸۰۰ تومان
گوشت گوسفندی ۱۶۰۰۰ تومانی را به ۲۷۰۰۰ تومان و مهمتر از همه سود بانکی زیر ده درصدی زمان طاغوت را به ۲۵ درصدی و... در خاتمه از خداوند می‌خواهم در این سن پیری، دیدار جمال دلبرانه مصاحبه‌گر آمریکایی را نصیب ما هم بفرماید تا به او بفهمانیم که تحریم‌ها (اثر) ندارد!

دکتر اسماعیل جوادی ـ آمل

یک ورشکسته را دریابید

اینجانب جوانی ۳۳ ساله متاهل و ساکن کرج هستم که از سال ۸۴ در کار بخش مواد غذایی بوده‌ام و حال بعد از گذشت سالها در پی مشکلاتی متعدد که برایم پیش آمد ورشکسته شدم و به دنبال آن تقلایی را آغاز کردم تا در صورت امکان دوباره اعتبارم را به دست بیاورم و در مقابل خانواده‌ام سربلند بکنم، ولی این بار نیز نتیجه طولانی مدت نگرفتم و در حال حاضر سه نفر شاکی دارم که مبالغ ۸ و ۱۵ میلیون تومان از بنده طلب دارند و قبول نمی کنند تا آن را به صورت قسطی پرداخت کنم و حال خانواده خودم و همسرم نیز در شرایطی قرار ندارند که کمکی بیش از این برایم انجام دهند. البته بنده به دنبال وام رفته‌ام و آنها هم ضامن معتبر می‌خواهند. در حال حاضر با وجود اینکه توان پرداخت ماهیانه یک میلیون و پانصد هزار تومان را دارم، در شرایطی قرار گفته‌ام که باید راهی حبس شوم و تقاضا دارم اگر فردی امکان کمک و یاری دارد هر مبلغی که صلاح می‌دانند را پرداخت کنند و در قبال دریافت سفته از بنده آن را به صورت اقساط ماهانه ۱/۵ میلیون تومان دریافت دارند و به این طریق هم بنده و خانواده‌ام را از هم پاشیدن برهانند و هم تا پایان عمر برای خود و خانواده شان دعای خیر بخرند. امیدوارم که این برادر کوچکتر را تنها نگذارید.

س ـ الف ـ کرج

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب وارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با درخواست از همه خوانندگان عزیز که نامه‌های مربوط به بخش‌های دیگر مجله را برای بنده نفرستاده و با همان قسمت مکاتبه فرمایند و بالاخره با پوزش از شما به خاطر تاخیر احتمالی در پاسخ به نامه‌های شما عزیزان

***

***مریم خانی از تنکابن**

همکاران آقای مهدوی که با عنوان پرندک اداره صفحه ترازو را به عهده داشتند استمرار چاپ این صفحه را با توجه به افزایش سایت‌های اطلاع رسانی و عدم ضرورت مطبوعاتی چندان مفید تشخیص ندادند و به همین دلیل مدتی است این صفحه به محاق رفته است. در صددیم با انجام تغییراتی صفحه مشابه آن را در مجله راه‌اندازی کنیم. مشکلاتی را که در مورد نقایص بیمارستان شهر اشاره کرده بودید بهتر است به شکل روشنتری در یک نامه جداگانه برای مجله بفرستید تا در همین قسمت نامه‌های بی‌واسطه منعکس شود. موفق باشید.

*** کریم شیخی از نورآباد دلفان**

نامه و شعر ارسالی شما به دستم رسید. آن را در اختیار آقای مهدیزاده مسؤول صفحه شعر قرار دادم تا مورد ارزیابی قرار گیرد. برای شما آرزوی توفیق دارم.

*** مصطفی بیان از نیشابور**

دو مطلب جدید از شما به دستم رسید. از همکاری خوب شما با نشریه خودتان سپاسگزارم. مطالب شما برای بررسی به تحریریه سپرده شد تا در نوبت چاپ قرار گیرد.

***مرتضی محمدی از هشترود**

مطلب شما را دیدم. در نظام آموزشی متأسفانه تبعیضی که شما اشاره کرده‌اید وجود دارد و هزینه‌های تحصیل و نیز آموزشگاه‌ها و دانشگاه‌های خصوصی، آن هم با هزینه‌های گران یکی از عوامل مهم این تبعیض آموزشی به حساب می آیند. در هر حال خلاصه‌ای از مقاله شما در یکی از شماره‌های آینده درج خواهد شد. سرافراز باشید.

تصویر ارسالی خوانندگان



ارگ سمنان، شهر ادیبان و جزایر لهجه‌ها،
زادگاه پدر ادبیات ایران دکتر ذبیح‌الله صفا شهمیرزادی

ارسالی از: عباس توکلی شهمیرزادی

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

مرد و مرگ



یکی از بنده‌های خدا نشسته بود و تلویزیون تماشا می کرد که ناگهان مرگ پیش او آمد.

مرگ گفت: الان نوبت توئه که ببرمت...

فرد کمی آشفته شد و گفت: داداش، اگه راه داره بیخیال ما شو، بذار واسه بعد!

مرگ جواب داد: نه، اصلاً راه نداره. همه چی طبق برنامه‌ست. طبق لیست من، الان نوبت توئه.

مرد گفت: حداقل بذار یه شربت بیارم خستگیت در بره بعد جونم رو بگیر.

مرگ قبول کرد و مرد رفت تا شربت بیاورد. درون شربت ۲ عدد قرص خواب خیلی قوی ریخت. مرگ وقتی شربت را خورد، به خواب عمیقی فرو رفت. مرد وقتی مرگ به خواب رفت، لیست را برداشت، اسم خودش را پاک کرد و آخر لیست نوشت و منتظر شد تا مرگ بیدار شود.

مرگ وقتی بیدار شد، گفت: دمت گرم داداش، حسابی حال دادی. خستگیم در رفت! به خاطر این محبت منم بی خیال تو میشم و میرم از آخر شروع به جون گرفتن می کنم!

نتیجه اخلاقی: در همه حال منصفانه رفتار کنیم و به تقدیرمان رضایت دهیم و بی جهت تلاش مذبوحانه نکنیم!

پنج انگشت سوخته و آتش جهنم



شبی یک طلبه جوان مشغول درس خواندن بود. ناگهان صدای در زدن آمد. طلبه در را باز کرد و زنی جوان وارد اتاقش شد. او یکی از زنان حرمسرای شاه صفوی بود. زن گفت: «دعوایم شده و فرار کردم، اجازه بده تا صبح اینجا بمانم.»

طلبه جوان، زن را پناه داد و خودش مشغول درس خواندن شد اما زن جوان عشوه گری آغاز کرد. طلبه جوان تن به گناه نداد و دامنش را آلوده نکرد. صبح ماموران صفوی، زن را پیدا کرده و او را همراه طلبه نزد شاه بردند. شاه که از ماجرا باخبر شده بود، به طلبه گفت: «چگونه از دست این زن نجات یافتی؟» طلبه پنج انگشت دست خود را به شاه نشان داد که همگی سوخته بودند بعد گفت: «هر گاه میلم به طرف گناه می‌رفت، یکی از انگشتانم را روی شعله چراغ می گرفتم و آن را می‌سوزاندم و با خود می گفتم تو طاقت حرارت این چراغ را نداری چه برسد به حرارت آتش جهنم! و میلم فروکش می کرد تا اینکه پنج انگشتم سوخت.»

این طلبه جوان یکی از فلاسفه بزرگ اسلامی است. نامش میرداماد است، استاد فلسفه ملا صدرای شیرازی.

تعبیر خواب!



مردی داشت در جنگل‌های آفریقا قدم می‌زد که ناگهان صدای وحشتناکی شنید که هر لحظه بیشتر می‌شد. به پشت سرش که نگاه کرد، شیر گرسنه‌ای را دید که با سرعت باورنکردنی به سمتش می آمد. بلافاصله مرد پا به فرار گذاشت و شیر که از گرسنگی تورفتگی شکمش کاملاً به چشم می‌زد، داشت به او نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد که ناگهان مرد، چاهی را مقابل خود دید که طنابی از بالا به داخل آن آویزان بود.

سریع خود را به داخل چاه انداخت و از طناب آویزان شد. تا مقداری صدای نعره‌های شیر کمتر شد و مرد نفسی تازه کرد، متوجه شد که در درون چاه اژدهایی عریض و طویل با سری بزرگ برای بلعیدن او لحظه‌شماری می‌کند.

مرد داشت به راهی برای نجات از دست شیر و اژدها فکر می کرد که متوجه شد دو موش سفید و سیاه دارند از پایین چاه از طناب بالا می آیند و همزمان دارند طناب را می‌خورند و می‌بلعند. مرد که خیلی ترسیده بود، باعجله طناب را تکان می‌داد تا موش‌ها سقوط کنند اما فایده‌ای نداشت و از شدت تکان دادن، طناب داشت با دیواره چاه برخورد می کرد که ناگهان دید بدنش با چیز نرمی برخورد کرد.

خوب که نگاه کرد، دید کندوی عسلی در دیواره چاه قرار دارد. دستش را که به عسل آغشته بود، لیسید و از شیرینی عسل لذت برد و شروع کرد به خوردن عسل و شیر و اژدها و موش‌ها را فراموش کرد که ناگهان از خواب پرید.

خواب ناراحت کننده‌ای بود و تصمیم گرفت تعبیر آن را بیابد. نزد عالمی رفت که تعبیر خواب می کرد. عالم به او گفت تفسیر خوابت خیلی ساده است: «شیری که دنبالت می کرد، ملک‌الموت (عزرائیل) بود. چاهی که در آن اژدها بود، همان قبر است. طنابی که به آن آویزان بودی، همان عمر است و موش سفید و سیاهی که طناب را می‌خوردند، همان شب و روز هستند که عمر تو را می گیرند.»

مرد گفت: «ای شیخ، پس جریان عسل چیست؟»

گفت: «عسل همان دنیاست که از لذت و شیرینی آن، مرگ و حساب و کتاب آخرت را فراموش کرده‌ای.»

ابن سیرین و زن هوس باز



یک پسر زیبا بود و به شغل بزازی مشغول بود. یک روز یک زن هوسباز نقشه کشید که این جوان را به دام بیندازد تا با او رابطه برقرار کند. یک روز به مغازه پسر رفت و مقداری پارچه خرید و به جوان گفت پول را در خانه جا گذاشتم، بیا

جوان بی خبر به حرف زن گوش کرد و دنبالش [illegible] به خانه رسیدند، به پسر گفت: "دم در زشت است، بیا توی حیاط." وقتی پسر جوان داخل خانه رفتن زن در را قفل کرد و گفت: "یا خواسته مرا برآورده می کنی و با من نزدیکی می کنی، یا توی کوچه داد می‌زنم که تو از من کام می‌خواستی و آبرویت را می‌برم."

جوان که در دام افتاده بود، ناگهان فکری کرد و به زن گفت: "اجازه بده من برم توالت بعد بیام پیشت." زن گفت: "باشه." و جوان رفت توالت و سر تا پای خودش را به نجاست آغشته کرد. وقتی برگشت، زن حالش بهم خورد و او را از خانه‌اش بیرون کرد. از آن پس جوان همیشه بوی عطر می‌داد و خداوند به او علم تعبیر خواب عطا کرد. آن جوان "ابن سیرین" بود که بیشتر ما او را می‌شناسیم مخصوصاً کتاب تعبیر خوابش را.

هر گاه دلها در نشاط باشند آنها را به عبادت عادت دهید

امام حسن عسکری (ع)

ایران و جهان

*رئیس جمهور در سفر به نیویورک، سخنرانی مهمی در مجمع عمومی سازمان ملل ایراد کرد

*برنامه‌های هفته دفاع مقدس در سراسر کشور با شکوه خاصی برگزار گردید

*احمدزی رئیس‌جمهور افغانستان شد

*القاعده به سفارت آمریکا در صنعا حمله موشکی کرد

*به گفته ترکان ۱۷ هکتار از زمین‌های واگذار شده توسط دولت قبل به دولت بازگشت

*قرار است آب شرب و بهداشتی به علت کمبود آب تفکیک شود

*وزیر خارجه امارات با وقاحت خواستار برداشتن پرچم ایران از ابوموسی شد

*ایران بر حق حاکمیت خود بر جزایر سه‌گانه تاکید کرد

*حامیان داعش در استانبول تظاهرات کردند

*دهها داعشی در جنوب موصل کشته شدند

*وزیر خارجه جدید عراق از حمایت‌های ایران قدردانی کرد

*به گفته سرپرست وزارت علوم، بورسیه ۱۶۰۰ نفر دارای اشکال است

*انفجار مهیب در منطقه دیپلماتیک کابل

*پیونگ یانگ به سخنان رئیس جمهور کره جنوبی واکنش نشان داد

*به گفته اسداللهی نماینده مجلس، دولت قبل تنها سی درصد قانون برنامه پنجم را اجرا کرد

*ارتش سوریه منطقه "الدخانیه" در نزدیکی دمشق را آزاد کرد

*جنگنده‌های آمریکایی بمباران مواضع داعش را از سر گرفتند

*نرخ تورم شهریور ماه به ۲۱ درصد رسید

*در ماجرای اختلاس بابک زنجانی، پای چهار وزیر احمدی نژاد نیز به پرونده کشیده شد

*لاریجانی رئیس مجلس در پاسخ به اظهارات ضد ایرانی دیوید کامرون نخست‌وزیر انگلیس: شما چه کاره‌اید که درباره ایران حرف می‌زنید؟

*بورس تهران در ۶ ماهه نخست امسال، بیش از ۲۰ درصد افت کرد

*۴۰۰ هزار بیمار مبتلا به سرطان در گیر هزینه‌های کمرشکن هستند

*زندان معتادان تفکیک می‌شود

*فتح و حماس درباره غزه به توافق امنیتی رسیدند

*دادستان کل سیاهپوست آمریکا در اعتراض به ماجرای قتل یک سیاهپوست در شهر فرگوسن استعفا کرد

*یازده میلیون جوان در آستانه ناباروری هستند

*در اعتراض به سیاست ریاضت اقتصادی، در چند کشور اروپایی تظاهرات اعتراضی صورت گرفت

*طالبان در ۴ روستا در شرق افغانستان بیش از صد غیرنظامی را کشتند

از جهان سیاست

رضا کیان

دولت وحدت ملی و چشم انداز آینده افغانستان

سرانجام پس از حدود ۵ ماه رایزنیهای سیاسی، دو نامزد دور دوم انتخابات ریاست جمهوری افغانستان، یعنی اشرف غنی احمدزی و عبدا... عبدا... در مورد تشکیل دولت وحدت ملی و تقسیم قدرت به توافق رسیدند. درپی امضای این توافقنامه، کمیسیون مستقل انتخابات افغانستان اشرف غنی احمدزی را به عنوان رئیس جمهوری جدید و عبدا... عبدا... را به عنوان رئیس شورای اجرایی معرفی کرد. با این حال عبدا.. عبدا.. از این کمیسیون خواست تا میزان آرای انتخابات را اعلام نکند.

اشرف غنی احمدزی، رئیس جمهوری جدید افغانستان در اولین نشست خبری خود، از روند انتخابات این کشور استقبال و مهمترین وظیفه دولت وحدت ملی را برقراری صلح در افغانستان عنوان کرد. وی ضمن قدردانی از خویشتنداری مردم افغانستان در برابر طولانی شدن روند انتخابات گفت: دولت وحدت ملی، دولتی قوی، قاطع، شفاف و مسئولیت پذیر خواهد بود.

از دیدگاه ناظران سیاسی تشکیل دولت وحدت ملی و تقسیم قدرت، یگانه راه حلی بود که می توانست به بحران سیاسی و بن بست انتخاباتی در افغانستان پایان دهد. از این رو توافق اشرف غنی احمدزی و عبدا... عبدا.. برای تشکیل دولت وحدت ملی با استقبال منطقه‌ای و بین‌المللی روبرو شد .

البته مردم افغانستان انتظار داشتند با اعلام نتایج انتخابات ریاست جمهوری فرد پیروز به عنوان رئیس جمهوری جدید معرفی شود. اما پس از توافق دو نامزد دور دوم انتخابات ریاست جمهوری، کمیسیون مستقل انتخابات صرفا اشرف غنی احمدزی را بر اساس توافق طرفین، به عنوان رئیس جمهوری جدید و عبدا.. عبدا... را نیز به عنوان رئیس شورای اجرایی معرفی کرد.

با این حال برخی از جریانهای سیاسی و رسانه‌ای در افغانستان دولت وحدت ملی توافق شده میان این دو نامزد را نیز به گونه‌ای بر آمده از انتخابات ریاست جمهوری و انتقال قدرت بر اساس دمکراسی می‌دانند. زیرا در مرحله اول انتخابات ریاست جمهوری افغانستان ۸ نامزد رقابت داشتند که عبدا.. عبدا... با کسب حدود ۵۰ درصد آرا به همراه اشرف غنی احمدزی به دور دوم انتخابات راه یافت. تعیین معاونین هر یک از نامزدها از اقوام و مذاهب مختلف در همان حال که به رونق تبلیغات انتخاباتی و مشارکت همه جریانهای سیاسی و قومی در فرایند انتخابات کمک کرد توانست انتخابات را از قوم گرایی به ملی گرایی سوق دهد که بر آیند آن، مشارکت حدود ۷۰ درصدی واجدین شرایط رای در پای صندوقهای رای به رغم تهدیدات طالبان بود.

از این رو از دیدگاه ناظران سیاسی این برای اولین بار در تاریخ افغانستان است که پشتونها می پذیرند با سایر اقوام بخصوص تاجیک‌ها در روند سیاسی و اداره

حمله به داعش یا سوریه؟!

اشتباهات استراتژیک اوباما می تواند به شکست کامل در جنگ با داعش بینجامد و باعث شود آشوب و اغتشاش به سراسر دنیا گسترش یابد.

باراک اوباما، رئیس‌جمهوری آمریکا استراتژی خود را علیه تروریسم همزمان با سالروز ۱۱ سپتامبر اعلام کرد. استراتژی او شامل چهار محور می‌شود که همگی غامض، ناقص، پر از اشکال و متزلزل است. مساله‌ای که می‌تواند به شکست استراتژی آمریکا در جنگ با داعش منجر شود و به جای ناکام کردن آن آشوب و اغتشاش را به سراسر دنیا گسترش دهد. بعضی از کشورهای منطقه در برابر این استراتژی سکوت اختیار کرده‌اند و بر این باورند که عواقب وخیمی در انتظار این استراتژی از پیش شکست خورده است. برای همین حتی عربستان نیز گفته است که در برابر استراتژی اوباما بی‌طرف می‌ماند و بیشتر نقش هماهنگی تا هم پیمانی را در آن ایفا خواهد کرد تا شاید بتواند خطر داعش را حداقل از جانب خود دفع کند.

اول: چگونه رئیس جمهوری آمریکا یا کاخ سفید استراتژی جنگی را تعریف می کنند در حالی که همه می گویند پیچیده است و قبل از هر چیز تعریف صحیحی از تروریسم در آن مشاهده نمی‌شود؟ کاخ سفید همچنان در تعریف روشن از تروریسم ناکام است. البته برای همه روشن است ارائه تعریف صحیح و روشن از تروریسم بسیار مشکل است. شاید هدف آمریکا از عدم ارائه چنین تعریفی خودداری از افشای توانایی‌های خود در رویارویی با پدیده تروریسم چه از لحاظ سیاسی و چه از لحاظ استراتژیک باشد. اما به هر حال همین عدم شفافیت سبب شده است تا سایه شوم تروریسم بر بسیاری از مناطق و کشورهای جهان سایه بیندازد و خطری برای همگان شود.

دوم: استراتژی "ریموت کنترل" و هدایت عملیات از راه دور، عقیده سیاسی - نظامی شکست خورده‌ای

کشور همکاری کنند. آنچه موجب شد جناح عبدا.. عبدا.. بر تقسیم قدرت و تشکیل دولت وحدت ملی پافشاری کند اکثریت آرایی بود که وی در انتخابات کسب کرد و پس از شکست مذاکرات، عبدا... عبدا.. خود را به عنوان پیروز انتخابات و رئیس جمهوری افغانستان معرفی کرد.

در این خصوص دو مساله قابل توجه است اول انکه اشرف غنی احمد زی می دانست فاقد آرای لازم برای کسب پست ریاست جمهوری و اعلام فرد پیروز است به همین دلیل با تقسیم قدرت به شکل ۵۰ درصد با عبدا.. عبدا.. موافقت کرد. دوم آنکه عبدا.. عبدا.. هم پذیرفت که در مقطع فعلی همچنان مصلحت اندیشی سیاسی، بر تر از آرای مردم و انتخاب آنان است به همین دلیل با تقسیم قدرت در ازای اجرای برنامه اصلاحاتی اش موافقت کرد. از این رو ناظران میزان رای مردم را در تعیین وضعیت سیاسی و کنار گذاشتن بر تری طلبی پشتونها مهم می‌دانند.

از این رو اشرف غنی احمدزی در اولین نشست خبری خود از عبدا... عبدا... رقیب انتخاباتی خود به عنوان همکار و شریک در دولت آینده نام برد و تاکید کرد، وی و عبدا... به تعهدات خود به ملت افغانستان وفادار خواهند ماند. اشاره اشرف غنی احمد زی به مسئله تعهد و اجرای توافقنامه مربوط به دولت وحدت ملی، مهمترین مسئله‌ای است که می تواند موجب قوام و یا تضعیف دولت شود. با توجه به حمایت‌های گسترده منطقه‌ای و بین المللی از توافق سیاسی دو نامزد انتخاباتی، اجرای دقیق آن مورد انتظار همه محافل و بخصوص مردم افغانستان است که می تواند به جلب کمک‌های بین المللی برای حل مشکلات بخصوص اقتصادی افغانستان بسیار کمک کند.

اشرف غنی احمد زی، سیاست خارجی دولت آینده خود را مبتنی بر تعامل و ایجاد روابط دوستانه با جهان تعریف کرده و گفته است، صلح و ثبات افغانستان را در برابر هیچ چیزی قربانی نخواهد کرد. با این حال چالشهایی نیز دولت وحدت ملی افغانستان را تهدید می کند که مهمترین آن طالبان است. این گروه در واکنش به تشکیل دولت وحدت ملی در افغانستان آن را رد کرده شگرد آمریکا دانست.

در حالی که مردم افغانستان انتظار دارند طالبان با درک پیام شرکت گسترده مردم در انتخابات ریاست جمهوری به رغم تهدید آنان، با کنار گذاشتن سلاحهای خود در چارچوب قانون اساسی وارد گفت و گو با دولت و شورایعالی صلح افغانستان شوند تا از این طریق هم به اجرای برنامه‌های دولت برای برون رفت افغانستان از مشکلات اقتصادی و اجتماعی کمک کنند و هم زمینه اخراج اشغالگران را از افغانستان فراهم سازند.

ادامه بحران و ناامنی باعث می شود تا آمریکا ادامه اشغال افغانستان را توجیه کند. به همین دلیل حامد کرزای رئیس جمهوری افغانستان بارها از طالبان خواسته بود عامل و ابزار آمریکا برای ادامه اشغال افغانستان نباشند و با پیوستن به روند صلح این کشور برای ساختن افغانستانی آباد و آزاد کمک کنند.

یکی دیگر از چالشهای فرا روی دولت آینده افغانستان، امضای پیمان امنیتی با آمریکاست که حامد کرزای رئیس جمهوری افغانستان حاضر به امضای آن نشد و به دولت آینده موکول کرد. مقامات آمریکایی پس از امضای توافقنامه تشکیل دولت وحدت ملی اعلام کردند که امضای پیمان امنیتی با آمریکا باید اولویت دولت آینده افغانستان باشد. این در حالی است که مخالفت‌های گسترده‌ای با این پیمان در افغانستان وجود دارد و به راحتی دولت وحدت ملی افغانستان نیز نمی تواند آن را امضا کند. همان گونه که حامد کرزای نخواست با امضای پیمان امنیتی با آمریکا در تاریخ افغانستان بد نام شود.

بنابر این از دیدگاه ناظران سیاسی ادامه مخالفت‌های طالبان با دولت افغانستان و اعمال فشارهای آمریکا برای امضای پیمان امنیتی، می تواند دولت وحدت ملی افغانستان را از همان ابتدا با مشکل و چالش جدی روبرو کند.

در هر حال، نتایج انتخابات ریاست جمهوری افغانستان که در سایه خویشتنداری و مصالحه سیاسی و قومی اعلام شد نشان داد جریانهای سیاسی و قومی در این کشور به این نتیجه رسیده‌اند که منافع ملی را فدای تعلقات قومی نکنند. از اینرو اجرای دقیق توافقنامه سیاسی عبدا.. عبدا.. و اشرف غنی احمدزی، می تواند تجربه مفیدی برای جامعه متکثر قومی افغانستان باشد.

■

در ادب تو همین بس که هیچ کس از آنچه از دیگران خوشت نمی آید

● امام حسن عسکری (ع)

است که ایالات متحده در طول دو دهه گذشته با هدف اولاً کاستن از شمار تلفات سربازان آمریکایی و به دنبال آن کاستن از خشم داخلی در جامعه آمریکا و ثانیا حفظ قدرت و تسلط ایالات متحده در پیش گرفته است. آمریکا با اتخاذ این استراتژی تلاش کرده است که بگوید همچنان بر جهان استیلا دارد و اجازه قدرت نمایی به قدرت‌های رقیب خود نمی‌دهد.

سوم: مسائل غامضی که بر ماهیت داعش سایه انداخته و این که چه کسی آن را به وجود آورده و چگونه توانسته به سرعت رشد کند و به اهدافش برسد، سبب شده است تا ناظران با حیرت به این شبکه بنگرند. هوشیاری ناگهانی آمریکا در برابر خطر آن ما را به یاد آن چه در افغانستان و جنگ علیه طالبان به بهانه تروریسم گذشت، می‌اندازد. کاملا روشن است که استراتژی اوباما خاورمیانه را به یک آشوب سراسری می کشاند و جنگ‌های پراکنده باعث می شود تا برخی حکومت‌های متزلزل که بعد از بهار عربی به آشوب کشیده شدند نیز در آتش آن بسوزند. حقایق تاریخی به ما می گویند که استراتژی آمریکا تاکنون در افغانستان و عراق و سوریه و لیبی و یمن و سومالی شکست خورده است. بنابر این چگونه می توانیم باور کنیم استراتژی اوباما این بار حتی به نسبت بسیار کم موفق شود؟

چهارم: دور کردن روسیه و ایران و سوریه از استراتژی اوباما سبب می شود که این استراتژی ناقص و "خنده دار" شود به دو دلیل: اول، هر کدام از این سه کشور کاملا یک طرف تحرکات جدی برای جنگ با داعش هستند. دلیل دوم این که، کاخ سفید با این کشورها از پشت پرده مذاکره می کند و از آنها می‌خواهد که به طور غیر علنی با حمله به داعش موافقت کنند، اما از سوی دیگر از این که آنها را وارد پیمان بین المللی خود کند، اجتناب می کند برای همین می‌بینیم که مقام‌های آمریکایی به صراحت به تناقض گویی افتاده اند.

پنجم: داعش شبکه‌ای تروریستی است که مجموعه‌ای از کشورها را هدف قرار داده است. مثل کاری که پیش از این القاعده یا دیگر شبکه‌های تروریستی یا گروه‌های سیاسی مرتبط با آنها می کردند. این شبکه‌ها بعد از حمله آمریکا به آنها پراکنده شدند و مثلا در کوه‌های "تورا بورا" پخش شدند. برای آمریکا و غرب یا هر پیمان دیگری غیر ممکن است در صورتی که آنها به این شکل پراکنده شوند، بتوانند آنها را زیر نظر بگیرند و به جنگ با آنها ادامه دهند..

آخر این که، نسبت به استراتژی اوباما و احتمال طولانی شدن آن هشدار می دهیم. روشن است که خود رئیس جمهوری آمریکا نیز به طرحی که ارائه کرده، قانع نیست، اما به نظر می رسد که تحت فشار طرف‌های سیاسی منطقه از یک سو و تحت فشار عوامل داخلی آمریکا به ویژه نومحافظه کاران از سوی دیگر مجبور شده است چنین استراتژی‌ای را پیش بگیرد .

در پایان باید بگوییم که عربستان سعودی و دیگر کشورهای بزرگ منطقه‌ای باید به هوش باشند که از تکرار خطاها خودداری کنند و وارد سراشیبی مصالح آمریکا که تنها مصالح خود را دنبال می کند و به فکر هیچ کس نیست، نشوند. کاملا روشن است که نگرش آمریکا با استراتژی‌ای که به سود منافع عربستان باشد فاصله‌ای آشکار دارد .

■

سه‌گانه

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

دروغها، مهر و امضا می‌شوند

بانک مرکزی، خود بزرگترین آمارها را درباره این تخلف بزرگ تهیه و منتشر می‌کند ولی همچنان هیچ حرکت نتیجه بخشی برای کاستن از این اعداد، انجام نمی‌دهد

بانک مرکزی آماری از چکهای صادر شده و برگشت خورده منتشر کرده که مقایسه آن با سالهای گذشته بی‌فایده نیست. در حالی که بسیاری از معاملات میان تاجران ایرانی و مردم عادی با این ابزار انجام می‌شود. سال ۱۳۸۵ تعداد کل چکهای برگشتی در کشور به ده هزار چک در روز می‌رسیده که همین رقم ده هزار برای هر روز هم عدد تأسف آوری بود اما این عدد هر سال نسبت به سال قبل رشد کرده و سال گذشته به روزانه شانزده هزار چک برگشتی رسیده است. بدون تردید چکهای بسیاری هم وجود دارد که در روز سررسید مبلغی معادل آنچه بر روی چک نوشته شده در حساب مورد نظر وجود ندارد اما به هر دلیل دارنده چک آن را برگشت نمی‌زند و این نوع چکها در این آمار جایی ندارند. که اگر این چکها هم به عدد چکهای برگشتی اضافه شوند، عددی که به دست می‌آید بسیار بزرگتر و شرایط چکهای برگشتی هم بسیار وخیم‌تر خواهد شد. این عدد نه تنها از نظر اقتصادی معضلی قابل توجه به شمار می‌رود بلکه از نظر اخلاقی هم خبرهای خوشی به همراه ندارد. وقتی چکی از طرف صاحب حساب کشیده می‌شود، به زبان ساده به دارنده چک اینطور گفته می‌شود و تعهد می‌گردد که در تاریخی در آینده که دقیقاً معلوم شده، بدهی پرداخت می‌شود و برگشت



خوردن هر برگ چک یعنی یک دروغ جدی و نوشته شده در جامعه ایرانی تولید شده و گوینده این دورغ هم هیچ راه انکاری ندارد. این عدد حدود سیزده درصد از کل چکهایی را که به طور روزانه در ایران صادر شده را شامل می‌شود و رشد آن نسبت به ۷ سال قبل نشان می‌دهد که به زودی روزی خواهد رسید که بانک مرکزی طی اعلامیه‌ای خواهد گفت از هر ۵ چکی که نوشته و صادر شده، یکی برگشت می‌خورد! وعده‌های نظام بانکی و بانک مرکزی برای ساماندهی به اوضاع چک هم هنوز هیچ نتیجه عملی نداشته، نه حاضر شده‌اند که قانون چک تغییر کند و صدور چک

"روبل"، محصول جدید باغهای ایرانی

این بار فرصتی پیش آمد تا در روابط ایران و روسیه، این ایران باشد که از تحریم‌های اروپا به سود اقتصاد خود بهره‌مند می‌شود

پس از اتفاقات اوکراین و جدا شدن بخشی از این کشور و درگیریهایی که میان آنها و کشور روسیه در ماههای گذشته روی داد، حکمرانان اوکراینی پس از سالها که روابط نزدیکی با روسیه داشتند، رو به اتحادیه اروپا کردند و از دوست و همسایه قدیمی خود فاصله گرفتند. نتیجه این اختلافات و روابط سیاسی دولت روسیه با مخالفان و جدایی طلبان اوکراینی هم آن شد که اتحادیه اروپا که این روزها به سادگی برگه تحریم کشورها را امضا می‌کند، تحریمهای اقتصادی علیه روسیه ایجاد کند تا روس‌ها را از روند سیاسی که در پیش گرفته‌اند منصرف کند. در روزهایی که ایران هم از تحریمهای شدید اتحادیه اروپا صدمه می‌بینند، فرصت جالبی فراهم شده تا دست کم ایران، از این تحریم‌های علیه روسیه بهره اقتصادی بزرگی ببرد. شرایط آب و هوایی روسیه به گونه‌ای است که در شش ماه از سال به دلیل سرمای هوا



تقریباً هیچ محصول کشاورزی مهمی در این کشور به دست نمی‌آید و از این نظر روسیه ناچار به وارد کردن بسیاری محصولات کشاورزی بود و بخش مهمی از

نود و پنج درصد

این شاید داغترین خبری باشد که در یک سال گذشته، درباره مذاکرات هسته‌ای ایران و غرب منتشر شده، آن هم از زبان یک مقام بلندپایه روسیه

در حاشیه اجلاس مجمع عمومی سازمان ملل متحد در آمریکا، مذاکرات هسته‌ای میان ایران و غرب ادامه یافت و وزیر خارجه ایران و آمریکا هم چند دور مذاکره کردند و رئیس جمهور ایران و نخست وزیر انگلیس هم ملاقاتی داشتند ولی در شرایطی که کمتر از ۸ هفته به پایان توافق ژنو برای رسیدن به راه حل سیاسی میان ایران و غرب برای موضوعات هسته‌ای باقی مانده، طرفین اعلام کردند که پیشرفت قابل ملاحظه‌ای در این فرصت به دست نیامده و امیدواریهایی که برای تشکیل جلسه وزرای خارجه این ۶ کشور و برداشته شدن یک قدم مهم جهت تفاهم وجود داشت، ظاهراً بی‌نتیجه ماند. اما در همین روزها وزیر خارجه روسیه در مصاحبه‌ای اعلام می‌کند که توافق میان ایران و



غرب تا نود و پنج درصد حاصل شده و تنها ۵ درصد از توافق در چند موضوع باقی مانده. در حالی که آنچه

بلامحل، مجازات زندان داشته باشد و نه صدور دسته چک برای افراد محدود شده و نه حتی با صدور چک بلامحل، فرد صادر کننده از صدور چکهای بعدی به طور جدی منع می‌شود. روزنامه‌ها پر است از آگهی‌هایی که به کسانی که چک بلامحل صادر کرده‌اند وعده می‌دهند با پرداخت مبلغی نه چندان بزرگ سابقه آنها را پاک می کنند و دوباره صاحب دسته چک خواهند شد تا باز هم به صدور چکهای بلامحل ادامه دهند. زندانیهای چک بلامحل هم که همیشه در آمارهایی که قوه قضاییه منتشر می کند، بخش بزرگی از جمعیت زندانیان ایران را در اختیار دارند. برای اینکه این دروغ‌های امضا شده هر روز به تعدادشان در جامعه ایرانی زیادتر نشود شاید نوبت به مجلس شورای اسلامی رسیده که خود طرحی بنویسد و زود تصویبش کند، شاید که سرعت بسیار آهسته دولت در حل این مشکل اخلاقی ـ اقتصادی را جبران کند.

■

این نیاز هم از اروپا تامین می‌شد، این روزها اما یکی از مهمترین تحریم‌های اتحادیه اروپا علیه روسیه همین مواد کشاورزی است و در آستانه فصل سرد، روسیه احتیاج فراوانی به محصولات کشاورزی پیدا کرده که بسیاری از آنها در کشورمان به دست می آید و به ارزان‌ترین بها به دلالان فروخته می‌شود تا آنها نیز با بیشترین قیمت آن را به دست مصرف کننده ایرانی برسانند. اندکی کمک و راهنمایی دولت به تولید کنندگان و تجار ایران باعث می‌شود در شرایط تحریم این دو کشور همسایه، این بار ایران باشد که می‌تواند، سود فراوانی به جیب کشاورزان و تاجران محصولات کشاورزی خود واریز و سایه سنگین تحریم را کم رنگ کند.

■

تاکنون از زبان مسئولان سیاست خارجی دیگر کشورهای مذاکره کننده و ایران شنیده می‌شد با این عدد فاصله زیادی دارد. در این آخرین روزهای باقی مانده برای توافق، ظاهراً وزیر خارجه روسیه از چیزهایی خبر دارد که تاکنون پنهان مانده و یا از چیزی سخن گفته که هنوز نباید طبق توافقات، از آن گفته می‌شده است، که اگر چنین باشد، شاید پرده آخر مذاکرات هسته‌ای در حال اجراست هر چند بعید نیست این عدد ۹۵ درصد حاصل یک اشتباه محاسباتی از طرف سیاستمداران و کارمندان وزارت خارجه روسیه باشد و نه چیزی بیش از این.

■

قطره‌ای از دریای زبانشناسی

مصطفی گلیاری

طنز و فکاهی در زبان بزرگان دین و دیگران

ادامه‌ی قلمفرسایی هفته‌ی پیش

جناب رسول(ص) عمه‌ای داشتند به نام "صفیه بنت عبدالمطلب". روزی که پیر شده بود، عرض کرد: "دعا کن به بهشت بروم". حضرت فرمود پیرزنان به بهشت نروند. صفیه محزون شد. رسول‌الله(ص) تبسم کرد و فرمود: "در رستاخیز، پیرزنان نخست جوان شوند آنگاه به بهشت روند." و آیه‌ی ۳۴ سوره‌ی الواقعه را قرائت کرد: "إنّا أنشأنا هُنَّ أنشاء فَجَعَلناهُنَّ ابکارا... زنان را آفریدیم، آفریدنی! پس ایشان را دوشیزه خواهیم کرد(در رستاخیز دختران بکر شوند و به بهشت در آیند).

"عوف بن مالک اشجعی" که از صحابه بود، بسی فربه بود. از او نقل است که در غزوه‌ی تبوک از خیمه‌ی رسول(ص) گذشتم. بانگ زد که "در آی!" عرض کردم: یا رسول الله آیا با همه‌ی اعضای خود داخل شوم یا چیزی را بیرون بگذارم؟ تبسم فرمود: "با همه‌ی اعضایت در آی!"

در "حبیب السیر" نقل است که روزی عربی به مسجد رسول‌الله(ص) آمد و دو رکعت در غایت تعجیل گزارد و در هیچ رکنی رعایت تعدیل نکرد و در قرائت، ترتیل به جای نیاورد. اعرابی پس از سلام دست به دعا برداشت و گفت: "خدایا مرا اعلی درجات بهشت روزی کن و یک قصر زرین و چهار حوری بده!" امام علی(ع) فرمود: "ای عرب! مِهریه‌ی حقیر آورده‌ای و نکاح بزرگ طمع می کنی؟"

مؤمن باید حاضر جوابی بیاموزد. خوب است بگویم که حاضر جواب‌ها اعتماد به‌نفس بالایی دارند.

نتیجه: مؤمن باید دارای اعتماد به‌نفس باشد زیرا پشتش به کوهی از اعتقادات گرم است.

در کتاب "شیخ فخرالدین علی صفی" نقل است که روزی منصور دوانیقی و همراهش "ربیع" به امام باقر(ع) وارد شدند. این ربیع از کنیزی زاده شده بود که پدرش نامعلوم بود. منصور از امام پرسید: "چه مدت از وفات پدر شما گذشته است؟" امام فرمود: "پدرم رحمه الله در فلان سال، و در فلان ماه، رحمه الله علیه، و در فلان روز رحمه‌الله علیه، و در فلان ساعت رحمه‌الله علیه وفات و در بقیع مدفون است رحمه الله علیه." ربیع برای خوش‌آمدِ منصور گفت: "چند پیش خلیفه پدر خود را رحمه الله علیه گویی؟" امام فرمود: "تو را بر این سخن ملامت نمی کنم زیرا حلاوت پدر در نیافته‌ای، چه پدرت معلوم نیست." ربیع از آن پاسخ خجل شد و از آن مجلس رفت. منصور نیز چنان خندید که به پشت افتاد.

در حبیب السیر نوشته شده که "هارون پیوسته شراب می‌خورد. زاهدی سالوس پیش او رفت و گفت: "دوش پیامبر(ص) را در خواب دیدم که به من فرمود به تو بگویم کمتر شراب بخورا!" هارون گفت: "والله که دروغ می گویی زیرا این حرف بدین معنی است که می‌توانم کم شراب بخورم درحالی که پیامبر، کم و زیاد شراب را حرام کرده."

در زمان هارون مردی دعوی خدایی کرد. او را پیش خلیفه بردند. هارون به او گفت: "سال پیش مردی دعوی پیامبری کرد و او را گردن زدم." مرد گفت: "خوب کاری کردی زیرا او را من نفرستاده بودم!" از "عبدالله بن محمد عزیز" که "وزیر نوح سامانی" بود، پرسیدند "فرق پیشکش و صدقه چیست؟" گفت: "پیشکشی که به بزرگان می‌دهید، بلای دنیا را رفع می کند ولی صدقه‌ای که به مستمندان می‌دهید، بلای آخرت را دفع می کند."

عمرولیث به سپاهیان خود گفت لغزی(معمایی می‌پرسم: آن چیست که پارسال نرسید، امسال نرسد، سال آینده نیز نخواهد رسید؟ یکی از سپاهیان گفت: "آن مرسوم(ماهانه و مزد) من است".

"سدید عوفی" در "جوامع الحکایت" آورده:

"روزی کارگزاران دولت سلجوقی به دهقانی بیداد کردند. نزد "تمغاج خان" رفت که از ملوک ماوراءالنهر بود و گفت: "ای امیر دادِ مرا بده!" تمغاج خان گفت: "برو که داد نمانده است". دهقان گفت: "ای امیر داد را به که دادی که نمانده است؟"...یعنی به همه بیداد می کنی.

روزی به امیر نصر سامانی گفتند کسی هست که به تو بسیار شباهت دارد. فرمود او را آوردند و برای مزاح از او پرسید: "آیا مادرت در خانه‌ی پدر من خدمتگزار نبود؟" مرد گفت: "مادرم زنی مستوره بود و هرگز از خانه بیرون نمی‌رفت اما پدرم باغبانِ حرمسرای پدرت بوده است."

منصور عباسی(خلیفه) به مردی پارسی گفت: "چرا خدا را سپاس نمی گویید زیرا از وقتی که خلیفه شده‌ام، بلای طاعون از شما برداشته شده است". مرد پارسی گفت: "خداوند دادگرتر از آن است که دو بلا بر ما نازل کند." یعنی وقتی که بلایی مانند تو بر ما نازل کرد، بلای طاعون را برداشت. "مولانا سعید مولتانی" به عیادت ترسایی رفت و پرسید چونی؟ ترسا گفت: "تب دارم. گردنم نیز درد می کند. طبیب گفته امروز تبم خواهد شکست." مولانا گفت: "امیدوارم آن یکی نیز امروز بشکند."

"صدرالشریعه" اعلم و افقه زمان خود بود و طبع لطیف داشت. روزی مردی از او پرسید: "سر خود را در کدام روز تراشیم؟ ناخن را در کدام روز گیریم و شارب(سبیل) را در کدام روز چینیم؟" صدرالشریعه گفت: "در روز درازشنبه" یعنی در هر روزی که موی سر و ناخن و سبیل دراز شده باشد. "

مردی نزد زکریای رازی رفت و گفت معده‌ام بسیار درد می کند. رازی پرسید امروز چه خورده‌ای؟ گفت نان سوخته‌ی بسیاری خورده‌ام. رازی به شاگردش گفت داروی چشم بیاور. بیمار گفت: مرا معده به درد آمده، تو داروی چشم تجویز می کنی؟ حکیم گفت: "اگر چشمت بینا بود، نان سوخته نخورده بودی."

ادامه دارد

هر که به گناهی همت گمارد (فکر و قصد گناه کند) سپس صرف نظر کند ثوابی برای او نوشته شود ● حضرت محمد(ص)

زیر نظر: محمود صفادار





در بهار و پاییز زیبایی‌های این روستا دو چندان است

روستای آهار

برای رفتن به روستای آهار می‌توانید از جاده لشکرک استفاده کنید

با فرا رسیدن فصل پاییز، دوستداران این فصل و طبیعت دنبال مکانی می‌گردند که پر از رنگ باشد و با سفر به آنجا احساس کنند که پاییز نه فقط روی تقویم، بلکه در طبیعت هم فرا رسیده است. شما را به منطقه‌ای در حوالی تهران راهنمایی می‌کنیم که پاییزش زبانزد است و دسترسی به آن در یک روز تعطیل بسیار آسان. این منطقه زیبا، روستای «آهار» نام دارد. کافی است قبل از سفر خیالتان را پرواز دهید و به پشت کوه‌های بلند شمال تهران بفرستید و کوچه باغ‌های پاییزی روستای آهار را تصور کنید. کوچه باغ‌هایی با درختانی بلند و تناور که رودخانه‌ای از میانش می‌گذرد. آن وقت است که دیگر نمی‌توانید سر جایتان بند شوید و نخستین تعطیلی آخر هفته را برای رفتن به آنجا برنامه‌ریزی خواهید کرد. اگر یکی از روزهای مهرماه، مخصوصاً روزهای پایانی‌اش را به آنجا بروید، بی‌شک طعم پاییز و رنگ‌های بی‌پایانش را خواهید چشید.

این روستا جزیی از دهستان رودبار قصران است. جمعیت این روستا بر اساس سرشماری سال ۱۳۸۵، حدود ۷۰۲ نفر در ۲۳۲ خانوار بوده است. راهش ماشین‌رو و آسفالت و آب و هوایش کوهستانی وسردسیر است. محصولاتش انواع میوه و به ویژه سیب، گیلاس، آلبالو، گردو و میوه‌های سرد سیری است. پیاده روی در مسیر کوچه باغ‌ها و میان دشت‌ها با شنیدن صدای شر شر آب بسیار لذت‌بخش است. آهار همیشه زیباست ولی در دو زمان، اواسط بهار به علت وجود شکوفه‌های گیلاس و اواسط پائیز به علت وجود برگ‌های پائیزی با رنگ‌های زرد و نارنجی بسیار دلانگیز تر است . طبیعت زیبای روستای آهار به خاطر باغ‌های متنوعی است که اطرافش قرار دارد


امامزاده سید زاهد و سید طاهر



بنابراین داخل روستا امکانات زیادی وجود ندارد، غیر از یک قهوه‌خانه که می‌توانید آنجا چای بخورید یا حتی اگر ناهار همراه ندارید، طوری برنامه‌ریزی کنید که ناهار را در همین قهوه‌خانه صرف کنید.

دو رودخانه در دو سوی آهار جاری است. یکی به نام **شکراب** که از اراضی شکراب سر چشمه می‌گیرد و دیگری به نام **پیش کنک** که از ارتفاعات گاجره جریان پیدا می‌کند. این دو رود در زیر آبادی (آبادی قدیم) به هم می‌پیوندند. آتشگاه باستانی قصران بر فراز مرتفعات این آبادی بنیان یافته که از عهد ساسانیان و ظاهراً از زمان اردشیر بابکان باقی مانده است. روستای ده تنگه، غیر مسکونی و در شمال غربی ده آهار واقع شده است و دارای مسیری بسیار زیبا و آسان رو است. فاصله این روستا تا تهران حدود ۴۰ کیلومتر است. برای رفتن به آهار می‌توانید از این مسیر استفاده کنید. از تهران که به سمت شمال شرق و گردنه قوچک بروید، می‌توانید از جاده‌ای که از روی گردنه قوچک به سمت لواسان و فشم می‌رود، پایین بروید. این جاده، به «جاده لشکرک» معروف است. در انتهای گردنه قوچک، باید تابلوی فشم را دنبال کنید. نرسیده به فشم، به یک دوراهی می‌رسید که مسیر اصلی به فشم می‌رود و شما باید جاده شمال غربی یا همان مسیر سمت چپ را ادامه دهید تا بعد از «اوشان» به آهار برسید.

از آهار می‌توانید دو مسیر را انتخاب کنید، یکی به سمت آبشار شکر آب و دیگری به سمت ده تنگه. آهار در حقیقت در محل تلاقی دو تنگه‌ای قرار دارد که یکی به سمت شمال غرب به ده تنگه و دیگری به سمت جنوب غرب به منطقه و مزارع و آبشار شکر آب منتهی می‌شود. از آهار بسته به اینکه بخواهید به سمت «شکر آب» یا «ده تنگه» بروید، باید مسیر خود را درست پس از عبور از یک پل آهنی بعد از میدان آهار انتخاب کنید. اگر چه اکثراً می گویند مسیر آهار به ده تنگه زیباتر است اما هر دو مسیر زیبایی خاص خود را دارند و از میان کوچه باغ‌های بسیار زیبا و درختان چنار و گردو و جوی‌های آب و آبشارهای کوچک می گذرند. پیشنهاد می کنیم در فرصت مناسب هر دو مسیر را امتحان کنید. برای رفتن به هر کدام از این دو مسیر باید وسیله‌تان را در آهار پارک کنید و باقی راه را پیاده بروید. از میدان آهار که رد شوید و پل آهنی را رد کنید، به یک دوراهی می‌رسید که راه سمت راست به ده تنگه می‌رود و راه مستقیم شما را به آبشار شکر آب می‌رساند .

از روستای آهار تا آبشار حدود ۲ ساعت پیاده‌روی است. در بین مسیر به یک امامزاده خواهید رسید که محل قبور امامزاده سید طاهر و سید زاهد است. بنای امام زاده به دوران قاجار بر می گردد. در حیاط امامزاده چادرهایی مجهز به وسایل گرمایشی برای پذیرایی از میهمانان فراهم شده است. از امامزاده تا آبشار شکر آب حدود ۱۵ دقیقه دیگر باید پیش بروید اما اگر بخواهید به ده تنگه بروید، باید بعد از پل آهنی مسیر سمت راست را انتخاب کنید. پس از طی مسافتی حدود ۵۰۰ متر، از روستا خارج می‌شوید و پا در مسیری می گذارید که با شیبی کم و عبور از کوچه باغ‌های پاییزی به روستای خالی از سکنه ده تنگه می‌رسد . در طول مسیر چند آبشار باصفای کوچک وجود دارد.

انتهای مسیر و بعد از ده تنگه و آبشارش، به دیواره «الله بند» و «قله الله بند» و «قله قلعه دختر» می‌رود. در ده تنگه اگر مسیر پاکوب را در مسیر شمال ادامه دهید و حدود یک ساعت پیاده‌روی کنید، به آبشار زیبای ده تنگه می‌رسید. اگر قصد کوهنوردی و صعود به قله الله بند را داشته باشید، مسیری پاکوب در سمت چپ شما وجود دارد که به سمت ارتفاعات می‌رود. در طول این مسیر از کنار دیواره سنگی استواری با همین نام عبور خواهید کرد. از ده تنگ تا قله الله بند حدود ۳ ساعت پیاده‌روی است. قلعه دختر نیز که اسم اصلی آن «قزل ماما»، به معنی قصر دخترک است، آتشکده‌ای ساسانی است که از سنگ ساروج ساخته شده است.

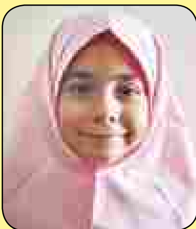
اگر قصد سفر به آهار و دیدن شکر آب و ده تنگه را دارید، بهتر است دقت کنید که کفش مناسب پیاده‌روی، کوله‌پشتی و غذا همراه داشته باشید. به‌خصوص در فصل پاییز لباس گرم همراه خود بیاورید. در طول مسیر باغ‌های زیادی وجود دارند که همه شخصی هستند و سعی کنید بدون اجازه وارد باغ‌ها نشوید تا موجب آزردگی خاطر روستاییان نشوید. همچنین به دلیل کوتاه شدن روز، حتماً وسایل روشنایی به همراه داشته باشید و در زمان بندی سفر هم دقت کنید تا به تاریکی برنخورید. امیدواریم از تماشای زیبایی‌های طبیعت آهار لذت ببرید.

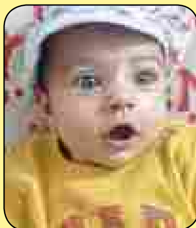

آبشار ده تنگه


آبشار شکر آب

شکوفه های زندگی


امیرعلی الهیاری


زهرا کوشش


مهدی جاوید


آرش امینی


آرتین اسماعیلی


مبینا علی گارداشی

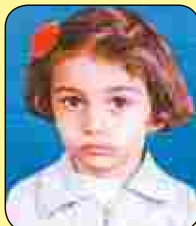


محمدرضا نوروزی

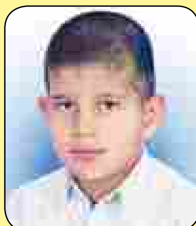

نازنین‌زهرا مظلومی


محمدطاها صمدی‌روش


الینا پوریامهر


گلناز سایروند


مبین مطلبی


علیرضا خان‌سوار


آروین عزیزنژاد

هر چه میوه بهتر باشد، زنبورهای بیشتری را به سوی خود می کشد
● مثل آلمانی

ماجرای واقعی خارجی

ترجمه: مریم نیک پور
Maryanikpouer@gmail.com

خانم کلارنس، راهی برای نجات

منبع: ریدرز دایجست، سپتامبر ۲۰۱۴

قانونی به نام مهربانی

من زنی چندان مذهبی نیستم. مهربانی مرام و عقیده‌ی من است. در زندگی خودم بارها این را تجربه کرده‌ام. مهربانی دیگران حتی غریبه‌هایی که آنها را هیچ نمی‌شناختم، بارها زندگی مرا نجات داده. آری، مهربانی در زندگی من چنان تاثیر عمیقی گذاشته که مرا به کسی که امروز هستم تبدیل کرده. می‌خواهم یکی از این موردها را برایتان تعریف کنم:

سه هفته تا ورود به دنیای ۱۱ سالگی فاصله داشتم. پشت میز نشسته بودم و به جای اینکه مثل خیلی از هم کلاسی‌هایم به جشن تولد و هدیه‌ای که قرار است از پدر و مادر و دوستانم بگیرم فکر کنم، به ساعت مچی‌ام خیره شده بودم و ثانیه‌ها را تک تک می‌شمردم. اما فقط یک احساس داشتم. در آن روز بخصوص، روزی که همه چیز به طور مرگباری پیش می‌رفت و نفس را در سینه‌ام حبس می‌کرد، من و خانم «کلارنس»، معلم زبان انگلیسی کلاس پنجم، منتظر بودیم تا سرپرست مدرسه در را بزند و ما را احضار کند. چشم‌های من از ثانیه شمار ساعت به کتاب و از کتاب به خانم معلم در حرکت بود و این مسیر را چندین بار می‌پیمود. هر ثانیه که به پایان می‌رسید و به دقیقه ختم می‌شد، بیشتر احساس تهوع می‌کردم و سرم بیش از قبل گیج می‌رفت.

سرانجام در باز شد. احساس کردم دیگر در پوستم نمی‌گنجم. خانم کلارنس همان طور که جعبه کوچکی را از کشو میزش بیرون می‌کشید، از سرپرست درخواست کرد تا بازگشتش مراقب کلاس باشد. آن جعبه تمام زندگی‌ام بود. یک نوار کاست که یک ترانه از بچگی‌ام درون آن ضبط بود، یک عروسک پارچه‌ای و چند حیوان پلاستیکی کوچک. این تمام چیزهای شخصی من بود که توانسته بودم از خانه با خودم بیاورم. ذخیره تمام زندگی یازده ساله‌ام. این تمام وسایلی بود که می‌توانستیم و اجازه داشتیم پیش از فرار از تگزاس و خانه شوهر مادرم با خودمان بیاوریم. یک شاهکار بزرگ و یک کار واقعاً دشوار. مادرم که نمی‌توانست از آن خانه بیرون بیاید. او حتی نمی‌توانست بدون اجازه شوهرش از کنار او تکان بخورد. نمی‌دانم چرا هیچ کس جرات نکرد درباره‌ی شوهر مادرم به پلیس حرفی بزند؟ حتی وقتی که در مورد تجاوز و کتک‌های وحشیانه‌ی او با معلمم، (خانم کلارنس) حرف زدم، باز هم از او شکایتی نشد. شوهر مادرم همیشه الکل و مواد مخدر مصرف می‌کرد؛ آن هم نه در حد تفریح و گهگاه. هر روز بر اثر مصرف بیش از حد الکل و مواد، در خانه‌ی ما دعوا و درگیری بود و مادرم هم نمی‌توانست کاری از پیش ببرد. تا اینکه مادرم به کمک خانم کلارنس دست به یکی کردند و با هم نقشه فرار ما از خانه را طراحی کردند. خانم کلارنس به من یاد داد چطور وسایلم را از آن خانه‌ی جهنمی ببرم. حالا یک مشکل داشتیم، مادرم چطور می‌توانست از خانه خارج شود و تنها به مدرسه بیاید؟ برای این مشکل هم خانم کلارنس راه حلی پیدا کرد. او با خانه‌ی ما تماس گرفت و گفت برادرم به شدت دعوا کرده و مسئولان مدرسه می‌خواهند فوراً مادرم به مدرسه بیاید تا با او جلسه خصوصی داشته باشند. بعد از تلفن، تنها کاری که از دست ما بر می‌آمد این بود که منتظر بمانیم تا سر و کله مادرم پیدا شود و این سخت‌ترین لحظه‌های زندگی من بود. در دقایقی که منتظر مادرم بودیم، نزدیک بود از ترس بمیرم.

وقتی من و خانم کلارنس به سوی ماشینی که مادرم در آن نشسته بود، راه افتادیم، تمام وجودم از ترس، اندوه و احساس خطر می‌لرزید. صدای به هم خوردن دندان‌هایم را می‌شنیدم. منتظر بودم هر آن شوهر مادرم از گوشه‌ای بیرون بپرد و گلویم را بفشارد. نزدیک ماشین، قدم‌های من هم آهسته‌تر شد. خانم کلارنس دست من را در دستش گرفت و به سوی ماشین کشاند. او هم می‌خواست با من تا دم ماشین بیاید و با مادرم دست بدهد. همچنین از او تشکر کند. او بیست دلار از جیبش بیرون آورد. به گفته‌ی خودش، تنها پولی بود که داشت. آن را کف دست مادرم گذاشت. بعد ما را در آغوش کشید و

دست خدا امن‌ترین جای دنیاست!

تلفن بد خبر!

ساعت از دو و نیم گذشته بود که تلفن زنگ زد. همسرم با عجله از خواب پرید و گفت: «حتماً خودشه!» پسر ۲۰ ساله‌ام «لوگان» با چهار دوست دیگرش که همگی دانشجو بودند، برای تفریح و اکتشاف غار رفته بودند. پسرم که می‌دانست نگرانش خواهم شد، قول داده بود حتماً تماس بگیرد و مرا از حالش باخبر کند. دنبال شوهرم «لونی» به آشپزخانه رفتم. گوشی را برداشت. نمی‌دانم پشت خط چه کسی بود، فقط می‌دیدم شوهرم بدون هیچ حرفی سراپا گوش است. بعد فهمیدم یکی از دوستان پسرم پشت خط بود. پسرم در غار گیر کرده بود. ماموران نجات رسیده بودند اما لازم بود ما هم آنجا باشیم.

یک تصویر در ذهنم منفجر شد: لوگان، پسرم در تاریکی گیر افتاده بود، شاید نمی‌توانست حرکت کند یا حتی وضعیت از این هم بدتر بود. دست‌هایم را روی گوش‌هایم گذاشتم. نمی‌خواستم صدای فکرم را بشنوم.

در اطراف جایی که ما زندگی می‌کنیم، اکتشاف و منفجر کردن غار کار نسبتاً رایجی است. اولین بار وقتی پسرم لوگان بچه‌ای بیش نبود، پدرش او را برای حفر غار برد. بعد بارها با پدرش رفت تا خودش بزرگ شد و به این کار ادامه داد. او به خوبی با شرایط غارها و تونل‌های تنگ و تاریک آشنا بود و کارش را خوب می‌دانست.

شوهرم دست‌هایم را گرفت و گفت: «من باید برم. بهتره خونه پیش بچه‌ها بمونی تا خبری بشه.» چهار پسر دیگرم بی‌خبر از همه جا در خواب بودند. پس از رفتن همسرم، در خانه راه می‌رفتم و به گوشه و کنار اتاق نگاه می‌کردم. روی میز ناهارخوری پر از کتاب بود. کتاب‌هایی که پسرم لوگان مدتی پیش برای برادرهای کوچکترش خریده بود. ساعت پسرم هم گوشه میز بود. آن را برای روز تولدش هدیه گرفته بودم. ساعت را برداشتم و به آن چشم دوختم تا دقیقه‌ها هرچه زودتر بگذرند و از پسرم خبری برسد. چند ساعت گذشت اما خبری نشد. خبر همه جا پخش شده بود و دوستانش برای دلداری من در خانه‌ی ما جمع شدند. دور من نشستند، با من حرف زدند و برای لوگان دعا کردند. کمی بعد پدرم آمد. او لوگان را از بقیه نوه‌هایش بیشتر دوست داشت. به آغوش پدرم پناه بردم و اشک ریختم. او همیشه، در بدترین شرایط به من دلگرمی و آرامش می‌داد. از من خواست صبور باشم و فقط دعا کنم و چاره کار را از خدا بخواهم. سعی می‌کردم بر فکرهای منفی غلبه کنم و آنها را از سرم بیرون برانم و فقط به خدا بیندیشم.

خورشید سیاهی شب را در هم درید. آسمان آبی و زیبا به من بشارت یک روز خوب را داد. بقیه پسرها هم حالا از خواب بیدار شده بودند و از آنچه که می‌دیدند، متعجب شده بودند. تمام سعی خودم را کردم تا ترسم را پنهان کنم. ماجرای برادرشان را تعریف کردم و گفتم: «حالا می‌خوام برم اونجا. می‌خوام وقتی لوگان میاد بیرون، اونجا باشم.»

پدر مرا به آنجا رساند. از دیدن آن همه ماشین پلیس، نیروهای امداد و مردمی که در دهانه‌ی غار جمع شده بودند، بیشتر وحشت کردم. کلاه شوهرم را از دور شناختم و به طرفش دویدم. بی‌درنگ گفت: «نگران نباش عزیزم. چیزی نمونده. حتماً پیداش می‌کنن. چون اکسیژن کمه، مجبورن هر چند دقیقه یک نفر بره تو غار و برگرده.»

به زیر پاهایم نگاه کردم. پسرم کجا بود؟ آیا الان درست زیر پای من بود؟ من خیلی به او نزدیک بودم اما هیچ کاری از دستم برنمی‌آمد. گفتم: «نمی‌تونم

برای من و مادرم و برادرم آرزوی خوشبختی کرد و گفت امیدوار است زندگی روی خوش خود را نشان ما هم بدهد. انقباض بدن او را به وضوح می‌دیدم. قبل از اینکه ماشین کاملاً دور شود، اشک‌های خانم کلارنس را دیدم و برایش دست تکان دادم. در دلم آرزو کردم یک بار دیگر او را ببینم.

از کاهی مهربانی تا کوهی محبت

چهار سال بعد، روزی داشتم صندوقخانه‌ای را که من و مادرم در خانه‌ی پدربزرگم با هم شریک بودیم، تمیز می‌کردم. همه جا را تمیز کرده بودم که ناگهان دستم به یک جعبه‌ی کفش خورد. کنجکاوی‌ام تحریک شد. آن را بیرون آوردم و بازش کردم. چند عکس از دوران مدرسه و دوستان تگزاس و نامه‌ها و یادداشت‌هایی که با دستخط‌های دخترانه‌ی زیبایی نوشته شده بود، مقابلم بود. به عکس‌ها نگاه کردم. همه آنها یادگاری از دوران شیرین مدرسه و نشانی از ایام سخت و تلخ زندگی‌ام بودند. بین یادداشت‌ها، یک کاغذ کوچک که سر و ته آن کنده شده بود، توجهم را به خودش جلب کرد. با خط زنانه‌ی جالب و آشنایی روی آن نوشته شده بود: خانم کلارنس... و شماره تلفنی هم زیر آن بود.

لحظه‌ای درنگ نکردم. برای تماس با راه دور از کسی اجازه نگرفتم. خیلی راحت گوشی تلفن را برداشتم و شماره خانم کلارنس را گرفتم. تلفن زنگ می‌خورد. قلب من هم در سینه‌ام به شدت می‌زد. گلویم خشک شده بود و حتی نمی‌توانستم آب دهانم را قورت بدهم. صدای یک بچه کم سن و سال را شنیدم و آنقدر آرام گرفتم که توانستم نفسی تازه کنم و حرف بزنم. سراغ خانم کلارنس را گرفتم. دختر کوچولو بدون اینکه اسمم را بپرسد، گوشی را کناری گذاشت و مادرش را با بلند صدا زد.

ـبله؟... ثانیه‌ای صدایم در گلویم خشکید و

حالا فقط یک مشکل بزرگ باقی مانده بود. مادرم چطور می‌توانست از آن خانه‌ی جهنمی فرار کند



نتوانستم چیزی بگویم. اما بعد گفتم: «خانم کلارنس، نمی‌دونم منو به خاطر میارین یا نه. من «هیتر وایت» هستم.» کمی بعد خانم کلارنس جواب داد: «سلام.» سپس آهی کشید و در پس اشک ادامه داد: «معلومه که تو رو هرگز فراموش نمی‌کنم.»

من هم بغض کرده بودم. به سختی گفتم: «فقط می‌خواستم بدونید که من حالم خوبه.»

خانم کلارنس گفت همیشه دعا می‌کرده تا یک روز من تماس بگیرم و خبر سلامتی خودم و مادر و برادرم را به او بدهم. بعد از اینکه از او به خاطر تمام مهربانی‌هایی که در حق من، برادر و مادرم کرده بود تشکر کردم، از من پرسید چکار می‌کنی و زندگی‌ات را چطور می‌گذرانی؟ ما با هم حرف زدیم، با هم گریه کردیم، بعد خداحافظی کردیم و گوشی را گذاشتم. شماره خانم کلارنس را درون همان جعبه کفش گذاشتم و جعبه را همان جا که پیدا کرده بودم، گذاشتم. نمی‌دانم چند روز، چند هفته یا چند ماه گذشته بود اما وقتی مجدداً خواستم با خانم کلارنس صحبت کنم، جعبه کفش را بیرون آوردم ولی آن کاغذ درون جعبه نبود. همه جا را زیر و رو کردم اما کاغذ سر جایش نبود. دلم می‌خواست بار دیگر با خانم کلارنس تماس بگیرم و به او بگویم دعاهایش مستجاب شده است. مهربانی خانم کلارنس، زندگی من را نجات داد و معتقدم این قدرتی است که مهربانی دارد. چه این مهربانی به عمل یا رفتاری کوچک خلاصه شود مثل لبخند زدن به دیگران، باز کردن در برای یک سالمند یا تعارف کردن جای اتوبوس به کسی، چه آنقدر بزرگ باشد که زندگی کسی را نجات دهد. مهربانی نیرویی است که می‌تواند بر زندگی اثر بگذارد و آن را تغییر بدهد. در واقع، گاهی مهربانی حتی می‌تواند یک دنیا را عوض کند. مهربانی خانم کلارنس زندگی مرا نجات داد و از روزگار سیاهی که داشتم، به روزهای سفید و آبی و طلایی رسیدم. و یاد گرفتم هر وقت هر موقعیتی پیش آمد، مهربان باشم.

این طوری بایستم. احساس می‌کنم زمین دور سرم می‌گرده.» همسرم جواب داد: «لوگان و دوستاش قبل از حادثه، تمام دیروز بعدازظهر رو مشغول حفاری بودن. وقت شام دو تا از بچه‌ها رفتن آتش درست کنن اما لوگان و یکی دیگه تصمیم می‌گیرن یه غار دیگه حفر کنن.» بعد کلاهش را از سرش درآورد، دستی به موهای آشفته‌اش کشید و ادامه داد: «لوگان جلوتر از دوستش راه می‌رفته واسه همین بعد از ریزش، گیر میفته.»

پنج ساعت طول کشیده بود تا دوستش که پشت سر پسرم راه می‌رفته، نجات پیدا کند. او می‌گفت لوگان باعث شده که زنده بماند. پسرم حتی پیراهنش را به دوستش داده بود تا سردش نشود. آنها با هم بودند اما درست همان لحظه در یک شکاف کوچک گیر می‌کند و بعد سکندری می‌خورد و دست‌شان از هم جدا می‌شود. حالا پسرم زخمی و خسته بود. اکسیژن کافی هم برای نفس کشیدن نداشت. پرسیدم: «می‌تونن بهش اکسیژن برسونن؟» شوهرم آهی کشید و پاسخ داد: «تا نزدیکیش رسیدن اما کار خیلی سختیه.»

فقط دعا کنید!

من و شوهرم گوشه‌ی دنجی پیدا کردیم و همان جا نشستیم و منتظر ماندیم. دوستان پسرم برای ما قهوه و غذا آوردند. انتظار کشنده‌ای بود. از بچگی لوگان حرف زدیم. درباره‌ی اینکه چه پسر آرام و مؤدب و باهوشی بود و اینکه پسرمان لوگان برای بچه‌های دیگر بهترین برادر دنیا بود. ناگهان به خودم آمدم. چرا هر چیزی که به زبان می‌آوردیم، فعل گذشته داشت؟ آیا تمام اینها به این معنی بود که پسرم دیگر قرار نبود بین ما باشد؟ خدا را با تمام وجود صدا زدم. حسی به من می‌گفت در این لحظه و در چنین شرایطی فقط خداست که به پسرم نزدیک است و می‌تواند ضامن زنده ماندن او باشد. چند دقیقه‌ای نگذشت که کارگران نجات با خبرهای خوش به طرف من و همسرم آمدند. «دست پسرتون رو دیدیم. پس اونقدر نزدیک هست که بتونه حلقه ما رو بگیره.»

با عجله بلند شدیم و به طرف دهانه غار رفتیم. شنیدم همسرم آهسته به یکی از کارگران گفت: «می‌خوام اولین نفری باشم که دست پسرم رو بگیرم اما اگه فکر می‌کنید شوکه میشه یا اتفاق بدی براش افتاده، بگید تا این کار رو انجام ندم.» کارگر جواب داد: «دعا کنید!» با خشم فریاد زدم: «برای چی دعا کنیم؟ مگه نمی‌گید حال پسرم خوبه؟»

کارگر جواب داد: «دعا کنید پسرتون اونقدر قوی و مقاوم باشه که بتونه به خودش و به ما کمک کنه و حلقه رو بگیره و خودش رو بیرون بکشه. این تنها راه نجاته.»

همسرم دستم را گرفت و دوباره به گوشه‌ای که آنجا نشسته بودیم برد و گفت: «خدا تو همه لحظه‌ها با ماست. فرزند یه هدیه‌ست. اگه خدا صلاح بدونه اونو میبره پیش خودش. باید صبر داشته باشی. فقط دعا کن و از خدا بخواه بهترین رو پیش روی ما بذاره.» ناگهان احساس قدرت کردم. چشم‌هایم را بستم و دعا کردم. به حرف‌های همسرم اطمینان داشتم اما به قدرت و حکمت خداوند بیشتر! همان جا نشستم. دیدم که رفت و آمدها بیشتر شده. صدای فریادها را می‌شنیدم اما تکان نمی‌خوردم و فقط دعا می‌کردم. یک خانم به سرعت به سمت من دوید و گفت: «پاشو! پسرت نجات پیدا کرد. اون زنده‌ست. دارن از غار میارنش بیرون»

زن دست مرا گرفت، از زمین بلند کرد و به طرف پسرم برد. لوگان پس از بیست ساعت به طور معجزه‌آسایی زنده مانده بود. پسرم خاکی و زخمی و کثیف بود اما زنده بود. با او سوار آمبولانس شدم و به بیمارستان رفتم. فردای آن روز پسرم به من و پدرش گفت: «مادر، پدر، می‌دونید اون لحظه‌ای که مطمئن بودم دیگه همه چیز تموم شده، به چی فکر می‌کردم؟ به اینکه شما چطوری با مرگ من کنار میاین.»

من اشک می‌ریختم. به پسرم چشم دوخته بودم و به بزرگترین معجزه‌ی خدا در زندگی‌ام فکر می‌کردم.

آنچه پیش آمده، پیش آمده و شما نیاز به آن دارید که با شرایط پیش آمده، پیش بروید

● ریچارد تمپل

راز یک مزاحم تلفنی

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayeb akbarzadeh@yahoo.com

بر اساس سرگذشت: شهرزاد

دوباره تلفن خانه زنگ خورد، سیاووش تازه از سر کار برگشته بود و داشت لباسش را عوض می کرد، همسرش گوشی را برداشت و تا گفت: "الو" تلفن قطع شد، اما همین که رفت برای شوهرش چایی بریزد، دوباره تلفن زنگ خورد و این بار سیاووش گوشی را برداشت، اما تماس تا موقعی که مرد جوان گوشی را قطع نکرد، تمام نشد و شهرزاد نیز با عصبانیت گفت: "این کیه که با تو حرف میزنه، اما صدای منو..., سیاووش پوزخند زد و حرف زنش را قطع کرد و همانطور که روی مبل ولو می شد گفت:

ـ تو دیوونه شدی شهرزاد؟ به من چه ارتباطی داره که سر و کله یک مزاحم تلفنی پیدا شده که از صدای تو خوشش نمیاد و تا گوشی رو بر می داری قطع می کنه اما از صدای دلنشین شوهرت لذت می بره! تو باید افتخار کنی عزیزم...، راستشو بخوای خیلی از همکارا و رفقام بـه من میگن "صدای تو خیلی شبیه داریوش و ستّار خواننده است"! خب لابد یکی از کسانی که از شنیدن صدای من لذت می بره، زنگ می زنه که با شنیدن صدام کمی حال کنه!

سیاووش اینها را گفت و زد زیر خنده....، اما خبر نداشت که همین شوخی‌اش چه آتشی دارد به زندگی‌اش می‌اندازد!

چرا که شهرزاد دقیقاً نگران همین موضوعی بود که شوهرش آن را با زبان طنز و به شوخی گفته بود! شهرزاد حتی همین دو روز قبل به خواهرش شهناز ـ که سه سال از او کوچکتر و بیست و دو سالش بود و مجرد ـ با نگرانی گفته بود:

ـ من خیلی در مورد این تماس‌های یک طرفه فکر کردم شهناز، و به این نتیجه رسیدم که وقتی "سیاووش" گوشی رو بر می داره، طرف ـ یعنی همان دختره یا زنه ـ از آن طرف یا قربان صدقه‌اش میره، یا اینکه مثلاً محل قرار رو به سیاووش میگه!

آن روز شهناز زد زیر خنده و به خواهر بزرگش گفته بود:

ـ ببخش شهرزاد جان...، آبجی بزرگمی و احترامت هم واجب، اما مگه فکر کردی داری در دوره "سلطان قلبها" زندگی می کنی؟ خب موبایلش را چک کن.

شهرزاد مثل همان زمان مجردی که اجازه مخالفت کردن به شهناز را نمی‌داد، آن روز هم زد توی ذوق خواهر کوچکش:

ـ خوبه خوبه...، نمی خواد به من درس علم روز بدی...، خودم این چیزها رو می‌دونم و صد بار هم بهش فکر کردم، اتفاقاً موذی گری سیاووش هم همینه دیگه، مخصوصاً برای اینکه [به قول خودش] حُسن نیتش رو به من ثابت کنه، هر روز همین که از سر کار برمی گرده و میره دوش بگیره، گوشی موبایلش رو می گذاره رو میز تا من بتونم تمام پیامک ها و تلفن‌هایش رو زیر و رو کنم، اما تا حالا یک شماره غریبه، یا sms معنی دار هم پیدا نکردم، ولی این هم از "آب زیر کاه بودنشه"، یعنی پیامک نمیده و نمی گیره، اما طرف با همان یک زنگی که میزنه پیغام رو به سیاووش میده...

شهناز که هنوز هم "آتشپاره" بود با لحنی جدی گفت: "اصلاً از کجا معلوم دو تا گوشی دیگه نداشته باشه و موقعی که میاد خونه، اونها رو داخل میز محل کارش قایم نکنه؟ شاید هم از این موبایل های جدید [که داخل ساعت مچی گذاشتند] استفاده می کنه؟ اگه از من می‌شنوی، امروز که "سیا" اومد خونه و رفت دوش بگیره، ساعتش رو با چکش داغون کن و...

شهرزاد که تازه فهمیده بود چند دقیقه است خواهر کوچکش او را سر کار گذاشته! یک نیشگون از بازویش گرفت و...، اما بعد از اینکه کمی شوخی و خنده راه انداختند، شهناز گفت: آبجی به خدا شوهر صادق و پاکی نصیبت شده....، سعی نکن با این افکار "مالیخولیایی" زندگیتون رو گند بزنی!

آن روز شهرزاد با شنیدن حرف های خواهر کوچکش خیلی آرام شد و تا چند روز هم از این افکاری که آزارش می‌داد خود را خلاص کرد و... اما همین شوخی‌هایی که سیاووش در مورد "صدای من خوبه و..." کرد، بار دیگر نگرانی را به جان زن جوان انداخت و از خودش پرسید: "اگر هیچی نیست، چرا تا من گوشی رو بر می دارم "طرف" قطع می کنه؟"

شهرزاد کم مانده بود دیوانه شود، این را هم می‌دانست که اگر زیاد سر به سر شوهرش بگذارد [مخصوصاً پس از اتفاقی که ده ماه قبل در زندگیشان رخ داد] بعید نیست که سیاووش به تهدیدی که کرده بود عمل کند چرا که به او گفته بود: "شهرزاد کاری نکن برم سراغ طلاق!" به همین خاطر نمی‌دانست که چه باید بکند؟

فقط این را می‌دانست که نباید دست روی دست بگذارد! این وحشتی که مبادا سیاووش از واقعیت اتفاق ده ماه قبل باخبر و از او متنفر شده باشد و قلب و عشقش را نثار زن دیگری کرده باشد، کلافه‌اش می کرد، هر قدر هم که با خودش کلنجار می‌رفت تا به خودش بقبولاند که "سیاووش مرد پاک و صادقیه" باز هم نمی‌توانست ذهنش را آرام کند. او که با سختی زیاد و با جنگ اعصاب فراوان ـ که حتی کارش به مشاوره با روانشناس هم کشید ـ سرانجام توانسته بود کابوس ده ماه قبل زندگی شان را فراموش کند، حالا و در این نزدیک به یک ماهی که "بازی تلفن‌ها" شروع شده بود، دوباره دچار همان ترسی شده بود که می‌ترسید یا سیاووش را از دست بدهد، یا خودش دچار جنون شود و... تا سرانجام پسر دائیش به دادش رسید: "امیر حسین" که خیلی خاطر خواه شهناز بود، این را خوب می‌دانست که برای به دست آوردن دل "دختر عمه کوچک" باید خود را در دل "دختر عمه بزرگ" جا کند! به همین خاطر "امیر حسین" وقتی از زبان شهناز شنید که؛ "یک مزاحم تلفنی داره زندگی شهرزاد رو به هم می ریزه..." فرصت را برای خودنمایی پیدا کرد و دست به کار شد و از طریق یکی از همکلاسی‌های دوران دبیرستانش که حالا در مخابرات کار می کرد، دنبال پیدا کردن شخص مزاحم راه افتاد؛ (لازم به ذکر است در سال ۸۵ هنوز خیلی از تلفنها آی‌دی کالر نداشتند) امیر حسین خیلی سعی کرد شماره را از دوستش بگیرد، اما رفیق قدیمی کار "غیر قانونی" نکرد، ولی سریعتر از آنچه که شهرزاد فکر می کرد، یک روز از طرف مخابرات به شهرزاد خبر دادند که؛ "مزاحم تلفنی شما شناخته شده و بهش تذکر دادند و دیگه مزاحمتون نخواهد شد..." و درست از فردای آن روز، زنگها دیگر به صدا در نیامد!



***

یک ماهی گذشت و شهرزاد و سیاووش داشتند همه چیز را فراموش می کردند و... که تلفن‌ها دوباره شروع شد؛ با همان نظم و ترتیب و به همان شکل سابق؛ یعنی اگر شهرزاد گوشی را بر می‌داشت تلفن قطع می‌شد، اما موقعی که سیاووش گوشی را بر می‌داشت، هر قدر که "الو... الو...؟ بفرمائید...؟ و... و..." می گفت، از آن طرف پاسخی نمی آمد، اما تلفن هم قطع نمی‌شد، تا سرانجام شهرزاد عقلش را از دست داد و آنچه را گفت

که جرقه جنگ محسوب می‌شد، وقتی که گفت: "راست میگن کرم از خود درخته... معلومه که با "طرف" قرار گذاشتی اون فقط حرف بزنه و تو سکوت کنی... قرار خوبیه... اما من احمق نیستم عزیزم!

سیاووش اما، که پس از آن اتفاق تلخ ده ماه قبل اصلاً حوصله جنگیدن و حتی سر و کله زدن با زنش را نداشت، حرفی نمی‌زد و سکوت می‌کرد!

از سوی دیگر شهرزاد، موقعی که دوباره تلفن زدن‌ها شروع شد، تصمیم گرفت مسیری را که آخرین مرتبه موفق شده بود، دوباره طی کند؛ اما قبل از اینکه به سراغ پسر دایی‌اش برود، فکری کرد و دو، سه روز با شهناز صحبت کرد و سرانجام موفق شد خواهر کوچکش را قانع سازد: "امیرحسین خیلی پسر خوبیه... چرا به درخواست ازدواجش جواب نمیدی؟ یعنی چرا پاسخ مثبت نمی‌دی؟!

شهناز که در این چند هفته متوجه عشق "امیرحسین" شده و خودش هم به او علاقمند شده بود، برای اینکه حرمت خواهر بزرگ را نگه دارد، کمی سکوت کرد، اما سرانجام "بله" را گفت، شهرزاد اما، بله را با یک شرط به پسر دایی‌اش ـ که برای رسیدن به دختر عمه کوچکش همه کار حاضر بود انجام بدهد ـ منتقل کرد:

ـ امیرحسین اگر می‌خوای با دایی و زن دایی بیای خواستگاری شهناز، فقط یک کار باید بکنی؛ این دفعه شماره تلفن اون مزاحم رو می‌خوام... همین و بس!

امیرحسین هرگز و به هیچکس نگفت چگونه موفق شد رفیق دوره دبیرستانش را راضی کند، اما چند روز بعد پدر و مادرش قرار خواستگاری از "شهناز" را با خانواده او گذاشتند!

***

شهرزاد که خیلی امیدوار بود تلفن زدن‌ها تمام شود، وقتی دید "مزاحم" همچنان به این تماس‌ها ادامه می‌دهد و موقعی که خودش گوشی را برمی‌دارد، تلفن بلافاصله قطع می‌شود، اما وقتی شوهرش گوشی را برمی‌دارد "الو... الو" می‌گوید، آن وقت باور کرد که اگر دیر بجنبد "سیاووش" از دستش پریده! به همین خاطر به سراغ آدرسی رفت که امیرحسین به او داده و گفته بود: "دختر عمه به خدا مزاحم تلفنیت از خونه زنگ نمیزنه... از یک تلفن عمومی تماس می‌گیره، آدرس آن کیوسک تلفن عمومی را دارم، اما فکر نکنم به دردت بخوره...

اما شهرزاد خیلی امیدوار بود که به دردش بخورد. چرا که مثل یک کارآگاه پلیس، حسابی تحقیق کرده و متوجه شده بود "مزاحم تلفنی" معمولاً در همان نیم ساعت اول که شوهرش از سر کار برمی‌گردد به خانه آنها زنگ می‌زند... پس کافی بود حدود یک ساعت اطراف آن تلفن عمومی که آدرسش را داشت بپلکد تا "مزاحم" را پیدا کند! به همین خاطر آن روز قبل از آمدن سیاووش، یادداشتی برای او گذاشت که "برای خرید میرم بیرون و تا دو ساعت دیگه برمی‌گردم" بعد هم نیم ساعت قبل از آمدن شوهرش از خانه بیرون زد و رفت مقابل کیوسک تلفن عمومی که آدرسش را داشت، پشت یک درخت کمین کرد؛ برنامه‌اش این بود که "دورادور" مراقب باشد که هر وقت دختر جوانی وارد کیوسک شد، برود بالای سرش و همین که شماره منزل آنها را گرفت جنجال راه بیندازد! زن جوان همین طور که پشت درخت ایستاده بود، ناگهان کسی را دید که فکرش را هم نمی‌کرد... حالا دیگر نیاز نبود برود بالای سرش تا ببیند شماره منزل او را می‌گیرد یا نه...؟

***

همه چیز ده ماه قبل تمام شده بود. شهرزاد با اینکه در روز خواستگاری از سیاووش شنیده بود که؛ "من یک مادر پیر دارم که بعد از ازدواج هم با من که تنها پسرش هستم زندگی میکنه... شما از این نظر مشکلی نداری؟ منظورم اینه که اگر مخالف هستید همین الان بگین... چون من از مادرم نمی‌گذرم!"

شهرزاد آن شب گفت "هیچ مخالفتی ندارم" و حتی تا هفت، هشت ماه بعد از ازدواجشان هم خود را راضی کرد تا با مادرشوهرش کنار بیاید، اما شاید همه چیز تقصیر سیاووش بود که در هیچ "بگو و مگویی" بین زنش و مادرزنش، حق را به شهرزاد نمی‌داد و بلافاصله می‌گفت: "شهرزاد ماحرفهامون رو با هم زدیم" اینطوری بود که زن جوان یک نمایش قشنگ را اجرا کرد؛ او هم وقتی سیاووش در خانه بود، طوری به مادرشوهرش احترام می‌گذاشت که شوهرش مدام از او تشکر کند، اما وقتی او خانه نبود، یکسره به پیرزن طعنه می‌زد: شما اگر خوشبختی پسرت رو می‌خواستی، مثل بقیه مادرها کاری می‌کردی که او با زنش آرامش داشته باشه..."

پیرزن هم مدام می‌پرسید: "مگه من چه زحمتی برای شماها دارم؟" اما شهرزاد که می‌دانست باید منتظر زمان مناسب بماند، بعد از ۲ هفته و موقعی که قرار بود او و شوهرش به یک مسافرت دو روزه به شمال بروند، قبل از اینکه سیاووش ـ که رفته بود باک بنزین را پر کند ـ برگردد به پیرزن گفت: "مادر جون اگر واقعاً خوشبختی سیاووش رو می‌خوای، قبل از اینکه ما از سفر برگردیم، از اینجا برو... برو هر جا که دلت می‌خواد و بعداً به پسرت زنگ بزن و بگو آن جایی که هستی راحت تری"! سه شب بعد که آنها از چالوس برگشتند، خود شهرزاد به اندازه شوهرش از نبودن "مادرجون" تعجب کرده بود، با این تفاوت که شهرزاد می‌دانست مادرشوهرش به خاطر حرفهای او از خانه پسرش رفته، اما سیاووش نمی‌دانست و یک دم می‌گفت: "آخر مادر من جایی رو نداره که بره!"... و همین "نقطه تشابه" زن و شوهر بود؛ شهرزاد هم نمی‌دانست مادرشوهرش کجا رفته؟ تا اینکه آن روز، یعنی ده ماه بعد...

***

شهرزاد وقتی مادرشوهرش را داخل کیوسک تلفن عمومی دید، پاهایش به زمین میخکوب شد! یعنی در همه این مدت "مادر جون" "مزاحم آنها می‌شده"؟ چاره‌ای نداشت جز اینکه پاسخ این سوالها را از زبان "مزاحم" بشنود! دقیقه‌ای بعد، وقتی پیرزن از آن سو چند مرتبه صدای پسرش را شنید که می‌گفت "الو... الو... بفرمائید؟"

آن وقت گوشی را گذاشت و برگشت از کیوسک خارج شود که سینه به سینه عروسش درآمد و طوری لرزید که اگر به باجه تلفن تکیه نمی‌داد به زمین می‌افتاد! شهرزاد اما، فقط سه کلمه به زبان آورد: "شما مزاحم میشی؟" پیرزن در حالی که می‌خواست زودتر از مخمصه‌ای که گیر افتاده بود خلاص شود، به گریه افتاد و هق‌هق کنان گفت: "نه... به خدا قصد مزاحمت ندارم... اون دفعه هم خانمی که پیشش کار می‌کنم، بعد از اینکه مخابرات به خونه شون زنگ زد، به من گفت "اگر یک بار دیگه مزاحم مردم بشی باید از اینجا بری" اما من که مزاحم نمیشم شهرزاد جان...؟ به خدا فقط می‌خوام صدای پسرم رو بشنوم... یعنی... یعنی وقتی خیلی دلم تنگ میشه میام و به خونه تون زنگ می‌زنم... شاید اگر شماره اداره، یا شماره موبایل سیاووش رو داشتم به خونه زنگ نمی‌زدم، اما نداشتم و دلم خیلی که برای پسرم تنگ میشه، میام و زنگ می‌زنم که صداش رو بشنوم و برم تا چند روز دیگه، اما عروس گلم تو را به جان سیاووش هیچی به خانمی که پیشش کار می‌کنم نگو... اگر او هم بیرونم کنه مجبورم برم خانه سالمندان و از زندگی در آنجا هم باکی ندارم... اما می‌ترسم بعدها که مُردم، وقتی فک و فامیل بفهمند که توی خانه سالمندان بودم، پسرم رو لعنت و نفرین کنند...! اما دیگه مزاحم نمیشم...

پیرزن اینها را گفت و با قدم‌های لرزانش به طرف خانه‌ای که در آنجا کار می‌کرد راه افتاد و... دقیقه‌ای بعد شهرزاد اما؛ چقدر از خودش متنفر شده بود!

***

ـ امروز دو تا مهمون داریم... اولیش "امیرحسین" پسر دائیمه که میخواد بیاد از تو اجازه بگیره و بیاد خواستگاری شهناز، دومیش هم مهمون عزیز و بزرگیه که توی اتاق خواب منتظرت نشسته!...

اینها را شهرزاد به شوهرش گفت. سیاووش اما، پوزخندی زد و گفت: "دوباره بازی درآوردی؟" با این حال رفت و در اتاق خواب را ـ که قبلاً مادرش در آن اتاق زندگی می‌کرد ـ باز کرد و "مادرجون" را که دید، به گریه افتاد و سر به دامان مادر گذاشت و اشک ریخت و گفت: "کجا بودی این همه وقت؟ فکر نکردی من بدون شما می‌میرم مادر جون؟"

پیرزن اشکهای پسرش را پاک کرد و گفت:

ـ نمی‌خواستم مزاحمتون بشم... الانم اگه عروس گلم پیدام نکرده بود، نمی‌آمدم اینجا... اما وقتی شهرزاد منو تو خانه سالمندان پیدا کرد، حرفی زد که نتونستم باهاش مخالفت کنم... عروسم به من گفت: "میدونین اگه مردم بفهمند شما توی خانه سالمندان زندگی می‌کنید، به سیاووش لعنت می‌فرستند و شاید منو مقصر بدونند؟" واسه همین اومدم خونه...

سیاووش بر دستهای مادرش بوسه می‌زد و نگاه پر از قدرشناسی‌اش به زنش بود. شهرزاد هم به مادرشوهرش نگاه می‌کرد و اشک می‌ریخت!

***

سیاووش هیچ وقت نفهمید چرا بعد از پیدا شدن مادرش، یک دفعه مزاحم تلفنی هم غیب شد!

آسایش، ناموس طبیعت است همه به آسایش نیاز دارند، حتی گیاهان!

پابلو پیکاسو

سلسله گزارشهای زندان

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (یمانی)
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴ تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

این هفته: ندامتگاه رجایی شهر (کرج)

قسمت اول

کلیه اسامی مستعار است

ذکر نام ـ نام خانوادگی و شماره مجله الزامی است

مسابقه پیامکی ما همچنان ادامه دارد...
اگر شما به جای این مددجو بودید و در موقعیت او قرار داشتید، چه می‌کردید؟

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

اسامی برندگان مجله شماره ۳۶۱۳
مریم الهی ۰۸۵۳(***)۰۹۳۶
بهروز مظفری از تهران ۳۳۸۰(***)۰۹۱۲

باتشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

آن روز زودتر از همیشه از دفتر مجله خارج شدم. می‌خواستم قبل از آن که ترافیک اتوبان تهران ـ کرج سنگین شود خودم را به ندامتگاه رجایی شهر برسانم. احتمال آن که آنجا زمان از دست رفته داشته باشم زیاد بود. خوشبختانه همانطور که حدس می‌زدم جریان ترافیک در آن ساعت روان بود و در عرض کمتر از یک ساعت به ندامتگاه رسیدم. انجام مراحل اداری کمی به طول انجامید و بالاخره پس از حدود بیست دقیقه وارد اتاقی شدم که آن روز برای مصاحبه در اختیارم قرار داده بودند.

اتاق خیلی بزرگ نبود، اما از دیوارهای تمیز آن مشخص بود به تازگی نقاشی شده... دیوار ضلع شمالی اتاق پنجره کوچکی داشت و نسیم خنک صبحگاهی از آن پنجره به داخل جریان داشت. وسایلم را روی میز چیدم و منتظر شدم تا اولین مددجو برای مصاحبه بیاید. کمی که گذشت صدای صحبت چند نفر در راهرو پیچید و چند لحظه بعد، تقه‌ای به در خورد و مرد جوانی با ظاهری آراسته و مرتب وارد اتاق شد. دیدن ظاهر مرتب و شیک او کمی برایم تعجب برانگیز بود آن هم در آن ساعت روز.

او با خوش رویی تمام جلو آمد و بعد از سلام و احوالپرسی، مقابلم نشست. خیلی خوش رو و خوش برخورد بود و از نوع صحبت کردنش مشخص بود کاملاً خوشحال است و علت این خوشحالی اولین سوال من از او بود که در جوابم گفت:



ـ امروز با همسرم ـ که او هم در زندان است ـ ملاقات حضوری دارم. برای زندانی هیچ چیز دلنشین‌تر و خوشحال کننده‌تر از ملاقات نیست. همه زندانی‌ها روزهای ملاقات همین قدر خوشحال هستند... به شوخی گفتم: پس برای همین هم به قول امروزی‌ها تیپ زده‌اید؟!

خون به صورت مرد جوان دوید و با خجالت گفت: من زنم را خیلی دوست دارم. کاش هیچ وقت این اتفاق نمی‌افتاد و ما هنوز بیرون زندان همان زندگی شیرین گذشته را داشتیم. اگرچه خودش هم در به وجود آمدن این اتفاقات مقصر بود. شاید اگر کمی گذشت می‌کرد و کوتاه می‌آمد و تحمل می‌کرد هیچ وقت پای ما به اینجا کشیده نمی‌شد.

گفتم: بهتر است قبل از آن که وارد ماجرا شوی، از زندگی خودت بگویی و بعد بپردازیم به اینکه چطور شد جرم کردی و وارد زندان شدی.

مرد جوان آه عمیقی از ته دل کشید و گفت:

ـ آدم بدبخت از وقتی به دنیا می‌آید بدبختی هم همراهش هست. مثل یک خال بزرگ روی پوست تنت که هیچ کاری هم نمی‌توانی بکنی. بدبختی خال بزرگ زندگی من بود که با هیچ جراحی هم برداشته نمی‌شد.

بیست و پنج سال قبل به دنیا آمدم. پدر و مادرم از یکی از شهرهای آذربایجان به تهران آمده بودند. وضع مالی خوبی نداشتیم. در یکی از مناطق حاشیه‌ای تهران پدرم خانه‌ای اجاره کرده بود و آنجا زندگی می‌کردیم. محله خوبی نبود.

شاید هم چون ما وضع مالی خوبی نداشتیم، آدمهای بدی شدیم. چون هیچ کس ذاتاً بد نیست!

پدرم راننده تریلر بود. ماشین مال خودش نبود. روی ماشین مردم کار می‌کرد و مزد می‌گرفت. درآمدش خیلی نبود. اما خرجمان زیاد بود. من بچه اول خانواده بودم. سه خواهر و دو برادر بعد از من به دنیا آمدند. با این حساب پدرم باید خرج ۸ نفر را با دستمزد رانندگی می‌داد و این دستمزد آنقدر نبود که چرخ زندگی ما را بچرخاند و همیشه کم و کسر داشتیم. شاید به همین خاطر بود که پدرم ناچار شد به خلاف روی بیاورد. کاری که از دستش برنمی‌آمد. افتاد به قاچاق مواد. چون مرتب بین شهرهای مختلف تردد داشت، به راحتی به مواد مخدر هم دسترسی داشت. بعضی از راننده‌های بین شهری برای رفع خستگی گاهی اوقات تریاک مصرف می‌کنند و این مصرف گاه گداری؛ به تدریج تبدیل به مصرف دایم می‌شود و اعتیاد پیدا می‌کنند. طبعاً کسانی که اعتیاد دارند، تهیه مواد مصرفی شان برایشان در اولویت است. پدر من هم برای آن که مواد مصرفی خودش را تهیه کند، به تدریج با فروشندگان مواد در شهرهای مختلف آشنا شد و بعد هم به فکرش رسید که برای کمک خرج هم که شده گاهی مواد جابجا کند و به این ترتیب وارد خلاف قاچاق شد. سالهای اول خودش مواد را بین مصرف کننده‌ها پخش می‌کرد. بعد از مدتی اکثر معتادهای اطراف می‌دانستند که پدرم توزیع کننده است و خودشان برای گرفتن جنس می‌آمدند جلو در خانه.

این رفت و آمدها کم کم باعث دردسر شد. چون همسایه‌ها دوست نداشتند کوچه‌مان محل تردد آدمهای معتادی باشد که وقت و بی‌وقت نشئه و خمار دنبال مواد می‌آمدند. کم کم صدای اهل محل درآمد. اگر اوایل فقط چشم غره می‌رفتند و با چشم و ابرو خانه ما را نشان می‌دادند، کم کم ناسزاها را زیر لب زمزمه کردند و بعد هم زمزمه‌ها بلند و بلندتر شد و کار به آنجا رسید که به صاحب خانه‌مان گفتند باید ما را از آنجا بلند کند وگرنه شکایت می‌کنند. صاحب خانه هم عذرمان را خواست. نه فقط از آنجا که چند مرتبه دیگر هم همین اتفاق افتاد و مجبور بودیم سر شش ماه از اینجا به آنجا اسباب کشی کنیم. تا اینکه پدرم تصمیم گرفت که دیگر آدرس به مشتری ندهد و به جای آن خودش جنس ببرد و به آنها بدهد. اما این کار پدرم یک اشکال بزرگ داشت و آن این بود که چون خودش مواد مصرف می‌کرد چهره‌اش بدجوری تابلو بود و هر لحظه امکان داشت که کسی بفهمد. البته یکی دو بار هم بعد از آن که جنس‌اش را رد کرده بود، مأموران او را دیده بودند، اما چون چیزی همراهش نبود، رد شده بود. ترس از دستگیری و گیر افتادن سبب شد که پدرم به جای آن که خودش جنس‌ها را پخش کند از من بخواهد تا مواد را برایش پخش کنم. خوب یادم هست آن روزها ۱۳ ساله بودم. پدرم یک دوچرخه قراضه دست چندم برایم خرید تا با دوچرخه مواد پخش کنم. روزهای بد و سختی بود. مجبور بودم به جای اینکه مدرسه بروم در کوچه

و خیابانهـا رکاب بزنم و برای یک عده معتاد مافنگی تریاک ببـرم. گاهی حالم از خـودم بهم می‌خورد. با همه کم سن و سالی‌ام می‌دانستم کارم اصلاً کار خوبی نیست. اما چاره‌ای نداشتم. پدرم نمی‌توانست از پس خـرج خانه بربیاید. اعتیاد خودش یک طرف خرج و مخارج ۸ سر عائله هم یک طرف. من هم پسر بزرگ بودم. چاره‌ای نداشـتم. خودم خوب می‌دانسـتم اگر گیر بیفتم سـر از زندان درمی‌آورم، اما باید این کار را می‌کردم. کار دیگری بلد نبودم. اگر هم می‌خواسـتم بروم کارگری دستمزدم آنقدر نبود که کمک خرجی برای خانه باشد.

پدرم هم می‌گفت باید این کار را بکنم. چون به هر حال خودش جنس مـی‌آورد و باید یک نفر جنس‌ها را برایـش پخش می‌کرد. اگر من نمی‌کردم جنس‌ها روی دستش می‌ماند و به مشکل برمی‌خورد. در این میان رفقایش هم بی‌تاثیر نبودند. وقتی آنها می‌دیدند مـن با آن جثه ریز و اسـتخوانی‌ام روی آن دوچرخه زهوار دررفتـه رکاب می‌زنم و جنس پخش می‌کنم، کلی هندوانه زیر بغلم می‌گذاشتند که چه پسر زرنگی! تو پسـر بزرگ هسـتی و باید به پدرت کمک کنی و پدرت به تو تکیه داده و از این حرفها. همین تعریف و تشـویق‌های آنها باعث نوعی غرور کاذب و احساس قدرت و توانایی در من شـد آن هم در آن سن که هر نوجوانی تشـنه تعریف و تمجید است تا احساس کند از بقیه بالاتر و تواناتر است و خلاصه دردسرتان ندهم همه عوامل دست به دسـت هم دادند تا من حسابی به خلاف بیفتم.

چند سـالی فقط و فقط خـلاف تریاک می‌کردم. پدرم می‌آورد و من تخس می‌کردم. اما در یک برهه زمانـی ناگهان تریاک کم شـد و دیگـر امکان اینکه بتوان جنس به تهران آورد وجود نداشت. یعنی پدرم نمی‌توانسـت گیر بیاورد تا به تهـران بیاورد. نه فقط پدرم که تقریباً تریاک نایاب شد و قیمت آن خیلی بالا رفت. آنقدر که دیگر آدمهای ضعیف نمی‌توانسـتند تریاک مصرف کنند. یعنی اگر گیر می‌آوردیم آنقدر گران بود که مشـتری نداشت ناچار زدیم به کار گرد سفید (هروئین).

اما قاچاق هروئین کار پدرم نبود. یعنی نمی‌توانست با آن چهره‌اش کار قاچـاق هروئین انجام دهد. ناچار من مجبور شدم خودم بیاورم و خودم هم تخس کنم. برای آوردن هروئین باید به یکی از شـهرهای مرزی آذربایجان می‌رفتم. روال کارم به این شـکل بود که با هواپیما به آن شـهر می‌رفتم و جنس را می‌خریدم و با اتوبوس برمی گشـتم. بعد هم می‌آوردم تهران و پخـش می‌کردم. اما این فقط یـک بخش قضیه بود. بخش مهم آن این بود که من تا آن روز حتی سـیگار هم نمی‌کشیدم. یعنی احسـاس نیاز نمی‌کردم چون فقـط توزیع کننده بودم. اما از وقتی که مجبور شـدم هروئین پخش کنم به من هشدار دادند که حتماً وقتی جنـس را می‌خرم همانجا امتحان کنـم تا اگر جنس خراب یا تقلبی است متوجه شوم و جنس را برگردانم و تهـران نیاورم! به این ترتیـب برای امتحان جنس، معتاد شـدم. آن هم چه معتادی! باید هروئین را روی زرورق تست می‌کردم. یعنی بدترین نوع مصرف. اما چون همیشـه به وفور جنس در دسترس‌ام بود هیچ وقت خمار جنس نبودم به همین خاطر هم هیچ وقت کسی نمی‌فهمید من اعتیاد دارم. چون درآمدم خوب بود همیشـه شیک می‌گشـتم و این شیک پوشی ام، پوشش خوبی برای اعتیادم بود.

کـم کم آنقـدر اعتبار پیـدا کردم کـه اعتباری جنـس می‌آوردم یعنی جنس سـنگین مـی‌آوردم، تخـس می‌کردم و پول جنس‌ها را می‌گرفتم و دوباره می‌رفتم جنس قبل را تسـویه می‌کردم، جنس جدید می‌آوردم!

البته ناگفته نماند کار به این راحتی‌ها هم که می‌گویم نبود، استرس و نگرانی گیر افتادن و زندان رفتن، حتی اعدام! را همیشه داشتم. اما چاره‌ای نداشتم. در راهی افتاده بودم که احساس می‌کردم دیگر برگشت ندارد. کار به آنجا رسـید که مجبور شدم برای خودم خانه مجردی بگیرم. مجبور بودم این کار را بکنم. در محل تابلو شـده بودم. نمی‌خواستم اگر یک روزی مأمورها سـراغم آمدند، از در خانه پدرم مرا بیرون بکشند. به هر حال من سـه خواهر داشـتم و باید فکر آینده آنها بـودم. برای خانواده ما بد می‌شـد اگر مرا از در خانه پـدرم می‌بردند. خانه مجردی گرفته بودم و جنس و خلافم را آنجا می‌بـردم، وقتی خانه پدرم می‌رفتم پاک پاک می‌رفتم. به قول معروف گرگ بیابان بودم و بره محـل. جوری می‌رفتم و می‌آمدم که هیچ کس متوجه نمی‌شـد من خلاف سنگین دارم همان روزها به فکر ازدواج افتادم. دختر دایی‌ام را می‌خواسـتم. از بچگی او را دوست داشتم. اما دایی‌ام اصلاً با خانواده ما خـوب نبود. خصوصاً با پدرم. البته دلیل محکم و قانع کننده‌ای برای این موضوع داشت. پدرم تنها خلافکار فامیل بود و برای آنها لکه ننگ محسوب می‌شد. بقیه خانـواده اگرچه وضع مالی خوبی نداشـتند، اما به هر حال دست به خلاف هم نمی‌زدند تنها پدر من بود که نه فقط خودش که مرا هم به منجلاب خلاف کشانده بـود. به همین دلیل دایی‌ام اصلـاً رابطه خوبی با ما و خانواده‌مان نداشـت. ولی عشق که این حرفها سرش نمی‌شود. من از بچگی عاشق دختردایی‌ام بودم و حالا هـم که بزرگ شـده بودیم دلم نمی‌خواسـت او را از دست بدهم. با مادرم راه افتادیم و رفتیم خواستگاری. مادرم که برادرش را خوب می‌شـناخت از همان اول گفت بی‌خودی خودمان را سـبک می‌کنیم، دایی‌ات بـه ما دختـر نمی‌دهد. من گفتم اگر هـم نداد به زور از او می‌گیرم. خلاصه رفتیم خواسـتگاری و همانطور که مادرم پیش بینی می‌کرد دایی‌ام با کج خلقی تمام نـه تنها مخالفـت کرد که گفت دیگر بـه خانه‌اش پا نگذاریـم. رفتار بد دایی‌ام مرا آنقدر ناراحت کرد که تصمیم گرفتم بد فرم از او انتقام بگیرم. به مادرم گفتم من روی حرف خودم هسـتم، حالا که به زبان خوش دختر نداد دخترش را به زور می‌گیرم. بعد هم با یک نقشه حساب شده، دختردایی‌ام را دزدیدم و بردم به همان خانه مجردی‌ام. اما خدا می‌داند حتی به او دست هم نزدم. من خلافکار بودم، قاچاقچی بودم، اما خائن نبودم. دختر دایی‌ام را دزدیدم تا دایی‌ام تسـلیم شود و او را به عقد من دربیاورد. اما دایی‌ام که می‌دانسـت دختـرش را مـن دزدیده‌ام، همین کـه متوجه غیبت دختـرش شـد، بلافاصله رفت از من شکایت کرد. من منتظر این رفتار دایـی‌ام نبودم. تصور می‌کردم او به گمان اینکه در عمل انجام شده قرار گرفته با ازدواج ما موافقت می‌کند. اما دایی‌ام این کار را نکرد و با مأمور رفـت جلو در خانه پدرم. مادرم با من تماس گرفت و با گریـه و زاری گفت مأمورها آمده‌اند و می‌گویند یا تو باید خـودت را تحویل دهی یا به جای من پدرم یا برادرهایم را می‌برند تا من خودم را معرفی کنم.

مـواد هنوز آنقدر غیرتـم را نگرفته بود که اجازه دهـم کـس دیگـری را جای مـن ببرنـد! بنابراین بلافاصله رفتم و خودم را معرفی کردم و آدرس دادم که دختر دایی‌ام کجاسـت. صحیح و سـالم بدون آن که کوچکترین صدمه‌ای به او وارد آمده باشـد. فکر می‌کـردم با این وضع دایی‌ام حداقل از شـکایت‌اش بگذرد. اما دایی‌ام نه تنها از شکایت‌اش نگذاشت بلکه به جرم اقدام به آدم ربایی از من شکایت کرد و به این ترتیب مرا به زندان فرسـتاد و از آنجا که سابقه اولم بود، حکم سـنگین نگرفتم و بعد از دو سال با رضایت شـاکی آزاد شدم. اما دو سـال به خاطر عشقی که به دختر دایی‌ام داشتم حبس کشیدم.

بعـد از آزادی‌ام، فهمیدم دختـر دایی‌ام ازدواج کـرده و چون در مرام مـن نمی‌گنجید دنبال ناموس کسـی باشـم، عشـق و علاقه‌ام را فراموش کردم و

بقیه در صفحه ۶۵

در پرانتز:

(همه آدم‌ها در زندگی شرایط بحرانی و سخت را تجربه کرده‌اند، کمتر کسـی اسـت که بگوید من در این شرایط قـرار نگرفته‌ام، امـا اینکه فرد بتواند در شـرایط بحرانی، مشـکلات را مدیریت کند، از عهده هر کسـی برنمی‌آید. شـرایط اقتصادی همه ما را به نوعی در گیر مشکلات مالی کرده است، همه ما هم در شرایط انجام جرم قرار گرفته‌ایم امـا خیلی از مـا با توکل به خدا وارد جرم نشـده بحران را از سـر گذرانده‌ایم چرا؟ چون همیشـه برای یک مشـکل بیشـتر از یک راه حل وجود دارد. شـاید در لحظات سخت و دشـوار روحی نتوانیم درک درستی از اطراف خود داشته باشـیم، اما وقتی از کسـانی که دو قدم دور تر از ما هسـتند کمک خواسـته‌ایم آنها توانسته‌اند دریچه‌های باز و روشنی را نشانمان دهند، رسیدن به این دریچه‌ها در نگاه اول گاهی دشوار و گاهی دور از ذهن می‌نمود اما بعد وقتی تلاش آغاز شـد، لذت حل مشکل به طی کردن آن راه دشـوار می‌ارزید... قاچاق و فروش مواد، مشـروبات و هر جنس قاچاق دیگر اگرچه شـاید در ابتدا همراه با سود سرشـار باشـد، اما... آخر و عاقبت آن سر از ناکجاآباد در آوردن است. تحمل تحقیر و توهین است و خرد شدن و له شـدن غرور و باید دید که آیا هر میزان سـود به این تحقیر و توهین‌ها می‌ارزد یا نه؟!!)

مترجم: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com

منبع: هفته نامه تایم

کارگران چینی جسور شده‌اند و از شکستن نمی‌هراسند!

چین یک کشور کمونیست است ولی دهه‌هاست که نظام سرمایه‌داری بر این کشور سایه افکنده و با کارگران با خشونت رفتار می‌کند. حالا، کارگران چینی برای حق و حقوق خود به پا خاسته‌اند و این می‌تواند اقتصاد جهانی را دگرگون سازد. کمونیسم بر این اساس ایجاد شد که در جهت قشر آسیب‌پذیر کارگر و توده‌های زحمتکش گام بردارد. کوشش حزب کمونیسم در ظاهر این بود که اتحادیه‌های کارگری اجازه‌ی فعالیت داشته باشند تا کارفرمایان نتوانند حق آنها را پامال کنند اما امروز اوضاع در چین برعکس شده و حزب کمونیست چین می‌کوشد جلوی فعالیت‌های کارگری را بگیرد و به جای حمایت از کارگر، از کارفرما حمایت می‌کند اما کارگران چین امروز جرأت یافته‌اند تا از سلاحی به نام اعتصاب استفاده کنند. و اقتصاد جهانی نگران است زیرا محصولات چینی بازارهای جهانی را اشغال کرده و اگر اتفاقی برای سیستم تولیدی چین بیفتد، بی‌گمان اقتصاد جهان را به تورمی ناگوار دچار خواهد کرد.

یکی برای همه، همه برای یکی!

وقتی «مائو تسه تونگ» در سال ۱۹۴۹ در انقلابی کمونیستی زمام قدرت را در چین به دست گرفت، به نظر می‌رسید تحول و دگرگونی اساسی طبقه‌ی کارگر آغاز شده و گویا قرار بود برای کارگران بهشتی رؤیایی ساخته شود یا دست کم، این شعاری بود که به توده‌ی زحمت‌کش و رنج کشیده گفته می‌شد و در گوش آنها زمزمه می‌شد اما واقعیت خلاف این را اثبات کرد. کارگران در دستگاه صنعتی سرد و بی‌روح «مائو» به چرخ دنده‌هایی تبدیل شدند که توسط دولت اداره می‌شدند و در فقری لگدمال کننده و کمرشکن اسیر شده بودند. پس از پیدایش اصلاحات بازار آزاد در دهه‌ی ۱۹۸۰، میلیون‌ها نفر در کارخانه‌های نمور و سرد برای دستمزد بخور و نمیر جان می‌کندند و کارفرمایان از آنها بیگاری می‌کشیدند، در حالی که سازمان نظامی کمونیستی کشور، از سرمایه‌داران خارجی که از این کارگران بهره می‌بردند، حمایت می‌کردند. تعداد کمی کارگرِ جسور هم که آنقدر شجاعت داشتند که ایستادگی کنند، سرانجام وادار به تسلیم شدند.

اما در طول چند سال گذشته، کارگران چینی مبارزه را یاد گرفته‌اند. چند روز پیش در یکی از کارخانه‌های معتبر تولید آداپتور برق در «شنزن»، ده‌ها کارگر که از گرمای خفقان آور تابستان و کمبود امکانات به تنگ آمده بودند، از کار دست کشیدند، تولید را متوقف کردند و مشغول باد زدن خودشان شدند. خطوط مونتاژ حدود یک هفته خاموش بود. آنها یک «بنر» بالای سر خود نصب کرده بودند که روی آن نوشته شده بود: «اگر حتی یکی از ما اخراج شود، هرگز به کارمان برنمی‌گردیم».

تعداد زیادی از آنها یک جا جمع شده بودند و با صدای بلند اعتراض خود را به گوش خبرنگار تایم می‌رساندند. آنها از وضعیت سلامتی خود و از ساعت کاری زیاد می‌نالیدند. آن طور که این کارگران ادعا می‌کنند، مدیران محلی به طور کامل به آنها بابت کار بیش از حد پولی پرداخت نمی‌کنند یا خسارت نمی‌پردازند یا در پرداخت حق بیمه و سلامت آنها به‌شدت کوتاهی می‌کنند. پلیس از تمام معترضان فیلمبرداری کرد اما آنها به عاقبتی که در انتظارشان خواهد بود، هیچ توجهی نشان ندادند.

کارگران با حمایت‌های قانونی اندک تلاش کردند مشکلات خود را حل کنند اما پس از چندین مذاکره که پشت گوش انداخته شد، آتش خشم آنها نیز شعله‌ورتر شد. آنها آخرین بار لیست خواسته‌های خود را در ماه ژوئن گذشته به کارفرمایان تسلیم کردند ولی وقتی تقاضای آنها پذیرفته نشد، هزار نفر کارگر ابزار خود را زمین گذاشتند و اعلام کردند



تا وقتی به خواسته‌های منطقی آنها رسیدگی نشود، ابزارهای کار را برنمی‌دارند و خط تولید را به کار نخواهند انداخت. به نظر اغلب کارگران، این تنها راه برای مطالبه‌ی حق و حقوقشان است.

این کارگران و همقطاران آنها در کارگاه‌های دیگر، شرکت کنندگانِ یک تحول کارگری حقیقی هستند که در چین امروز در حال وقوع است. بخش‌های وسیع صنعتی کشور، «خاستگاه معترضان» شده. این کارگران همان‌هایی هستند که کارفرمایانشان تا همین چندی پیش آنها را می‌ترساندند که مبادا تقاضایی داشته باشند و اغلب هم در سرکوبی کارگران موفق بودند. آمارهای سندیکای کارگری چین، یعنی سازمانی که از کارگران حمایت می‌کند و مقر آن در هنگ کنگ است، ماهانه ۶۰ تا ۷۰ اعتصاب را در این کشور نشان می‌دهد که نسبت به سال ۲۰۱۱ تقریباً سه برابر شده است. کارگران چینی پس از سرکوب شدن در دهه‌هایی که با آنها سوءرفتار می‌شد، اکنون تحت تاثیر نفوذ و اثر تازه کشف شده‌ی خود، جسور شده و دل و جرات پیدا کرده‌اند. آنها حالا خوب می‌دانند که تنها راه دست یافتن به رؤیای چینی، این است که آن را برای خودشان بخواهند.

تساوی جدید

موج ذرات این خشم و بیداری می‌تواند از مرزهای کشور چین فراتر برود. کارگران چینی، بسیاری از محصولاتی را که ما هر روزه از آن استفاده می‌کنیم، تولید می‌کنند. از «آی‌پد»ها گرفته تا «شلوار جین» و «اسباب‌بازی» بنابراین چه اتفاقی خواهد افتاد اگر کارگران این کشور دست از کار بکشند؟ تغییر شکل چین به کم هزینه‌ترین کارگاه دنیا در سه دهه اخیر، یک دلیل کلیدی است برای اینکه بفهمیم چرا قیمت کالاهای چینی در استطاعت بسیاری از مصرف کنندگان است. اما شورش کارگران چینی مبنی بر دریافت دستمزد بیشتر، مزایا و کار کردن در کارخانه‌های با ایمنی بیشتر، به هزینه‌های کارخانه‌ها می‌افزاید. و این افزایش هزینه به طور حتم قیمت محصولات چینی را در تمام دنیا افزایش خواهد داد و موجب افزایش تورم در کشورهای پیشرفته خواهد شد.

با این وجود کارگران اعتصاب کننده چینی، اخبار خوبی را هم به گوش دنیای اقتصاد می‌رسانند. چینی‌هایی که درآمد بهتری دارند، مشتری‌های بهتری هم خواهند بود در نتیجه، منبع جدیدی از رشد جهانی و بهره‌وری سالم‌تر بالقوه را برای شرکت‌های آمریکایی به ارمغان خواهند آورد. بر اساس گفته‌ی مقامات مسئول، حقوق بیشتر برای کارگران بخشی از حرکت به سوی اقتصاد بالغ‌تر است و این کاملاً به سود اقتصاد جهانی خواهد بود.

کارگران چینی که به تازگی جسور و پر دل و جرات شده‌اند، انگار مجدداً دارند قانون تجارتِ این کشور را می‌نویسند. در اغلب ۳۰ سال گذشته، چند ملیتی‌ها می‌توانستند کارخانه باز کنند و محصولات

اولیه را از منابع خارج از کشور تهیه کنند بدون اینکه بیش از حد نگران این مسأله باشند که کارگران چینی مزاحم کارشان می‌شوند یا به تصمیم‌های آنها اعتراض می‌کنند اما حالا دیگر اوضاع فرق می‌کند. در ماه مارس، خرده فروشی **«وال مارت»** غول‌پیکر اعلام کرد که یکی از شعبه‌های فروشگاهش را در «چانگد» تعطیل می‌کند زیرا کارگرانش مزد بیشتری مطالبه کرده‌اند. به کارگران مهلتی دو هفته‌ای داده شد تا یا خود را از ادامه خدمت بازخرید کنند یا به فروشگاهی که در فاصله‌ای کمی دورتر قرار داشت، منتقل شوند یا برای همیشه از کار اخراج شوند. بحث و مشاجره به داوری کشید و بسیاری از کارگران دلخور، آن‌طور که وال مارت اعلام کرد، توافق را پذیرفتند. وکیلی که از کارگران دفاع می‌کند، می‌گوید رهبر اتحادیه و تعدادی از کارگران به دادگاه شکایت کرده‌اند. وال مارت نیز در بیانیه‌ای اعلام کرد که تمام فعالیت‌هایش کاملاً قانونی است و این شرکت براساس قوانین کارگری تصمیم می‌گیرد.

در آوریل گذشته، هزاران کارگر کارخانه کفش معروف «یو یوئن» در شهر جنوبی «دونگ گوآن» که تولید کننده برندهای معروفی چون «نایک» است، اعتصاب کرده و دست از کار کشیدند

کارشناسان می‌گویند اعتصاب و اعتراض‌های کارگری برای ثبات زنجیره تامین جهانی که به چین می‌رسد، به نوعی تهدید به شمار می‌رود. در آوریل گذشته، هزاران کارگر کارخانه کفش معروف «یو یوئن» در شهر جنوبی «دونگ گوآن» که تولید کننده برندهای معروفی چون «نایک» است، اعتصاب کرده و دست از کار کشیدند. تولید بالای این کارخانه متوقف شد و مدیرانش مجبور شدند خیلی فوری دست به کار شوند. در واقع ماجرا از آنجا آغاز شد که کارگران این کارخانه متوجه شدند این شرکت از سال‌ها پیش سهم کارفرمای بیمه‌های اجتماعی آنها را پرداخت نکرده است. این پول به صندوقی که زیر کنترل دولت محلی بود، واریز شده بود. کارگران با فهمیدن این مسأله واکنش نشان دادند. مقامات محلی نیز وحشت‌زده شدند زیرا موضوع به این سادگی‌ها نبود و پای کارخانه‌ای معروف در میان بود و بی‌گمان این مسأله رسانه‌ای می‌شد. سرانجام، یو یوئن موافقت کرد سهم بیمه کارگرانش را بپردازد تا آنها را برای بازگشت به کار راضی کند.

بعضی از کارخانه‌های دیگر نیز وضعیتی مشابه دارند. برخی از آنها پس از یکی دو هفته تعطیلی مجبور می‌شوند با درخواست کارگران خود کنار بیایند و غائله را بخوابانند. یکی از اعضای اتحادیه

دولت چین به‌شدت نگران این موضوع است که کارگران اتحادیه‌های خودشان را داشته باشند و فعالیت این اتحادیه‌ها چنان گسترده و خطرناک شود که حزب کمونیست را واژگون سازد

کارگری در چین می‌گوید: «اعتصاب کننده‌های چینی می‌دانند که می‌توانند موفق شوند. آنها نسبت به قبل موقعیت بهتری برای چانه زدن و به توافق رسیدن دارند.» و این یعنی تغییر سریع اقتصاد چین. در طول دهه‌های ۱۹۸۰ و ۹۰، نیروی کار در این کشور فراوان بود و ده‌ها میلیون نفر از حومه شهرها دائماً برای پیدا کردن هر شغلی که بتواند پاسخگوی هزینه‌های اندک زندگی آنها باشد، راهی شهرهای صنعتی می‌شدند. کارفرماها که تقاضای کار مثل سیل روی سرشان جاری می‌شد، خطوط تولید خود را با نیروهایی که دستمزد کمی مطالبه می‌کردند، به راه می‌انداختند. اما در سال‌های اخیر، این سیل به قطره تبدیل شده است. نیروی کار در کشور چین از سال ۲۰۱۲ کاهش یافته و سیاست تک فرزندی دولت که بیش از سه دهه از عمر آن می‌گذرد، از دلایل اصلی آن است. با رشد اقتصاد چین، کارگران چینی حالا در خانه‌های خود هم فرصت‌های شغلی زیادی دارند و به جای اینکه به مشاغل طاقت‌فرسای کارخانه‌های ساحلی رو بیاورند و با درآمد کم، دور از خانواده و دوستان خود زندگی کنند، می‌توانند در خانه بمانند و کاری انجام بدهند و درآمدی داشته باشند. همچنین، به دلیل ارتقای تکنولوژی و رشد روزافزون اینترنت، جوان‌های چینی نسبت به نسل‌های پیش‌تر خود نسبت به قوانین کار و قرارداد آگاهی بیشتری دارند. تمام این عوامل به افزایش میزان دستمزد در این کشور کمک کرده و این کشور فقط در بخش خصوصی در سال گذشته ۱۴ درصد افزایش دستمزد داشته است.

کارگران امروز نسبت به پدران خود از کارفرمایان مطالبات بیشتری دارند. «یی فنگ»، ۲۶ ساله پس از چند سال کار کردن در کارخانه پلاستیک سازی، به خاطر مواد شیمیایی و گرمای شدید از کار خود کناره گرفت. او حالا در جست‌وجوی شغلی است که علاوه بر درآمد بالا، تهدیدی برای سلامتی‌اش به شمار نرود. امروزه نیاز کارگران چینی برای یافتن شغل بسیار متنوع است ولی معمولاً اغلب آنها پس از چند سال کار کردن، دنبال مشاغلی هستند که به‌خوبی از پس نیازهایشان برآید. سرپرستان کارخانه‌ها نیز هیچ راهی پیش رو ندارند مگر اینکه خودشان را با کارگران قدرتمند و البته جدید چینی وفق بدهند و با خواسته‌های آنها جلو بروند. «دوپا تلکام» که تولید کننده اجزای گوشی موبایل است، حالا مجبور شده امتیازات کارخانه‌اش را برای متقاضی کار توضیح بدهد و او را قانع کند که کار کردن در این کارخانه برایش منافع زیادی دارد. او برای کارگرانش خوابگاه‌هایی بزرگ‌تر با امکاناتی بیشتر فراهم کرده و به مناسبت‌های مختلف مثل روز تولد، به آنها مبلغی پرداخت می‌کند. تمام اینها برای دوپا تلکام گران تمام می‌شود اما اگر این کارها را انجام ندهد، نیروی کارش به کارخانه دیگری می‌روند. کارگران حالا دیگر خوب می‌دانند چگونه قرارداد تنظیم کنند و چگونه دنبال منافع خود باشند. توازن قدرت دیگر تغییر کرده است. گذشت آن زمانی که هر خانواده‌ی چینی چند بچه داشتند در نتیجه چند کارگر به بازار کار می‌فرستادند. سیاست تک‌فرزندی به کاهش عرضه‌ی کارگر منجر شد و حالا کارگر چینی است که برای کارفرمایش ناز می‌کند.

مشت به جای مزد!

با همه‌ی این حرف‌ها، کارگرانی که با تمام وجود برای حقوق خود ایستادگی می‌کنند، می‌گویند با آزار و اذیت‌هایی از جانب مسئولان کارخانه و شرکت و پلیس محلی روبه‌رو هستند و ممکن است شغل خود را از دست بدهند یا حتی خطرهایی بزرگ‌تر از این زندگی‌شان را تهدید کند. «چانگ»، سی ساله کارگر شعبه شنزن شرکت «لجیستیکی دولتی سینوترانس» است. بقیه کارگران این کارخانه او را به نمایندگی انتخاب کردند تا صدای اعتراض آنها را مبنی بر نقل مکان این شعبه به دانگ گوآن، به گوش مسئولان برساند. بسیاری از این کارگران با این دستور جدید مخالف بودند زیرا می‌ترسیدند این تغییر مکان، باعث دستمزد کم و تغییر شرایط کاری شود. وقتی درخواست خود را مطرح کردند، سرپرست اعلام کرد که آنها فقط دو راه پیش رو دارند: جابه‌جایی یا استعفا. کارگران سعی کردند با مذاکره موضوع را فیصله دهند اما در ماه می اوضاع بدتر شد. چانگ می‌گوید او و شش نفر دیگر از کارگران برای مذاکره به هتلی فرا خوانده شدند اما وقتی وارد آن اتاق شدند، ناگهان با بیست قلدر روبرو شدند که هجوم آوردند و آنها را به دیوار چسباندند یا کف زمین خواباندند و به زور، کارت شناسایی کارخانه را از آنها گرفتند. سپس یک مرد گفت بهتر است از سازمان‌دهی اعتصاب‌های

بقیه در صفحه ۵۷



مزاحمت‌های عجیب دندان عقل



پاسخ از: دکتر عین‌الله چرامین
دندانپزشک

سوال: فردی ۲۳ ساله هستم. مدتی پیش در فک پایین دهانم متوجه تورمی شدم، ولی بعد از مدتی رفع شد و وقتی دقت بیشتری کردم دریافتم که گویا دندان عقلم در حال بیرون آمدن است، اما هنوز در این باره اتفاقی نیفتاده و حال می‌خواستم بدانم این دندان در چه سنی رشد می‌کند و آیا امکان نهفته ماندن آن برای همیشه وجود دارد یا خیر؟ و اینکه در چه سنی باید آن را جراحی کرده و خارج کنم؟

محمد اسلامی فر ـ یزد

دندان عقل مزاحم دندان‌ها

دندان عقل آخرین دندانی است که در سنین بین ۱۵ تا ۱۸ سالگی در دهان ظاهر می‌شود، عده‌ای بر این عقیده هستند که باید کشیده شود و عده دیگر مخالف کشیدن آن هستند. در زندگی انسانهای نخست در هر طرف فک چهار دندان آسیا بزرگ وجود داشت که با تغییر عادت و رژیم غذایی تحلیل رفته و به شکل امروز درآمده است و این تحلیل به علت عادت غذایی که همچنان ادامه دارد و امکان این وجود دارد که فقط در فک پایین دندان عقل رشد کند، ولی در فک بالا بر عدم رشد منجر شود که این خود در جویدن غذا و سلامتی فرد اشکال ایجاد می‌کند که باعث گاز گرفتن بافت گونه شود که این خود باعث بروز عفونت می‌شود. تمیز کردن دندان عقل هم بسیار مشکل است چون در انتهای دهان قرار دارد و اگر کج درآید باعث گیر غذایی و بوی بد دهان و پوسیدگی دندان مجاور می‌شود.

اما در مورد امکان نهفتگی دندان عقل باید عنوان شود که در هر دو جنس وجود دارد. دو عامل مهم در نهفتگی دندان عقل وجود دارد که یکی از آنها وراثت است و امکان دارد فرد فک کوچک را از یکی از والدین و دندان بزرگ را از والد دیگر به ارث برده باشد. که هنگام رویش دندان جای برای خارج شدن دندان عقل وجود نداشته باشد و نهفته باقی بماند و مورد دوم زود از دست دادن دندان‌های شیری است که در آن هنگام دندان‌های دائمی شروع به رشد می‌کند و جای برای دندان عقل وجود ندارد و به علت فشار دندان عقل به بقیه دندان‌ها آن‌ها را کج می‌کند در این هنگام دندان عقل را باید جراحی کرد.

اما در حوالی ۲۲ تا ۲۴ سالگی خبری از دندان عقل نشد حتماً به یک دندانپزشک مراجعه کنید. بهترین سن برای جراحی دندان عقل زیر ۲۰ سالگی است، چون در این زمان راحت‌تر دندان خارج می‌شود و عوارض کمتری دارد ولی اگر تا سن ۴۰ سالگی هیچ عوارضی نداشت بهتر است اقدام به خارج کردن آن نکنید.

در ضمن امکان این وجود دارد دندان عقل به صورت نهفته و یا نیمه نهفته رشد کند اگر دندان عقل دندان‌های مجاور را تحت فشار قرار داد و موجب کج شدن و به هم ریختگی دندان‌ها گردید باید جراحی شود، ولی اگر درهر فک نهفتگی به طور عمیق بود نیاز به جراحی ندارد. دندان عقلی که نیمه نهفته بود و قسمتی در داخل بافت و قسمت دیگر آن خارج از بافت بود باید جراحی شود چون مسواک زدن مشکل و دندان مجاور پوسیده می‌شود.

برنامه‌ریزی درسی راهی برای رهایی از سردرگمی مطالعاتی



پاسخ از: مجتبی فضیلت‌خواه
کارشناس مشاور دبیرستان علامه حلی تهران

موفقیت در تمام ابعاد زندگی انسان‌ها امری اکتسابی است و تمام انسان‌ها می‌توانند با تلاش کردن در جهت کسب آن گام بردارند. موفقیت در کنکور نیز همین طور است. حتی اگر داوطلبی با صرف کردن هزینه‌های فراوان در بهترین آموزشگاه‌ها و با استفاده از بهترین دبیران خصوصی آموزش ببیند باز هم نتیجه کار در گرو تلاش خود اوست. اما این تلاش بدون برنامه‌ریزی راه به جایی نخواهد برد. با برنامه‌ریزی است که داوطلب می‌تواند در مسیری معین و مشخص حرکت کند و مستقیم به سوی هدفش پیش‌روی کند.

داوطلبان با برنامه و هدفمند برای تک تک لحظه‌های مطالعاتی و غیرمطالعاتی خود برنامه دارند و آگاهند نسبت به کاری که قرار است در بازه‌های زمانی مختلف انجام دهند.

فواید برنامه‌ریزی درسی:

۱ـ ایجاد نظم و تعادل مطالعاتی
۲ـ ایجاد آرامش و اعتماد به نفس
۳ـ افزایش تمرکز
۴ـ افزایش عادت به مطالعه
۵ـ استفاده بهینه از زمان

اصول برنامه‌ریزی درسی:

۱ـ واحد مطالعه: بهترین واحد زمانی برای مطالعه بین ۶۰ تا ۹۰ دقیقه می‌باشد. این واحد زمانی کیفیت مطالعه را افزایش می‌دهد. بین هر واحد ۱۰ الی ۱۵ دقیقه استراحت داشته باشید.

۲ـ تعادل مطالعاتی: مطالعه دروس با در نظر گرفتن ضرایب آنها صورت گیرد.

۳ـ تنوع مطالعاتی: یکی از مهارت‌های لازم برای داوطلبان کنکور توانایی انتقال ذهنی است. در کنکور شما باید چندین درس را در کنار هم پاسخ دهید. لذا باید این مهارت را تمرین کرده باشید. با توجه به این اصل باید هر روز حداقل ۳ درس مختلف مطالعه شود.

۴ـ درس هر روز را همان روز مطالعه کنید: یادگیری دروس در همان روز بر عمق یادگیری مطالب کمک شایان خواهد کرد.

۵ـ واحد جبرانی: برنامه تنظیم شده باید انعطاف کافی داشته باشد تا در صورت به وجود آمدن مشکل نظم برنامه حفظ شود.

۶ـ واحد مرور: مرور درس‌های گذشته می‌تواند بر ثبت آنها در ذهن شما بسیار مؤثر باشد.

۷ـ میزان خوب و استراحت: طبق تحقیقات به عمل آمده خواب مورد نیاز افراد ۱۵ تا ۲۵ ساله در حدود ۶ الی ۸ ساعت در شبانه‌روز است. همچنین در هفته می‌توانید ۶ الی ۷ ساعت به تفریح و استراحت مطلق بپردازید.

حقوقی
آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

حقوقی
آقای اکبر خوبکردار وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵/۳۰
با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

کودک و خانواده
خانم سیده شادیه جلالی
کارشناس ارشد روانشناسی
دوشنبه ها از ساعت ۱۰ الی ۱۱ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

حقوقی
خانم الهام السادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه ها از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

خانواده و مهارتهای زندگی
خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
روزهای سه‌شنبه از ساعت ۱۰ تا ۱۲ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸


کارشناس روان‌شناس

خانم زینب بیاتی
مشاوره خانواده، کودک و ازدواج
روزهای یکشنبه از ساعت ۱۱تا۱۲ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ مشاوره حضوری با تعیین‌وقت‌قبلی

با همسر عقد کرده‌ام مشکل دارم

سوال: دختری هستم که مدتی است عقد کرده‌ام و قرار بر این شده که اگر طی مدت عقد در رفتار و گفتار و عقاید با هم همسان بودیم، ازدواجمان صورت گیرد اما از آنجا که بین من و او اختلاف‌هایی هر چند کوچک رخ می‌دهد نمی‌دانم چگونه باید با آن برخورد کنم. آیا باید انعطاف پذیر باشم؟ میزان توقع من در این شرایط از او چه میزان باید باشد؟ و در مورد برخورد با اشتباه‌ها چگونه باید رفتار کنم؟

الف ـ ن ـ الیگودرز

رابطه سالم با جنس مخالف

پاسخ: باسلام راههای متعددی برای نیل به یک رابطه‌ی هدفمند و سالم وجود دارد که برخی از آنها متأسفانه در فرهنگ ما هنوز جا نیفتاده است، در اینجا به این راهکارها اشاره می کنیم:

۱- هیچ کس غیر از خودتان مسئول شادی شما نیست! بهتر است اوّل از خودتان بپرسید که چرا هیچ وقت شاد نیستید؟ یکی از دلایل اختلاف در رابطه‌ها این است که فرد دائماً شاکی است و با روحیه‌ای ضعیف طرف مقابل را مورد سرزنش قرار می‌دهد. تنها کسی که کنترل زندگی شما را بر عهده دارد، خود شما هستید، دقیقاً خودتان هستید که با رویه خود در رابطه‌ها می‌توانید روند بد یا خوب بودن آن رابطه را تعیین و ادامه دهید.

۲- انعطاف پذیر باشید، به عقاید دیگران احترام بگذارید، هیچگاه دو انسان، عقاید و رفتار یکسان ندارند، بنابراین انتظار نداشته باشید که هر چیزی که می گویید، نفر مقابل آن را براحتی قبول کند. پس در قرارهای خود سروقت حاضر شوید، اگر تعهد خاصّی بین خود گذاشته‌اید مثل ازدواج و... به تعهدات خود پای بند باشید تا همواره امنیت و اعتماد بین شما برقرار باشد.

۳- به دنبال نقاط مشترک رفتاری خود و نفر مقابل باشید تا در این بین، اختلافات و نقطه نظرهای متفاوت یکدیگر را راحت‌تر قبول کنید، به این ترتیب هر دو از این رابطه‌ی دو طرفه لذّت خواهید برد. **حقیقت این است که نمی‌شود در یک رابطه همواره به سود خود روند را پیش ببرید و در ادامه انتظار داشته باشید در این رابطه موفق و پیروز باشید.** چرا که این توقعات دائماً باعث بحث و جدل می‌شود، شاید هم وقتی خیالتان راحت شود که با این اختلافات، نهایتاً وی شرط شما را بپذیرد، ولی خوب، این رابطه پابرجا نخواهد بود. به نظرات و تجربیات یکدیگر گوش فرا دهید و آنها را در زندگی خود سهیم کنید. اگر فکر می کنید که نمی‌توانید این سهیم بودن و دو طرفه بودن رابطه را تحمّل یا ایجاد کنید، این بدان معنی است که هیچ گاه قادر نیستید یک رابطه‌ی سالم و با پرجا را داشته باشید.

۴- همواره به رابطه خود به عنوان یک پدیده و تجربه‌ی جدید در زندگی بنگرید. مطمئناً طرف مقابل شما نیز تجربیات و ناشناخته‌هایی سودمند را برای شما دارد و به این ترتیب ناخودآگاه هر دوی شما به خودسازی و تکامل نفر مقابل می‌پردازید و در نهایت با این دید، هر دو طرف از رابطه‌ی خود راضی و خرسند هستند.

۵- شجاع باشید، حسّ خود را بیان و حقایق را قبول کنید. اگر واقعاً او را دوست دارید با طرف خود روراست باشید و احساس درونی خود را بیان کنید. **متأسفانه برخی با پنهان کردن علاقه و گذشته یا وقایع کنونی زندگی خود، مجبور به دروغ گفتن‌های پی در پی و در نتیجه سبب بروز اختلافات و عدم اطمینان در رابطه می‌شوند.**

۶- یکدیگر را ببخشید. بخشش یعنی گذشته را فراموش کردن و به فکر حال بودن. در این صورت قادرید بر زندگی کنونی خود مسّلط باشید. در مورد مسائل آینده صحبت کنید و سعی کنید به قول‌ها و تعهدات اخلاقی بین خود، پای بند باشد. اگر نتوانید گذشته را فراموش کنید، این خود زنگ خطری برای تباهی رابطه‌ی شماست. **هم شما و هم نفر مقابل باید ضمن گذشت از خطاهای یکدیگر، سعی کنید با عدم تکرار آنها، روند جدیدی را شروع کنید.** از ناامید شدن، کینه و خشم خودداری کنید. در صورت بروز اختلاف اگر وی از شما خواست او را برای مدّتی تنها بگذارید، به خواسته وی احترام بگذارید، به او وقت دهید و نیازش را در آن لحظه درک کنید.

۷- توقعات خود را بازنگری کنید. با خود رو راست باشید و برخی توقعات و انتظارات نابجای خود را به خصوص در مورد مسائل مالی، اصلاح کنید. بدانید که هر انسانی در روابط خود همواره به دنبال عشق، مهربانی و آرامش است.

۸- مسئولیت پذیر باشید. مسئولیت یعنی: توانایی حل و برطرف کردن مشکلات نفر مقابل، نه سرزنش وی. سعی کنید از همه‌ی خلّاقیت و قدرت خود برای حل مشکل او استفاده کنید، نه اینکه با سرزنش یا گفتن جمله ی "متأسفم، این مشکل توست!" خود را راحت کنید.

۹- همواره از وی و همچنین خود تقدیر کنید. البته که در حین بحث و جدل و اختلاف، تقدیر و تحسین کاری بس مشکل است. بهتر است زمانی که در حالت آرامش هستید، از وی تقدیر کنید و مزایای او را یاد کنید، در نتیجه از آن پس قادرید، در ابتدای بحث و جدل، با شجاعت تعریف و تمجید از او، آتش اختلاف را در ابتدا خاموش و عشق و حسن نیّت خود را نشان دهید.

۱۰-اشتباهات خود را قبول و معذرت خواهی کنید. در صورت بروز اختلاف یا بحث و جدل، بهتر است از یکدیگر فرصت بررسی را در مورد اشتباهاتی که شما یا او مرتکب شده است، بخواهید. بعد از ۵ یا ۱۰ دقیقه آرامش، اگر قصور از شما بوده است، علّت عصبانیت و ناراحتی خود را صادقانه به وی بگویید، از اینکه او کاری را بر خلاف میل شما یا تعهداتتان انجام داده است یا... صحبت کنید. از او نیز بخواهید که ضمن بررسی رفتار خود، منصفانه به شما توضیح دهد، در واقع با این کار ضمن کمک به ثبات و تقویت رابطه‌ی خود، به نوعی الگویی برای او می‌شوید تا در صورت وقوع تقصیر از طرف شما، او نیز همچین برخورد مناسبی را داشته باشد.



۱۱-برای یکدیگر وقت بگذارید. خیلی مهم نیست که این وقت کجا و به چه کاری مشغول باشید، این زمان می‌تواند با ورزش، سینما، یا هرچیزی که علائق مشترکتان هست بگذرد، مهم این است که وقت باارزش خود را در اختیار یکدیگر قرار دهید، با این کار بطور فوق العاده ایی عشق و علاقه‌ی بین یکدیگر را افزایش می‌دهید.

۱۲-لبخند را فراموش نکنید. خنده خود دوای هر درد است، ضمن اینکه در هر رابطه‌ای لبخند صادقانه و روی خوش، ثبات رابطه‌ی شما را دو چندان خواهد کرد. با چهره‌ای عبوس و گذراندن زمانی کسل کننده و خسته کننده، تمامی ارزشهای رابطه‌ی شما زیر سوال می‌رود و به تدریج دیگر علاقه‌ای به با هم بودن ندارید.

به نتیجه رسیدن امور مهم، اغلب به انجام یافتن یا نیافتن امری به ظاهر کوچک بستگی دارد ●چاردینی

پاورقی تاریخی

سیدهاشم هوشی سادات





از قاجار تا انقلاب (۲۰)

مطبوعات آگاهی بخش

همانطور که در نوشتار گذشته آمد، مطبوعات آگاهی بخش در دوران مظفری، زمینه ساز تحولات اجتماعی بودند.

از اواسط سلطنت مظفرالدین شاه، با فشار افکار عمومی، انتشار روزنامه آزاد اعلام شد، و به همین جهت به تعداد مطبوعات افزوده گردید و نویسندگان از این ابزار جدید برای رشد آگاهی ملت استفاده می‌کردند.

نگاهی گذرا و فشرده به سرمقاله‌ها و مقالات مطبوعات آن دوره، مبیّن سیر تحولات سیاسی ـ اجتماعی ایران در آستانه انقلاب مشروطیت است. در نوشتار قبل به بخشی از سرمقاله روزنامه "قانون" اشاره کردیم. در این نوشتار نیز به چند نمونه دیگر می‌پردازیم. در این راستا، مطالعه کتاب آموزنده "روزنامه‌های ایران از آغاز تا سال ۱۳۲۹ ق/۱۲۸۹ ش/تالیف هـ. ل. رابینو و ترجمه و تدوین جعفر خمامی زاده که توسط انتشارات موسسه "اطلاعات" در سال ۱۳۷۲ منتشر شد، به خوانندگان محترم توصیه می‌گردد.



تصویر خطیب برجسته نهضت مشروطه "آقا سید جمال الدین اصفهانی"

ایرانیان عاشق آزادی‌اند

روزنامه آزاد که در تبریز به مدیریت رضاتربیت منتشر می‌شد، در شماره اول خود در اواخر سال ۱۳۲۴ ق. می‌نویسد:

"...ایرانیان برای به دست آوردن مقصود و به آغوش کشیدن شاهد مشروطیت و حرّیت مأیوس نیستند و نمی‌شوند و عنقریب، فرجام استبداد و مستبدین را دیده و انتقام گرفته و به آرزوی خود خواهند رسید و شرف و انسانیت و غیرت و حمیت خود را بر عالمیان اثبات خواهند کرد."

آرزوی ترقی ایران

سردبیر روزنامه "آزادی" در شماره مورخ محرم سال ۱۳۲۷ ق. که در شهر اسلامبول منتشر می‌شد، می‌نویسد:

"... "آزادی"، واسطه نشر افکار آن گروه از آزادی طلبان است که سینه‌های خود را سپر بلا ساخته و وجود خود را آماج تیرهای استبداد نموده‌اند... "آزادی" اظهار حق و حقیقت را اولین وظیفه خود خواهد شمرد. "آزادی" اثبات خواهد کرد که ترقی ایران جز به برابری و برادری حاصل نخواهد شد..."

آزادی، رکن انسانیت

سردبیر **روزنامه "اختر"** چاپ استانبول در تبیین آزادی به عنوان هدف مردم ایران در شماره مورخ محرم ۱۳۱۳ ق/ ۱۸۵۹ م/ می‌نویسد:

"... آزادی و حریت که می‌شنویم به معنای مطلق العنانی و آزادی و هرزه خیالی و بیشرفی نیست.

آزادی نتیجه علم و ادب است و رکن محکم انسانیت.

آزادی حافظ مدنیت است و سرمایه قوای نظم امر معاش و معاد و سررشته بقا و دوام علم ابدان و ادیان می‌باشد..."



مظفرالدین شاه و میرزا علی اصغرخان امین السلطان (صدراعظم)

اتحاد، رمز پیروزی

روزنامه "الجمال" که به صورت هفتگی در تهران و به مدیریت میرزا محمدحسین خان اصفهانی منتشر می‌شد و ناشر افکار، مواعظ و خطابه‌های پرشور روحانی و خطیب انقلابی دوران نهضت مشروطه، آقا سید جمال الدین اصفهانی بود، در فرازی از سرمقاله مورخ شوال ۱۳۲۵ ق می‌نویسد:

"..چه قوتی است بالاتر از اتحاد.

اگر شما ملت با یکدیگر متحد باشید، دیگر چه کسی می‌تواند بر شما غلبه کند.

این ذلت شما که امروز اینقدر ضعیف هستید، به واسطه تفرقه‌ای است که بین شما انداخته‌اند. کلاهی‌ها را با عمامه‌ای‌ها دشمن نموده و عمامه‌ای‌ها را با کلاهی‌ها...اینها همه از بیکاری و بی‌علمی اهل ایران است...اگر واعظ‌های شما که به منبر می‌رفتند، برای شما فضیلت علم را از قول خدا و پیغمبر صلوات ا... علیه بیان می‌کردند، مردم به این بی‌علمی نبودند که هر کس، هر ادعایی بکند، آن را بپذیرند..."

مشروطه، کلمه طیبه

روزنامه **"تدین"** به مدیریت فخرالاسلام که در تهران منتشر می‌شد و از روزنامه‌های وزین و پرمحتوای عصر مشروطیت بود، در بخشی از سرمقاله جالب مورخ ۱۲ جمادی الثانی ۱۳۲۵ قمری می‌نویسد:

"...سلطنت مشروطه، یعنی سلطنت عادله و مسئوله و مقیّده و دستوریّه. مشروطه یعنی شرع مصون.

مشروطه یعنی حقوق محترمه.

مشروطه یعنی حُسن مشترک.

مشروطه یعنی حیات طیبّه

مشروطه یعنی دوای مرض ظلم و استبداد.

مشروطه یعنی عدل و انصاف.

مشروطه یعنی سد جلوی جور و اعتساف.

مشروطه یعنی استرداد حقوق مساویه و منهوّبه.

مشروطه یعنی کلمه طیبّه که مانند شجره طیبّه است، (اَصلُها ثابت وفَرعُها فی السّماء، تُؤتی اُکُلَها فی کُلِّ حین باذن رَبِّها. قرآن کریم ـ سوره ابراهیم ـ آیه ۲۴)، که اصلش ثابت و فرعش در آسمان است و میوه‌های خوب خود را در جمیع اوقات می‌دهد، برای همه اهالی مملکت... مشروطه یعنی حرّیت اسلام... حفظ و اجراء حدود الهی... ترویج شرع... مساوات شرعی... مواسات... محبت... مودّت... و تبلیغ اسلام حضرت خیرُالاَنام عَلَیه الصّلواهْ و السّلام..."

امیرکبیر، پیشگام مشروطیت

روزنامه **"حکمت"** از جمله مطبوعات وزین عهد مشروطیت است که به مدیریت "میرزا مهدی خان تبریزی" به مدت ۲۰ سال در خارج از ایران و عمدتاً در کشور مصر منتشر می‌شد.

او در یک مقاله پرمحتوا ضمن بیان اهداف مردم ایران از آزادی خواهی، از **امیرکبیر** به عنوان پیشگام فکر مشروطه خواهی یاد می‌کند.

در فرازی از مقاله او می‌خوانیم:

"...اسباب انقلاب و طلب اصلاحات در دوائر حکومت و آزادی ملت و حریت افکار و آراء و اقلام و مطبوعات بدو آ از آغاز سلطنت شاه سعید در سال ۱۲۶۴ و به کوشش و اهتمام مرحوم مغفور شهید اول وطن مقدس یعنی میرزا تقی خان فراهانی امیر اتابک (امیرکبیر) در ایران تقرّر یافت.

در طول سه سال و اندی صدارت او، ترقیات فوق العاده در حکومت و ملت ایران روی نمود.

تا اینکه به سعایت و وشایت مفسدین از صدارت معزول شد. او در حمام فین کاشان، وصیت نامه‌ای در خصوص احداث و اجرای قانون اساسی و مجلس شورا و حکومت نیابتیّه (مشروطه) به مداد



میرزا تقی خان فراهانی "امیرکبیر"

سـرخ، یعنی به خون شـریان بازوی خویش در صحائف تشویق و ترغیب ایرانیان در این امر مشـروع نگاشـته و به یادگار گذاشت." (تاریخ جراید و مجلات ایران ـ ج ۲ ص ۲۲۸)

نسیم شمال

"نسـیم شـمال" عنوان روزنامه‌ای است به مدیریت سید شرف‌الدین حسـینی قزوینی نویسـنده و شاعر دوران مشـروطیت که ابتدا در رشت منتشر می‌شد و سپس مرکزیت انتشاراتی آن به تهران منتقل گردید.

نسیم شمال، روزنامه‌ای پرتیراژ و مورد عنایت مردم بود.

اشـعار مدیر مسئول روزنامه در توسـعه فکر مشروطه خواهی موثر و زبانزد مردم بود و مورد توجه اکثریت جامعه.

اسـتاد سعید نفیسی از سید شرف‌الدین حسینی قزوینی به عنوان یک نویسـنده و شـاعر مردمی یاد می کند که پنجاه سال برای مقابله با استبداد و ترویج آزادی خواهی تلاش کرد. به گفته این استاد بزرگ، اشعار "نسیم شـمال" همه‌اش شـیوا و روان و دارای صنعت ادبی سهل ممتنع است، و هر یک از آنها به گونه‌ای به تاریخ مشروطیت ایران تعلق دارد و همواره توسط مردم کوچه و بازار زمزمه می‌شد.

در این نوشـتار به یکی از اشـعار این سید بزرگوار که در "نسیم شمال" به سال ۱۳۲۶ قمری به چاپ سپرد و بسیار مورد نظر و عنایت مردم قرار گرفت، اشاره می کنیم:


سیدشرف‌الدین حسینی قزوینی
شاعر و مدیر روزنامه نسیم شمال

ایران ز عطر علم منور نمی‌شود
در شوره زار لاله میسر نمی‌شود
سنگ و کلوخ، لؤلؤ و گوهر نمی‌شود
صد بار گفته‌ایم و مکرر نمی‌شود
دندان مار، دسته خنجر نمی‌شود
ظالم کجا و رسم و ره معدلت کجا
سلطان کجا و با ضعفا مرحمت کجا
طفل محله گرد کجا، تربیت کجا
با زور و زر، گرز چغندر نمی‌شود
دندان مار، دسته خنجر نمی‌شود
دردا و حسرتا که فزون شد جنون ما
با مستبد مگو سخن از چند و چون ما
قاضی به رشوه‌ای شده راضی به خون ما
این ماده بز به حق خدا نر نمی‌شود
دندان مار، دسته خنجر نمی‌شود

***

اگـر بخواهیـم به دیگر نمونه‌های ادبیات متعهـد و مطبوعات آگاهی بخش ایران در آسـتانه مشـروطیت و دوران پیروزی مردم اشـاره کنیم، بسـیار مشـروح و مفصل است و از روند این نوشتارها که بر مبنای تنظیم و تلخیص و بررسی سیر تحولات است، خارج می گردد.

نمونه‌هـای ارائـه شـده بیانگر فضـای مطبوعاتی حاکم بـر ایران در دهه‌های ۱۲۸۰ ـ ۱۲۷۰ هجری شمسـی اسـت که ما را به تلقی نخبگان دینی و ملی از مبارزات ضد اسـتبدادی و برقراری حکومت مشروطه آشنا می‌سـازد و نسـبت به تلاش‌های خسـتگی ناپذیر نیاکانمان برای تحقق دموکراسـی، آزادی، عدالت و معنویت در جامعه اسـلامی ایران واقف و آگاه می گرداند. ■



تصویر روزنامه تدین

لحظه‌های ماورایی

آیـة‌الکرسی


مهستی (مژگان)
امیر سلیمانی

صدای مادر از ته راهرو به گوش می‌رسید: "مسعود، یادت نره. آیت‌الکرسی بخون و به خودت فوت کن!"... گفتم چشـم و زیر لب زمزمه کردم که مادر چقدر وسواسـی شده، البته کار هر روزش بود. من هم پشت گوش می‌انداختم ولی نمی‌دانم چرا آن روز احسـاس دیگری داشتم. ایستادم و آیت‌الکرسـی را خواندم و به خودم دمیدم سپس راهی خیابان شـدم و منتظر سـرویس پادگان ماندم. چون اولین نفری بودم که سـوار ماشین می‌شدم، همیشه انتخاب جای نشستن با من بود. ترجیح می‌دادم صندلی پشت راننده را انتخاب کنم و در واقع، آن صندلی، جای همیشگی من شده بود.

ماشـین گوشـه و کنار خیابان می‌ایسـتاد و مسـافرانش را سـوار می کرد. تقریباً نزدیکی‌های پادگان بودیم و باید آخرین مسافرش را سوار می کرد که متوجه شد ترمز ماشـین از کار افتاده و ماشین بدون کنترل در حرکت است. وقتی همه متوجه شدیم، با سر و صدا و همهمه راننده را بیشتر مضطرب کردیم ولی خوشبختانه انگار معجزه شد. مانعی سـر راه ماشـین نبود و راننده به راحتی ماشین را از سمت چپ به سمت راست و داخـل پادگان هدایت و با هزار زحمت و با کمترین خسـارت مالی آن را داخل باغچه کنترل کرد و ایسـتاد. هیچ کس رنگ به چهره نداشـت. پیش خودم فکر می کردم اگر محکم به درخت می‌خوردیم، چه می‌شـد مخصوصاً من که جلو ماشـین نشسته بودم. همه سـربازها به طرف ما آمدند و به راننده گفتند این چه وضع رانندگی است؟ راننده هم توضیح داد که ترمز برید. همگی در باغچه کمی نشستیم تا حالمان بهتر شود سپس به طرف محل کارمان روانه شدیم و همچنان درباره این اتفاق صحبت می کردیم و اصلاً متوجه جلو پایمان نبودیم که کنده بودند. با صدای فریاد آخ یکی از همکاران به خودم آمدم. اگر کمی جلوتر بودم، من هم درون چاله می‌افتادم. او را بالا کشـیدیم. متاسفانه دست و پایش به شدت مجروح شده بود. چه روز عجیبی بود! این هم به خیر گذشت.

بعد از اتمام ساعت کاری، من سوار سرویس نشدم. می‌خواستم برای خودم کفش بخـرم. اوایـل انقلاب بود و در خیابان، بسـاط کتاب را به وفـور می‌دیدی. یکی از این بسـاطها نظرم را جلب کرد. ایستادم که به کتاب‌ها نگاهی بیندازم. احساس کردم زیر کتاب‌ها چیزی پنهان است. کمی برآمده به نظر می‌رسید. در آن شلوغی کسی متوجه من نبود و به راحتی می‌توانستم ببینم آن برآمدگی چیست ولی انگار کسی مرا از این کار منع می کرد. به خود آمدم و گفتم چرا اینجا هستم، زودتر بروم کفش بخرم. راه افتادم. پس از خرید وقتی به خانه رسیدم، به مادرم گفتم روز عجیبی بود. از دو تا خطر گذشتم. مادر خندید و گفت: "پس هیچ وقت آیت‌الکرسی را فراموش نکن!"

فـردا صبح باز هم صدای مادر می آمـد: "یادت نره بخوانی!" من هم گفتم خواندم. مثل همیشه سوار ماشین شدم. ماشین قبلی را به تعمیرگاه فرستاده بودند و این ماشین، جدید بود. راننده مرتب می‌گفت شانس آوردیم، خدا هوای ما را داشت. چند ایستگاه آن طرف‌تر، یکی دیگر از همکاران با اضطراب سـوار ماشـین شـد و گفت: "مسـعود می‌دانی از آن مسـیری که برای خریدن کفش رفتی، یک بسـاط کتاب‌فروشی بود که زیر کتاب‌ها بمب گذاشته بودند. یک موتوری از پیاده‌رو می گذشت که محکم به بساط خورد و بمب منفجر شد. طفلک موتوری مُرد و چند نفر به شدت مجروح شدند... وقتی آدرس را دقیق‌تر از او پرسیدم، فهمیدم آن برآمدگی که نظر مرا جلب کرده بود، همان بمب بود. اگر من آن برآمدگی را بیرون می کشـیدم، امروز اینجا نبودم که برایتان این ماجرا را تعریف کنم. وقتی به خانه رسـیدم، موضوع را برای مادرم تعریف کردم و به او گفتم: "تا آخر عمرم آیت‌الکرسـی را فراموش نمی کنم. من دیروز از سه خطر بزرگ نجات پیدا کردم."

سـال‌ها از آن موضـوع می گـذرد. مادرم بـه رحمت الهی رفت ولـی من هر روز آیت‌الکرسـی می‌خوانم. وقتی هم سـر مزار مادرم می‌روم، اول آیت‌الکرسی می‌خوانم سپس فاتحه. شما هم آیت‌الکرسی را فراموش نکنید.

همیشه شعله‌های بزرگ ناشی از جرقه‌های کوچک است
● دانته

کورش کاشانی

سادگی عشقی ماندگار



سادگی عشقی ماندگار

وقتی مادرم گفت برایم خواستگار آمده، حس کردم صورتم شده یک گلوله آتش و تنم یک یخ بزرگ... سرم را برگرداندم و از پله‌ها بالا رفتم و توی اتاق دیدم شهین کتاب به دست روی تخت دراز کشیده و بی‌خبر از اتفاق‌های اطرافمان غرق کتابش است. زدم توی کتاب و گفتم:

"شهین شنیدی مامان چی گفت؟"

بعد با آب و تاب برایش تعریف کردم که قرار است برایم خواستگار بیاید. آن هم پسر ملوک خانم... شهین اخمی کرد و گفت: "همون پسر خل و چله؟"

بهم برخورد. اخم کردم. شهین همیشه اینطوری بود. می‌زد تو ذوق آدم و یک جوری دل آدم را می‌شکاند. خودش سه سال بود که عقد کرده پسر عمویم بود و چون شوهرش برای ادامه تحصیل به خارج از کشور رفته بود او باید منتظر می‌ماند تا جواد برگردد. هیچ وقت گله نمی‌کرد. نامه‌های جواد هم که می‌رسید خیلی خونسرد برخورد می‌کرد ولی روز بعد اول صبح می‌رفت اداره پست سر کوچه و جواب نامه‌اش را می‌داد. کسی نمی‌توانست بفهمد در درون او چه می‌گذرد. حالا هم نسبت به خواستگار من هم احساس مثبتی نداشت. دل تو دلم نبود. ۱۶ سالم بود و این اولین خواستگار من به حساب می‌آمد. قبل از این هر کس به خواستگاری‌ام می‌خواست بیاید پدر و مادرم می‌گفتند هنوز بچه هستم و وقت شوهر کردنم نیست ولی این بار انگار خودشان هم به این نتیجه رسیده بودند که من به سن ازدواج رسیده‌ام...

شهین را در سن ۱۵ سالگی به عقد جواد در آوردند چون می‌دانستند جواد تا ۴ سال دیگر مراسم عروسی را برگزار نمی‌کند.

آن شب ملوک خانم با پسرش آمد. نه شوهر او بود و نه پدر من آمد در اتاق... گفتند این جلسه برای آشنایی من و ایرج است.

من که ایرج را از بچگی می‌شناختم و نمی‌دانستم قرار است چطور همدیگر را بیشتر بشناسیم...

ایرج همیشه در حال فوتبال بازی کردن بود و من و خواهرهای دوقلویش با هم خاله بازی می‌کردیم. شهین او را ایرج خله صدا می‌زد. می‌گفت این پسره یک کمی دیر مسائل را می‌گیرد. این را هم جواد برایش تعریف کرده بود. می‌گفت وقتی جوک تعریف می‌کنیم باید جوک را برای ایرج توضیح بدهیم...

اما من از ملوک خانم خیلی خوشم می‌آمد. همه محل می‌دانستند که این زن دخترهای دوقلو و پسرش را به چه سختی بزرگ کرده و هرگز هم گله

راشین مختاری

سرنوشت عجیب من



سرنوشت عجیب من

این سرنوشت من است انگار که ناکامی پشت ناکامی را باید تجربه کنم. مادرم همیشه می‌گفت ما آدم‌های بدشانسی هستیم. از یازده سالگی این را باور کرده بودم که برای خانواده ما فقط اتفاق‌های بد می‌افتد و اگر دست به طلا بزنیم خاک می‌شود...

حالا که برای بار دوم دارم مهر طلاق را روی شناسنامه‌ام می‌زنم دیگر باور دارم این سرنوشت از قبل برای من تعیین شده است.

همسر اولم سه سال بعد از عروسی‌مان قهر کرد و رفت خانه پدرش و من هم گفتم دیگر راهش نمی‌دهم. او هم بچه یک ساله را به من داد و طلاق گرفت و رفت سراغ زندگی خودش... خودتان می‌توانید تصور کنید که یک مرد با یک بچه یک ساله و بی همسر و همراه چه روزهای سختی را در پیش دارد...

رفتم با مادرم زندگی کردم و از او خواستم در نگهداری از بچه کمکم کند. بچه دو ساله که شد رفت مهد کودک و مشکلاتمان کمتر شد. اما مادر یک بند به من می‌گفت که باید زن بگیرم. این بار نمی‌خواستم اشتباه دفعه قبل را تکرار کنم. رفتم سراغ یک زن که از نظر خانوادگی و فرهنگی و تحصیلات پایین‌تر از ما باشد. می‌خواستم همسر آینده‌ام همه خوشبختی‌اش را مدیون من باشد. برای همین با دختر دایی‌ام که در شهرستان کوچکی بزرگ شده بود ازدواج کردم. ده سالی از من کوچکتر بود ولی نه جهیزیه داشت و نه تحصیلات. همین که او را آورده بودم تهران و در یک خانه بالای شهر ساکن شده بود خیلی ابراز خوشحالی می‌کرد. به من قول داد بچه‌ام را مثل بچه خودش بزرگ کند. من هم هر چند تردید داشتم ولی دل به دریا زدم و بچه را سپردم به او. اوایل همه چیز خوب بود. سر و سامان گرفته بودم. از سر کار که برمی‌گشتم دیگر نگران بچه نبودم. مینا به همه چیز خوب می‌رسید. تا اینکه یک روز مینا شروع به درد دل کرد که هیچ دلخوشی برای این زندگی ندارد و دلش می‌خواهد هر چه زودتر بچه‌دار شود. مادرم بهم تاکید کرده بود که تا بچه خودم بزرگ نشده اجازه ندهم مینا صاحب بچه شود. می‌گفت این شروع بدبختی است. برای همین باید در این مورد دقت می‌کردم. اما دلم برای مینا هم می‌سوخت. به هر حال حق داشت دلش بچه بخواهد. دو دل بودم. بالاخره قبول کردم و یک سال بعد صاحب دختر دیگری شدم. مینا خیلی خوشحال بود ولی مادرم مدام به من غر می‌زد که با این کارم زندگی بچه اولم را خراب کردم.

حواس من و مادرم همیشه به بچه اولم بود. حق با

و شکایت نکرده بود.

آن شب ملوک خانم از کار و کاسبی ایرج گفت و از این که به خاطر کف پای صافش معاف شده و می‌خواهند طبقه بالای خانه شان را بسازند و ایرج با زنش آنجا زندگی کند.

مادر نگاهی به من کرد و گفت که بروم توی حیاط و حرف‌هایم را با ایرج بزنم...

هر دو کنار حوض نشسته بودیم و نمی‌دانستیم از کجا و چی حرف بزنیم. دست آخر من شروع کردم و گفتم: "آبجی شهینم سال دیگه عروس می‌شه. دلم می‌خواد اول اون عروس بشه بعد من..."

ایرج سر تکان داد و گفت: "باشه... هر چی شما بگویید."

مطمئن نبودم منظور مرا فهمیده باشد. سرش پایین بود و هر چه می‌گفتم سر تکان می‌داد و می‌گفت چشم... حرصم گرفته بود. یاد حرف شهین می‌افتادم که می‌گفت ایرج خله...

آن شب وقتی ملوک خانم و ایرج رفتند مادر از من پرسید: "راضی به این وصلت هستی؟"

عاشق ملوک خانم بودم. با خواهرهایش هم دوست جون جونی بودم ولی خود ایرج...

مادر منتظر جواب من نماند. به پدرم گفت: "به ملوک گفتم. عروسی بعد از عروسی شهین باید باشد. گفتم شما اتاق را درست کنید ما هم به اندازه آن جهیزیه می‌دهیم. ایرج پسر خوبی است. هم سالم است و هم کار و کاسبی دارد..."

پدرم هم تایید کرد و قرار شد هفته بعد بیایند و انگشتر توی دست من بکنند. در آن یک هفته ایرج ده تا نامه برایم نوشت و دست خواهرش داد و به من رساند. در همان یک هفته دیگر حسابی عاشق شده بودم. یک دل نه صد دل دلبسته‌اش بودم... و شهین هم قهقهه می‌زد و می‌گفت: "تو هم مثل ایرج خلی..."

مراسم خواستگاری رسمی برگزار شد و انگشتر دستم کردند و قرار شد صبر کنند تا تابستان که شهین عروسی کرد ما هم جشن عروسی را بگیریم...

از فردای آن روز هر کجا می‌خواستم بروم با ایرج می‌رفتم. مرا می‌برد خیاط خانه و برمی‌گرداند. صبح‌ها تا دم مدرسه با من می‌آمد. بعد از ظهرها هم می‌آمد دنبالم. به همین سادگی عاشق هم شدیم و وقتی دو تا اتاق را ساختند آنقدر پافشاری کردند که پدرم راضی شد عروسی ما را زودتر از عروسی شهین بگیرند. جهیزیه شهین را به من دادند و وقتی جواد از خارج آمد فهمیدیم قصد ماندن ندارد و شهین را با خودش به خارج برد.

از عروسی من ۵۰ سال می‌گذرد. پنجاه سال است که شهین در خارج از کشور زندگی می‌کند و من هم اینجا... صاحب ۵ بچه شدم. کلی نوه و نتیجه دارم و خلاصه اینکه با همان سادگی که زندگی‌مان را شروع کردیم، ادامه دادیم و هنوز به همان سادگی به هم عشق می‌ورزیم...

■

مادرم بود. مینا دیگر توجهی به دختر بزرگم نداشت. شبانه روز به بچه دومم رسیدگی می‌کرد و همین موضوع باعث شد حسابی جر و بحث کنیم.

بگو مگوهایمان شروع شد. مینا دلخور از من و مادرم بچه نوزادش را برداشت و رفت شهرستان... مادرم از من خواست صبور باشم. اشتباه دفعه قبل را نمی‌خواستم بکنم. بعد از مدتی دایی و زن دایی‌ام دست مینا را گرفتند و آوردند تهران.

بعد از صحبت‌های مفصل قرار شد برای کمک به مینا مدتی زن دایی‌ام پیش او بماند و در امورات دو بچه به او کمک کند. از آنجایی که شانس و اقبال من همیشه یک پایش می‌لنگید درست در همان موقع خبر رسید که دایی‌ام سکته کرده. مینا و مادرش سراسیمه به شهرستان برگشتند. درست در شرایطی که داشت همه چیز خوب پیش می‌رفت باز زندگی من گرفتار دست انداز شد. تصمیم گرفتم برای دختر بزرگم پرستار بگیرم تا کمتر وابسته مینا باشم. اتفاقاً پرستار دلسوز و خوبی پیدا کردم. هر روز صبح می‌آمد بچه را می‌برد خانه مادرم و در آنجا زیر نظر مادرم از دخترم مراقبت می‌کرد. به دخترم بازی‌های مختلف یاد داده بود و رابطه عاطفی خوبی با هم داشتند.

تا اینکه مینا بعد از یک ماه از شهرستان برگشت. دید همه چیز مرتب است و انگار نه انگار او یک ماه در این خانه نبوده. بهش گفتم پرستاری که گرفتم از عهده همه کارها برمی‌آید.

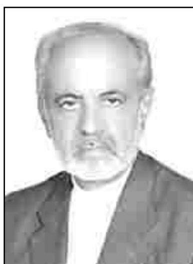
فکر نمی‌کردم مینا به این زن حسادت کند و به او شک داشته باشد. شروع به غرغر کرد و تهمت‌های بدی به زن بیچاره می‌زد. دست آخر به من هم تهمت زد که با این زن حشر و نشری دارم!

این دیگر غیر قابل تحمل بود. به من هر انگی می‌نشست ولی همه می‌دانستند اهل خیانت و یا هوسرانی نیستم. مینا به هر دری زد که این زن را بیرون کند. دست آخر مادرم او را برد خانه خودش و بچه‌ام را هم بردند آنجا تا همانجا زندگی کند. من و مینا و دختر کوچکم هم با هم زندگی می‌کردیم ولی طبیعی بود که من به خاطر بچه‌ام بیشتر به خانه مادرم سر بزنم. همین موضوع شک و تردیدهای مینا را بیشتر می‌کرد. زندگی‌ام را جهنم کرده بود و در یک جمله باید بگویم از ازدواج با مینا پشیمان شده بودم. او حتی به همکارهای من هم شک می‌کرد. دیگر جرات نداشتم با زن‌های همسایه هم سلام و علیک کنم.

اوضاع بدی بود. از بچه داری‌اش هم راضی نبودم. مشکلات زندگی‌ام روز به روز بیشتر می‌شد. دست آخر دایی‌ام آمد تهران و گفت مینا طلاق می‌خواهد. مهریه‌اش را بده تا ما برگردیم! باورتان نمی‌شود. حتی بچه‌اش را هم نمی‌خواست. فقط مهریه برایش مهم بود. گفتم دیگر با چنین زنی حاضر نیستم حتی یک روز هم زندگی کنم. مهریه‌اش را دادم و امروز حکم طلاق صادر شد... حالا من مانده‌ام و دو بچه بی گناه و سرنوشتی که دیگر امیدی به آن ندارم...

■

در محضر اخلاق



استاد محمد کاظم نیکنام

قال رسول ا... صلی ا... علیه و آله

اکرمُ الناس اَتقاهُم

نبی مکرم اَسلام که تحیات بی حد حق بر او و خاندان پاکش باد فرمودند گرامی‌ترین مردم باتقوی‌ترین آنهاست.

در آئین مقدس اسلام تنها چیزی که در افراد موجب برتری آنها نسبت به هم به شمار می‌رود، تقوی و پاکدامنی است.

هم چنان که در قرآن کریم آمده است که

ان اکرمکم عندا... اتقیکم

گرامی‌ترین شما در نزد پروردگار، باتقوی‌ترین شماست.



تقوی چیزی است که گل ایمان را در مزرعه اسلام حفظ کرده و از آفات مصون و محفوظ می‌دارد.

ایمان گلی است مزرع اسلام را اولی
این گل به آب چشمه تقوی معطر است

در معارف بلند اسلامی همچنین آمده است که دوستان و برادران ایمانی خود را به میزانی که متخلق به تقوی هستند دوست داشته باشید

اَحْبِبِ الأخوان علی قدر التقوی.

و اما تقوی چیست و چه تاثیری در وجود و زندگی متقی به جای می‌گذارد؟ در پاسخ باید بگوییم تقوی هم پالایشگاه است و هم آرایشگاه، هم آدمی را پیراسته می‌کند و هم آراسته می‌سازد. تقوی آدمی را از هر چه زشتی تخلیه و به هر چه خوبی تحلیه می‌کند. ما مکتبی داریم بنام اسلام، گلی در این زمینه می‌روید به نام ایمان و آنچه که این گل را شاداب و پرطراوت نگه می‌دارد تقوی است در واقع می‌توان گفت تقوی آفت زدا از گل ایمان در بوستان اسلام است. این مبحث را با این سخن مولی به پایان می‌بریم:

ان التقوی دار حصن عزیز

تقوی قلعه محکمی است برای حفظ ارزش‌های فرد متقی

تواضع نعمتی است که مورد حسد مردم واقع نمی‌شود ● امام حسن عسکری (ع)

از: عباس آذرخش
عکس: محمد ذبیحیان

گزارشی از موتورسواران حرفه‌ای و باسابقه

موتورهای چنـ...

سالها پیش ۱۲۵ دستگاه موتورسیکلت‌هارلی را به قیمت ۱۱۰۰۰ تومان خریدم

قبل از آغاز:
میـدان انقلاب را پشـت سـر می گذارم جایی کـه پاتوق فروشـندگان کتاب و جزوه‌های دانشـگاهی اسـت، ابتدای خیابان کارگر شمالی مغازه آقای داود امیری از پیشکسـوت‌های صنعت تعمیرات خرید و فروش و کلکسـیونر موتورسیکلت هارلی دیویدسون است.

داخل مغازه کنار دیوار روی چهار پایه فلزی یک دسـتگاه موتورسـیکلت هارلی دیوید سـون آمریکایی جا خوش کرده ویترین‌ها مملو از قطعات موتورهای نایاب و روی شیشه‌ها پوشیده از عکس و پوستر موتور است. با گذشت زمان گرد پیری بر سر و صورت این استاد قدیمی نشسته، اما هنگامی که صحبت از سرعت و موتورسیکلت به میان می آید همچنان رنگ از رخ می‌بازد و جوان می‌شود.

او پیشـینه یک عمر تعمیر و نگهداری موتورسـیکلت‌های سنگین را با کوله باری تجربه و خاطره با خود دارد به اضافه اینکه مغازه او پاتوق پیشکسـوت‌های این رشـته پرهیجان و جوان پسند است.

آرامشـی در نگاه و کلام اوسـت که ترافیک و سـر و صدای خیابان را به سکون و سکوتی خاص بدل می کند و ما هم لحظاتی پس از شروع گفت‌وگو به عالم او می‌رویم، سـال‌های ۱۳۵۰ واوج ورود موتورهای سـنگین و کلاس بالا تحت برند هارلی دیوید سون به ایران!

نخستین تجربه

او زاده تهران است و سال ۱۳۲۱ پدرش حسین امیری از اولین تعمیرکاران موتور در ایران بوده و او در پانزده سالگی برای نخستین بار هدایت هارلی را تجربه می کند و حال و هوایی که اینک پس از حدود ۶۰ سال هنوز تمام وجودش را پر کرده است.

داود امیری بیش از هر کس دیگری جسارت تعمیر این موتورسیکلت را در خود یافته است و آن را خریده و فروخته به قولی در سال‌های ۱۳۶۰ بیشترین تعداد هارلی برگشـتی از نیروهای نظامی و انتظامی را ایشـان خریداری کرده است. آقای امیری با تمام وجود قطعات فولادی غول پیکر این موتور را به خوبی می شناسـد و به فلسـفه وجودی آن آشنایی دارد. موتوری که ۳۸۰ کیلوگرم وزن دارد و از سال ۱۹۰۳ میلادی تاکنون در عرصه جهان به نامی ماندگار و غیر قابل رقابت بدل شـده اسـت. طراحی خاص این موتور و صدای غرش آن هم از دیگر دلایل جذب و دلربایی آن اسـت. اما باز هم وقتی از او می پرسـم دلیل علاقه ایرانیان به موتورسـیکلت چیسـت؟ با اندکی تأمل می گوید: ما عاشـق سـرعتیم، عاشق حرکت به خصوص حرکت آکروباتیک و توأم با هیجان و شتاب... و این موتورسیکلت تمامی این نشانه‌ها را در ما بیدار می کند، بـه اضافـه اینکه چون بـرای خرید موتور خوب پول می‌دادیم، از تمامی کشـورهای سـازنده برای ما انواع موتورسـیکلت را می‌فرسـتادند، از آلمان زونداپ و دکاوا، از انگلیس هارپل و بی.اس.ای، از آمریکا هارلی دیویدسون و ایندین که اولین هارلی سال ۱۹۲۴ وارد ایران شد بعداً طراحی آن تغییر کرد و بزرگتر شد. از روسیه موتورایژ، از سوئد هسکوارنا از اسپانیا موتسا، از ایتالیا اگرستا و وسپا، از فرانسه پژو، اما انتخاب اول و آخـر ما هارلی اسـت. موتوری که با جعبـه و باکس کامل حدود ۳۸۰ کیلومتر وزن دارد و موتور آن ۱۲۰۰ سـی سـی حجم دارد، البته حجم ۷۵۰ سـی سـی هم دارد که سرعت آن ۲۰۰ کیلومتر است و قطعات و لوازم آن خاص هارلی طراحی و از بهترین فولاد ساخته شده است.

عاشق هارلی

من عاشـق هارلی هسـتم چون رانندگی با این موتور خسـتگی ندارد و به خاطر لاسـتیک‌های پهن آن می‌توان با کمترین سـرعت هم رانندگی کرد به گونه‌ای که سـال‌ها قبل فاصله تهران ـ اهواز را به راحتی طی کردم و جالب اینکه لاسـتیک‌های ساخت سال ۱۹۷۵ میلادی این موتور هنوز هم توانایی کار کردن دارند. آقای امیری اضافه می کند: من با یک دور چرخیدن با موتورسیکلت دور میدان توپخانه گواهینامه مخصوص موتورسـیکلت گرفتم. وقتی با او بیشـتر گرم می گیرم تازه متوجه می‌شوم عاشـقان واقعی این موتور در ایران هنوز یک یا چند دسـتگاه هارلی را در اتاق پذیرایی منزلشان نگهداری می کنند و موتور هم جزیی از خانواده آنها به حساب می آید.


داود امیری رکورددار و کلکسیونر


موتور طلایی با قطعه‌هایی ناب


سرهنگ بازنشسته حیدری از عاشقان موتورسیکلت‌های هارلی

ـــد صد میلیونی

رزا تنگستانی تنها زن راننده هارلی ایران از شهر اهواز بود



یکی از موتورسیکلتهای قدیمی در کلکسیون آقای داود امیری



تخته آچار کلید گشاینده قفل‌ها



فرهاد علی‌شعار کلکسیونر و پیشکسوت موتورسواری

درباره هارلی

در واقع هارلی یک موتور تشـریفاتی اسـت که بیشتر برای اسکورت و رژه نظامی از آن اسـتفاده می‌شـود و جالب اینکه یکی از وارد کنندگان اولیه این موتور به ایران یـک خانـم یهـودی و اولین راننـدگان موتور هارلی در ایران هم یـک خانم اهوازی کـه گواهینامـه گرفت و موتورسـیکلت هارلی پدر خود را هدایت کرد. مسـن‌ترین راننده هارلی هم حاج حسن سعیدالسلطنه بود که ۸۰ سال داشت و چندی پیش فوت کرد. از دیگر طرفداران مشتاق هارلی آقای فرهاد علی شعار متولد سال ۱۳۳۸ تهران اسـت که از ۱۵ سـالگی با موتورسیکلت آشـنا و پس از عمری پر ماجرا اینک یکی از کلکسیونرهای هارلی در ایران است.

موتوری با اجزاء طلا به گونه‌ای که هارلی طلایی او جذبه‌ای خاص دارد و بی‌اختیار چشـم را به سـوی خود جذب می‌کند. در کنار این موتور طلایی یک دسـتگاه هارلی صفر کیلومتر هم خودنمایی می‌کند و قیمت‌های این موتورها هم به گفته آقای امیری نجومی (حدود پانصد میلیون تومان) اسـت و البته مدل دیگری نزدیک یک میلیارد قیمت دارد.

نمونه‌ای منحصر به فرد که تنها سـه دسـتگاه آن در جهان موجود است. در محل خـاص نگهـداری این موتورها هم همه چیز رنگ و بویی از هارلی دیویدسـون دارد از سـاعت دیوار تا خالکوبی روی بازو کلاه و لباس مخصوص موتورسـواری آمریکایی که از جنس چرم بوفالو درست شده است. جالب‌تر اینکه در بین موتورسیکلت‌های موجود در اینجا به موتوری نادر و کمیاب برخورد کردیم، موتورسـیکلتی که در یکی از فیلم‌های معروف قبل از انقلاب (با بازی بهروز وثوقی) نقش اساسـی داشـت و سفر آن به شمال کشور برای یافتن دختری پولدار را شامل می‌شد.

امـا نکتـه‌ای که همگی این افراد بر آن تاکید دارند اسـتفاده از تجهیزات ایمنی و رعایت قانون و مقررات و استفاده از موتورهای خاص در پیست موتورسواری است و در واقع این اشخاص عشق موتورسواری را در کنار سلامتی و خانواده می‌خواهند.

هزینه نگهداری

آقای فرهاد علی شعار در مورد چگونگی نگهداری و هزینه‌های موتورسیکلت‌های گران قیمت می‌گوید در طول سـال چند بار بیشـتر موتورها روشن نمی‌شود و بستگی به راه اندازی نمایشگاه‌های این وسیله نقلیه خاص و شوهایی است که از طرف هیات موتورسـواری تشکیل می‌شود به دنبال چنین دعوت‌هایی مجوز لازم برای حرکت و تردد در خیابان‌ها و جاده‌های کشـور بسـته به محل برگزاری نمایش صادر می‌شود که با دقت و وسواس فراوان موتور را به محل برگزاری منتقل می‌کنیم و در باقی ایام سـال در محل‌های خاص خود نگهداری می‌شـوند. در مورد هزینه نگهداری سالیانه بنـز وی می‌گوید: به طور متوسـط سـالانه ۵۰۰ هزار تا یک میلیـون تومان برای هر دستگاه خرج می‌کنیم.

موتور دلیل ازدواج

آقای علی شـعار در مورد نظر افراد خانواده نسـبت به موتورسواری هم می‌گوید: خانواده‌ام موتورسواری را دوست دارند، حتی برای خوانندگان عزیز مجله اطلاعات هفتگی می‌گویم که دلیل اصلی ازدواج من با همسرم به موتور و موتورسواری مربوط می‌شود تعجب نکنید چون همسر من اهل کشور رومانی هستند و من برای راه‌اندازی کارگاه تعمیرات موتورسیکلت به آن کشور رفتم و هنگام اجاره محل کارگاه با او آشنا شـدم و ایشـان و خانواده شـان در امر راه‌اندازی کارگاه به من کمک بسیاری کردند که در نتیجه منجر به ازدواج ما شـد که حاصل این ازدواج دختری اسـت که او هم از علاقمندان موتورسـواری است. آقای علی شعار در پایان گفت‌وگو به ذکر خاطره‌ای از موتورسواری می‌پردازد و می‌گوید: در یکی از روزهایی که با موتورسیکلت در سطح شهر حرکت می‌کردم، بر اثر حادثه‌ای ناگهانی به زمین خوردم و ضربه‌ای به بدنم وارد شـد و تکه‌ای سـنگ در دستم فرورفت و خودم چندین متر روی زمین کشیده شدم و تمام بدنم دچار مصدومیت شد، اما در آخرین لحظات قبل از بیهوشی تنها به اطرافیانم گفتم موتورم، موتورم چه شد؟ و اصلاً به یاد خود و جراحات شدید بدنم نبودم.

لازم به ذکر است که آقای علی شعار رکورد سرعت در حال تک چرخ را به حدود ۱۶۰ کیلومتر در سـاعت در سـابقه رکوردهای خود دارد، به اضافه اینکه در یک روز توانسـته به سـرعت ۲۸۰ کیلومتر در ساعت هم دست یابد. البته همانطور که گفتیم در شرایط خاص مسابقه و در محیطی متفاوت و امن، نه در خیابان و کوچه!!

خوبی یا بدی هر چیزی نسبی است و بستگی به این دارد که با چه چیز سنجیده شود ● آنتونی رابینز

اطلاعات مفتکی



از: رضا رفیع

www.kamitaghes-matijedi.persian-blog.ir

ازدواج، بچه بازی نیست!

شوخی که نیست؛ صحبت از یک عمر زندگی است. ازدواج کشکی و کتره‌ای، طلاق الکی و کلکی را هم به دنبال، وای بسا که در پی دارد. به فرمودهٔ خودمان در اینجا: «یا مکن با پیلبانان ازدواج /یا بنا کن خانه‌ای درخورد عاج!»... یکی از چیزهایی که ازدواج قشنگ و لازم الاجرا را از حالت شوخی خارج می‌کند؛ رعایت پاره‌ای از تفاهم‌ها و تناسب‌ها، از جمله همین قضیهٔ سن و سال طرفین (یا همان زوجین) است. مثلاً طوری نباید باشد که یکی شان تازه در حال بلوغ باشد؛ آن دیگری مشرف به موت!... الموت لاختلاف! شاید تعجب کنید اگر بشنوید که هنوز در برخی از کشورها، هستند کسانی که ممکن است برای ازدواج کودکان خود آستین‌هایشان را بالا بزنند. اگر شایعات بود که در کشور بنگلادش، به تازگی از تصویب قانون منع ازدواج کودکان خبر نمی‌دادند. چنان داستان بودار شده که با تصویب این قانون، کاری کردند که هر کس با دختری زیر ۱۸ سال ازدواج کند، به دو سال حبس محکوم شود. مدتی آب خنک بخورد تا آمادهٔ ازدواج شود. آب بندی شود!

الآن علم پزشکی و روانپزشکی ـ وحتی دندانپزشکی ـ بر این نکته متفق القول‌اند که ازدواج زیر سن قانونی و در کودکی، متأسفانه مستقیماً بر روی سلامت مادر و کودک و در نهایت نیز سلامت جمعیت کشور، اثر منفی می‌گذارد. هیچ ملت و مملکت عاقلی، جمعیتی ناقص الخلقه که یک عمر، هم خودشان عذاب بکشند، هم اطرافیانشان و هم پول بیت المال برای معالجهٔ آنها مصرف شود، نمی‌خواهند. به گردن مشیت و تقدیر نیندازیم. خداوند عقل سالم در بدن سالم به ما داده است که به عواقب کارمان از نظر علمی و عقلانی بیندیشیم و سهل انگاری نکنیم. چشم باز و گوش باز و این عمی؟....

به ما اطلاع دادند که سوای برخی کشورهای آسیایی و آفریقایی که در این خصوص پیشرو هستند؛ این پدیده گویا در پاره‌ای از استان‌های کشور ما نیز اگر دقت کنیم، مشاهده شده است و ظاهراً دارد مشاهده می‌شود. و این خب خوب نیست. همچنان که گرفتن گواهینامه و رفتن به سربازی هم یک سن مشخص قانونی دارد؛ به طریق اولی، ازدواج که یک مسألهٔ حیاتی و نه آب نباتی است، باید برخوردار از یک حد سنی قانونی و عرفی برای شروع باشد. طرف از بچگی برایش خواستگار نیاید!

بستهٔ پیشنهادی: حالا که بحث جدی شد و با احدی هم شوخی نداریم؛ خودمان هم پا جلو می‌نهیم و برای فرهنگ سازی و پیشگیری از ازدواج‌های کودکانه، راهکارهایی چند، تقدیم بشریت می‌نماییم:

۱ـ اعلام دولتی: در کشورهایی که دولت شاهد ازدواج زیر سن قانونی ملت می‌باشد؛ در ابتدای هر سال جدید، از طریق رسانه‌های عمومی و ملی و خیلی هم شفاف، اعلام بدارد که ملت برای عمل خوب ازدواج عجله ننمایند. همسر به اندازهٔ کافی برای بچه‌هایشان هست. بگذارند بچه‌هایشان مثل آدم بزرگ شوند. از هول هلیم توی دیگ نیفتند و غوره نشده، هوس مویز شدن به سرشان نزند.

۲ـ مراقبت مردمی: مهد کودک‌ها مواظب باشند که کسی به قصد خواستگاری، مهد کودک را زیر نظر نداشته باشد. مهد کودک، گهوارهٔ رشد و بالندگی کودکان ما برای ورود موفق آنها به مراحل اجتماعی دیگر است؛ نه رفتن به خانهٔ بخت، همراه با مقدار معتنابهی عروسک و ماشین اسباب بازی!



۳ـ تشدید مشکلات: اگر بعضی‌ها زیر بار حرفهای منطقی و علمی نرفتند و باز مشاهده شد که بچه‌های خود را زیر سن قانونی به ازدواج می‌دهند؛ طوری ترتیب شرایط را بدهند و مایحتاج اقتصادی از قبیل مسکن و ماشین وسیب زمینی و پیاز و قبض آب و برق و تلفن و.... غیره را ارتقاء مقام دهند که احدالناسی جرأت نکند بچگی کند، ازدواج کند. ازدواج که بچه بازی نیست.

شوخی رنگی با کراوات!

شوخ طبعی، انگار آغشته و سرشته با جوهر و جوهرهٔ ما ایرانی‌هاست. همچنان که ادبیات و شعر. در هر شرایطی، اگر پا دهد، دست به شوخ طبعی می‌زنیم که باعث لطافت فضا شود و انبساط خاطر حاصل گردد. از حوزهٔ سیاست، جدی تر و خشک تر هم داریم؟.... در همین فضا اگر اتفاق افتد و زمینه‌اش جور شود، این ابتکار عمل را داریم که هوای خشک سیاست را به لطافت طنز و تبسم، تر و تازه کنیم. فقط حقیر سراپا تقصیر که ـ شاید به اشتباه ـ به طنزنویسی و طنازی شهرهٔ خلایق گشته‌ایم، اهل شوخ طبعی، حتی در موضوعات سیاسی، نیستیم. چنان که عرض و فرض کردیم، اکثر ملت این گونه‌اند. منتهی یارو نمی‌کنند، یا نیمرو می‌کنند؛ یعنی نمی‌نویسند و فقط به صورت شفاهی از خود بروز می‌دهند. مثلاً فقط ما شوخ طبع نیستیم اگر که با کابینهٔ دولت تدبیر و امید، شوخی کردیم و زمانی که آقای روحانی، اعضای دولت را انتخاب و معرفی کردند، راجع به آن فرمودیم:

کابینهٔ تدبیر و امّید آمد از راه
من کلّ این کابینه را گلشن گرفتم
جمع وزیران، کارکشته تر ز سابق
پس جمله را یک روح در یک تن گرفتم
با این وزیرانی که روحانی گزیده است
شاید سر ذوق آمدم من زن گرفتم!...

والی آخر که جاش اینجا نیست؛ یعنی جا نمی‌شود. بله، فقط وجود مبارک ما شوخ طبع نیست اگر شعر فوق الذکر را خطاب به جناب روحانی گفته و به صورت حضوری نیز ـ در جشنوارهٔ مطبوعات ۱۳۹۲ ـ در مقابل خودشان آن را قرائت کرده؛ بلکه خود آقای دکتر روحانی نیز اگر قضا و فضا یاری دهد، اهل شوخ طبعی می‌باشند. مدرک هم داریم. اسنادش هم موجود است. رو کنیم؟... ملاحظه بفرمایید.

خبر وارده: «در حاشیهٔ اجلاس شانگهای در قزاقستان و در یکی از دیدارهای دوجانبهٔ آقای روحانی، وقتی که رئیس جمهور ایران با کراوات رئیس جمهور ازبکستان که رنگش بنفش است، مواجه شد؛ به شوخی به ایشان گفت: خیلی رنگ کراوات شما قشنگ است. چون رنگ انتخاباتی من هم بنفشه!...» (بنفشه... بنفشه.... دریا کنارم اومد.... نه، ببخشید؛ اینها جزو خبر نبود؛ خط رو خط شد. امان از این پارازیت!)

بستهٔ پیشنهادی: اگر چه آقای رئیس جمهور ما با آقای رئیس جمهور ازبکستان شوخی کردند و هر دو همپایهٔ هم و در یک مقام رسمی و سیاسی مثل هم هستند؛ اما این دلیل نمی‌شود که ما که در این مقام و مرتبه نیستیم، با هر دو شوخی نکنیم. با احتیاط این کار را می‌کنیم؛ چون بدجور عادت کردیم پاتو کفش دیگران کنیم:

۱ـ سطح شوخی: اگر با کسی شوخی می‌کنید، لطفاً سعی کنید در سطح خود شما باشد. این شکلی، خطرش کمتر و لطفش بیشتر است! (در غیر این صورت، ممکن است طرف به شما بگوید که برو با همقدت شوخی کن!)

۲ـ لطف شوخی: باید دقت کرد که در مجامع رسمی و دیپلماتیک، جنس شوخی خیلی ظریف ولطیف و خوش رنگ باشد. مسؤولان سیاسی و دیپلماتیک، عموماً حساس و دارای موقعیت استراتژیکی می‌باشند. آن هم در این مقطع حساس کنونی!... فی المثل، رئیس جمهور اهل تدبیر ما فقط در حدّ رنگ کراوات با رئیس جمهور ازبکستان و کراوات ایشان شوخی کردند. از کرامات شیخ ما نه عجب!

۳ـ رفع حساسیت: حالا که معلوم شد رنگ کراوات رئیس جمهور ازبک‌ها بنفش می‌باشد، خواهش می‌کنیم که گروههای سیاسی رقیب یا منتقد دولت آقای روحانی، از این تاریخ به بعد، روی تغییر رنگ کراوات رئیس جمهور ازبکستان کار نکنند. بگردند خب یک رئیس جمهوری پیدا کنند که رنگ کراواتش به رنگ مورد پسند آنها بخورد. چیزی که زیاد است، رنگ. فقط مواظب باشین رنگی نشین!

۴ـ احتیاط لازم: رؤسای جمهور و مقامات کشورهایی که رنگ کراوات یا سایر البسهٔ رسمی آنها، با رنگ مورد نظر گروهها و گرایش‌های سیاسی دارای کاندیدای انتخاباتی، همرنگ است؛ دقت شود که در ایام انتخابات به ایران دعوت نشوند. ممکن است شبههٔ تبلیغاتی داشته باشد. سری را که درد نمی‌کند، کراوات..... ببخشید، دستمال نمی‌بندند!

سوژه

کیانا نصرت‌زاده

زندگی آرام و شادی دارم

زنی صبور مهربان و قانع، زنی که حتی بچه‌هایش هم به او خیلی احترام نمی‌گذاشتند... بارها حس کردم که این زن باید طلاق می‌گرفت



خبر رسـید که خاله مهین فوت کرده. همه شوکه شدیم. چند سالی بود که شوهر خاله‌ام مریض احوال بود و همه منتظر بودیم خبر ناگوار فوت او را بشـنویم ولـی مرگ، بی هیچ قاعده و حسـاب کتابـی قربانی خودش را انتخاب می کند. خاله مهین بر خلاف تصور ما از شوهرش مریض‌تر بود ولی نه اهل ناله و گله بود نه برای کسی درددل می کرد.

از بچگی می‌شنیدیم که خاله مثل بقیه زن‌ها و حتی مثـل هیچ آدم دیگری نیسـت. پدرم می گفت مهین خانم انگار از آسمان آمده روی زمین. مادرم می گفت بی‌عرضه‌تر از آبجی مهین پیدا نمی‌شود. دایی مهدی هم همیشه سـری تکان می‌داد و می گفت کاش همه خواهرهایم مثل مهین بودند.

مـن در میـان نظـرات مختلف در مـورد خاله مهین بزرگ شـدم و ته قلبم همیشـه فکر می کردم دلم می‌خواهد زنی مثل خاله جانم داشـته باشـم. آن سال‌ها ما بندرعباس زندگی می کردیم و خاله تهران بـود. خبر فوتش که رسـید، همه وسـایلمان را جمع کردیم و راهی تهران شدیم. راه طولانی بود ولی بدون هیچ وقفه‌ای خودمان را به خاکسپاری رساندیم. همه فامیل از شـیراز، اصفهان و اهواز خودشان را رسانده بودند. مراسم بسیار باشکوه برگزار شد. دخترهایش سـعی می کردند هیچ چیز کم و کسـر نباشد. من آن موقع هجده سالم بود. تازه دیپلم گرفته بودم و منتظر نتیجه کنکور بودم. اگر اسمم در روزنامه بود که راهی دانشگاه می‌شدم و اگر نبود، باید می‌رفتم سربازی.

مراسم که تمام شـد، در جمع خانوادگی صحبت از نگهداری شـوهر خاله‌ام مطرح شـد. دخترها همه سـر خانه و زندگی‌شـان بودند. زندگـی کارمندی مجالی برای رسیدگی به پدر باقی نمی گذاشت. دایی پیشنهاد کرد برایش پرستار بگیرند اما دخترها قبول نمی کردند. نمی‌شـد به یک آدم غریبه اعتماد کرد. به هر حال یکی از دختر خاله‌ها مرخصی بدون حقوق گرفـت که بمانـد پیش پدرش هر چند کـه این کار نمی‌توانست در طولانی مدت ادامه پیدا کند.

همه درغم از دست دادن خاله مهین به شهرهایمان برگشـتیم. سه روز بعد اسامی قبول شدگان کنکور را دادند و در عین ناباوری، من در یکی از دانشـگاه‌های تهران قبول شـده بودم. خیلی خوشحال بودم هر چند دوری راه و فاصلـه‌ای که بین ما می‌افتاد، خوشـایند مادرم نبود. هنوز خسـتگی راه از تنمان در نیامده بود که همراه پدر و مادر برگشـتیم تهـران. طبق عادت گذشـته به خانه خاله مهین رفتیم اما همان شب اول مادرم گفت که نمی‌توانـد مدت زیادی در این خانه بماند و یـاد و خاطره خواهرش او را اذیت می کند. به پیشنهاد یکی از همسایه‌ها، در خانه آنها ساکن شدیم. خانه‌ای قدیمی که قرار بود آن را بکوبند و بسازند ولی کارهای قانونی آن مانده بود.

بعـد از یکی دو روز مادر و پدرم رفتند. من هم در همان خانه بزرگ ماندم. یکی از اتاق‌ها را مرتب کردم و قرار شـد تا زمانی که کارهای قانونی این ساختمان انجام نشده، آنجا بمانم. حالا شده بودم همسایه دیوار به دیوار شـوهر خاله‌ام. سـعی می کردم در همه امور به دختر خاله‌ام کمک کنم. کم کم کار به جایی رسید که من بیشتر شب‌ها پیش شوهر خاله‌ام می‌ماندم و تا دیروقت برای هم درددل می کردیم.

آقای سـجادی از کارمندهای بازنشسـته ارتش بود. برایم از روزهای سخت ماموریتش به جاهای دور و نزدیـک می گفت که خاله جانم بدون هیچ اعتراضی همراه او می‌رفت. من هم هر روز از ماجراهای دانشگاه برایش می‌گفتم. از استادها، از شاگردها و از اینکه لهجه من برای همه جالب است و.... روزها می گذشت و من و این پیرمرد کلی با هم دوست شدیم. مادرم هیچ‌وقت از آقای سجادی خوب نمی گفت. حتی یک وقت‌هایی پشـت سرش بد و بیراه هم می گفت و فکر می کرد این مرد، زندگی خواهرش را خیلی سخت کرده بود برای همین سـعی می کردم به مادرم نگویم زمان بیشتری پیش آقای سـجادی هستم تا در آن خانه متروکه. اما پدرم خبر داشت و در یک جمله، از من خواسته بود از تجربه‌های آقای سجادی استفاده کنم.

پیرمرد بیچاره نمی‌توانست راه برود. مشکل قند خون داشـت و نارسـایی قلبی. کم کم در درددل‌های او بیشتر شـبیه اعتراف شده بود. از روزهای جوانی‌اش می‌گفت کـه چقدر خاله را اذیـت می کرد. می گفت زنش را دوست نداشته و به اجبار خانواده با او عروسی کرده و سـال‌ها او را عذاب داده تا بلکه طلاق بگیرد و بـرود اما خاله صبوری کرده و مانده. می گفت خاله او را شرمنده می کرد و همین موضوع او را بیشتر و بیشتر عصبانی می کرد.

یک سال گذشـت. دیگر می‌توانسـتم از زندگی آقای سـجادی یک کتاب بنویسـم. چه شب‌ها که تا صبـح با هم حرف زده بودیم. خبر رسـید که خانه را می‌خواهند بکوبند. باید می‌رفتم خوابگاه ولی به اصرار آقای سـجادی، پیش او ماندم. دو سـال در کنارش زندگی کـردم. بزرگ‌ترین درس‌هـای زندگی‌ام را آنجا یاد گرفتم. آقای سـجادی عمر طولانی داشت تا به قول خودش هر روز بیشـتر و بیشتر عذاب بکشد. حالا من خاله را از وجه دیگری می‌شناختم؛ زنی صبور مهربان و قانع، زنی که حتی بچه‌هایش هم به او خیلی احترام نمی گذاشتند. بارها حس کردم که این زن باید طلاق می گرفت.

ترم آخر دانشـگاه بودم که آقای سجادی در یک شـب بهاری بدون هیچ سـر و صدایی چشم‌هایش را بست و دیگر بیدار نشد.

بیسـت و دو سـال از آن روزهـا می گـذرد. من حـالا صاحب سـه فرزند هسـتم و در همه زندگی‌ام یاد حرف‌هـای آن پیرمرد می‌افتم که حسـرت چه روزهایی را می‌خورد و از کدام کارهایش پشیمان بود. برای همین زندگی خوب و آرام و شـادی دارم. انگار آقای سجادی ۷۶ سـال عمر کرد تا من در زندگی‌ام تجارب او را تکرار نکنم. روحش شـاد و برای همیشه ممنون صداقت و نصایحش هستم. ■

آسمان؛ خوراک روزانه چشمان است

●رالف والدو امرسون

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

جاده بید مجنون

"جاده بید مجنون" نوشته "محسن آثار جوی" داستانی است گیرا و به یاد ماندنی که از نظر درون ساخت و برون ساخت با نوعی نوآوری درونی شده، در متن همبستگی ظریف و در عین حال پیچیده انسانی مضمون و موضوعی لطیف را باز می‌گوید. "محسن آثار جوی" به لطف ذوق و قریحه خلاقش، بی‌نیاز از احساساتی گرایی، اندوهی دیرین و پنهان را باز آفرینی هنرمندانه کرده است.

محسن آثار جوی ـ تهران

هوای عصر گاهی تابستان داشت کم کم رو به خنکی می‌گذاشت. درخت‌های تناور و چندین ساله توی پارک با وزش بادی ملایم ابراز وجود می‌کردند. برگ‌هایشان سبز سبز بود، سبز پررنگ. جاهایی از پارک را گلکاری کرده بودند. هر کس از آن اطراف می‌گذشت، بوی گل توی مشامش می‌پیچید و برای لحظه‌هایی او را از خود بی‌خود می‌کرد.

مرتضی و نرگس مدت‌ها بود که با هم به پارک نیامده بودند. وقتی وارد پارک شدند فواره‌های حوض‌های بزرگ روشن شد. صدای نوازشگر فوران آب توی گوششان پیچید.

بر چهره‌ی هر دوی آنها خطوطی پیدا شده بود. موهاشان جوگندمی شده بود و کم کم درد پیری داشت توی کمر و پاهایشان نفوذ می‌کرد. با وجود آن همه سال که از زندگی‌شان می‌گذشت هنوز موقع راه رفتن دست همدیگر را می‌گرفتند. از میان راه‌های باریکی که میان درختان بید مجنون بود آهسته می‌گذشتند. آن مسیر خلوت‌ترین قسمت پارک بود. فقط تک و توکی آدم روی نیمکت‌های آنجا نشسته بودند که بیشترشان زوج‌های جوان بودند.

از جاده‌ی بید مجنون بیرون آمدند. خودشان اسم آنجا را گذاشته بودند "جاده‌ی بید مجنون." به قسمت وسیعی رسیدند که فقط صدای بچه‌ها می‌آمد. آنجا زمین بازی بچه‌ها بود. پر بود از بچه‌های ریز و درشت. کوچکترهایشان با پدر و مادرشان بودند و بزرگترهایشان توی زمین بازی در نوعی استقلال محدود رها بودند و با هر وسیله‌ای که دوست داشتند بازی می‌کردند. نرگس، همان جا، نیمکتی خالی به چشمش خورد: "بیا همینجا بشینیم مرتضی. من خسته شدم."

مرتضی برای چند ثانیه نگاهش روی صورت نرگس ثابت ماند و بعد نشست. نرگس به بازی کردن بچه‌ها خیره شده بود. صورتش طراوت پیدا کرده و خندان شده بود. اما خودش متوجه نبود. مرتضی داشت او را نگاه می‌کرد. اما نرگس توی حال خودش بود که مرتضی گفت: "به خاطر بچه‌ها گفتی اینجا بشینیم؟"

نرگس تکان کوچکی خورد. خنده از صورتش محو شد. گونه‌هایش سرخ شد. گفت: "نه... خسته شده بودم. یه کم پاهام درد گرفته بود."

مرتضی چند بار سرش را آرام تکان داد و چیزی نگفت.

بعد از چند دقیقه، باز نرگس بچه‌ها را تماشا کرد. اما دیگر به آنها خیره نشد. سعی می‌کرد که تغییر احساسش دیده نشود. مرتضی سرش را پایین انداخت و به زمین خیره شد.

نرگس هنوز بچه‌ها را تماشا می‌کرد. مرتضی دلش به حال نرگس سوخت. دلش به حال خودش هم سوخت. دستی به موهای جوگندمی‌اش کشید و با خجالتی که از چشمانش بیرون می‌زد گفت: "اگه دلت می‌خواد بلند شو بریم پیش بچه‌ها."

نرگس خوشحال شد و گفت: "بازم نتونستی احساستو قایم کنی."

مرتضی خندید و گفت: "منم که می‌دونم تو هم دل تو دلت نیست."

هر دو به سمت بچه‌ها رفتند. وقتی میان بچه‌ها رسیدند توی آنها گم شدند. توی همهمه و غوغاشان، شیطنت‌هاشان، بازی‌هاشان.... مرتضی گفت:

"حالا مردم نگن اینا واسه چی اومدن وسط بچه‌ها؟!" نرگس زیر لبی گفت:

"خوب بگن. مگه این همه پدر و مادر نیستن که پیش بچه‌هاشون؟ خوب همه فکر می‌کنن ما هم پدر و مادر یکی از این بچه‌هاییم."

مرتضی سرش را پایین انداخت و گفت: "تازگی‌ها به خودمون درست نگا کردی؟ اینو می‌دونی که دیگه قیافه‌مون به پدر و مادرا نمی‌خوره؟"

نرگس سکوت کرد و با اخم گفت: "خب بذار فکر کنن پدربزرگ و مادربزرگیم."

آنها میان بچه‌ها قدم می‌زدند. صدای بچه‌ها روحشان را نوازش می‌کرد و ورجه وورجه‌شان روی دلشان چنگ می‌کشید. مردی دست دو تا از بچه‌هایش را گرفته بود و داشت وارد زمین بازی می‌شد. وقتی مرتضی و زنش را دید لبخندی زد و به آنها سلام کرد: "شما کجا اینجا کجا؟ شما که دشمن میراث‌خور ندارین!"

هر دو دوست داشتند زمین دهان باز کند و آنها را در خود ببلعد. او همسایه‌ی آنها بود. آقا مرتضی گفت: "نه... می‌دونین... همین جوری... گفتیم همین جوری بیایم... اومدیم که... اومدیم..."

مرد همسایه که خوب به جمله‌های آقا مرتضی گوش نمی‌داد رفت میان حرف‌های او:

"به خدا این دو تا بچه منو بیچاره کردن."

بچه‌ها دست خود را از دست پدرشان رها کردند و دویدند میان زمین بازی. پدرشان با صدای بلند گفت: "مواظب خودتون باشینا!"

بعد گفت: "خانمم سپردتشون دست من و گفته مبادا یه مو از سرشون کم شه. به خدا شما نمی‌دونین چه قدر بچه‌داری سخته. از صبح تا شب دور از جون شما دارم سگ‌دو می‌زنم برای همین دو تا بچه‌ی فسقلی. والله خوش به حالتون. شما شانس آوُردین که بچه ندارین. یعنی قدرشو بدونین. والله من بعضی وقتا حسرت شما رو می‌خورم."

نرگس و مرتضی از همان اول به صحبت‌های او گوش می‌کردند. مثل کسانی که کار ناخوشایندی کرده باشند سرشان پایین بود و لام تا کام حرف نمی‌زدند. وقتی مرد همسایه داشت می‌رفت سراغ بچه‌هایش گفت: "من با اجازتون می‌رم دنبال این توله‌ها."

زن و شوهر همچنان به کفپوش زمین بازی خیره مانده بودند. هر دو خنده‌ای ساختگی و بی‌رمق کردند. آقا مرتضی زیر لب به مرد همسایه گفت: "به سلامت"

بعد از رفتن او آنها با احساس خجالتی که هنوز از رنگ چهره‌شان پیدا بود بیرون رفتند.

آن نیمکت هنوز خالی بود، اما دیگر آنجا ننشستند. با همان سرعتی که راه می‌رفتند، دوباره رفتند توی جاده‌ی بید مجنون. نرگس می‌دانست که مرتضی هنوز خجالت‌زده و معذب است. مرتضی

هم می‌دانســت که نرگس حال و روزش مثل حال و روز خود او اســت. هر دو دســت همدیگر را گرفتند. مرتضی گفت: "حالا نمی‌خواد دیگه بهش فکر کنیم. اتفاقی نیفتاده که."

نرگــس گفــت: "نه؟ بــه همه‌ی آدمــای توی ساختمون بگه و آبرومونو ببره."

برای لحظه‌ای خشم به جان مرتضی افتاد: "مگه قتل کردیم خانم؟ مگه جنایت کردیم؟ بره بگه. بره هر چی دلش می‌خواد بگه. مگه چی می‌شه؟"

"آخه مســخره‌مون می‌کنن. دستمون میندازن. مردمو که می‌شناسی. منتظر یه سوژه‌ن."

مرتضی دستش را از دست زنش بیرون کشید. روی یک نیمکت خالی نشســت و دو دستش را روی موهایش کشــید. نرگس کنارش نشســت و گفت: "عصبانی نشو، برای قلبت خوب نیســت." مرتضی با صدای خفه‌ای گفت:

"دِ آخه خانم من! آدم که نمی‌تونه همه‌ش بشینه و دهــن مردمــو نگاه کنه تا ببینه چی می‌گن. یه عمره کار مــا همین بوده. اصلاً به کســی چه مربوطه که ما می‌خوایم چی کار کنیم. اصلاً من دوســت داشــتم تا آخر شــب وایســم اونجا و بچه‌ها رو نگا کنم. به کسی چه مربوطه؟" نرگس با صدایی گرفته گفت:

"گفتــم انقــدر حــرص نخور؛ بــرا قلبت خوب نیست."

هر دو چند دقیقه‌ای ســاکت شــدند. بعد از آن نرگــس، با لحنی آرام، شــروع کرد به صحبت کرد: "تــو فکر می‌کنی من خودم کم از حرف مردم ضربه خوردم؟ خودت شــاهدی که ما چه کارایی دوست داشــتیم بکنیم و برای حرف مــردم نکردیم. اما من می‌گم حیف نیســت با وجود این آب و هوای خوب و مناظر قشنگ بیایم اعصاب خودمونو خرد کنیم؟"

مرتضی با لحنی که کمی آرام‌تر شــده بود گفت: "آخه دیگه خسته شدم نرگس. به خدا خسته شدم. اگه حرف مردم نبود همون سال می‌تونستیم آن بچه رو، شــریف رو از پرورشگاه بیاریم. اما این مردم چی گفتن؟ خودت بگو. چی گفتن؟ این بچه پرورشگاهیه. این اِله، این بِله اســت. هنوز که هنوزه دارم حسرتشو می‌خــورم. خــودت بگو! حــالا که بزرگ شــده آقا نشــده؟! تو وقتی می‌بینیش به خودت نمی‌گی کاش ما بزرگش کرده بودیم؟"

نرگــس با آرامش، اما با دل شکســته، گفت: "تو رو خــدا داغ دلمــو تازه نکن. بیشــترش تقصیر منه. بیشتر فامیلای من بودن که سعی می‌کردن منصرفم کنن. آخرشــم اگه یادت باشه این من بودم که قبول نکردم."

"چــه قــدر دوندگــی کردیم که از پرورشــگاه بگیریمش. اما آخرش... اون جوری شد!"

نرگس با بغضی که سر از گلویش در آورد گفت: "مث سگ پشیمونم."

مرتضی در یک آن حالش تغییر کرد و مچ دست نرگــس را گرفت. با صدای نرم و آهســته‌ای گفت: "مگــه تقصیر تو بوده عزیــزم؟ ما هر کاری که توی زندگیمون کردیم با هم کردیم."

چند قطره اشــک روی صورت نرگس چکید. مرتضــی دســتمالی از جیبــش در آورد و روی گونه‌هایش کشــید. نرگس سرش را روی شانه‌ی مرتضی گذاشــت. مرتضی آرام ســر او را نوازش کرد و گفت: "دیگه گریه نکن عزیزم. یه روز با هم اومدیم پارک که خوش باشــیم. نباید به خودمون زهرش کنیم."

هــوا تاریک شــده بــود. آنها هنوز روی همان نیمکت نشسته بودند و زیر تابش کم نور چراغ‌های زرد حرف می‌زدند. مرتضی از خاطره‌ها می‌گفت. نرگس هم با اشتیاق او را همراهی می‌کرد. مرتضی گفت: "یادته اولین باری که با هم رســتوران رفتیم چه قدر خندیدیم؟"

بــا ایــن کــه آن خاطره را بارها برای هم تعریف کــرده بودند، نرگس مثل همیشــه قهقهه‌ای زد و گفت: "انگار اون شب همه چی دست به دست هم داده بود که ما از خنده روده‌بر شــیم. چه قدر اون مــرد چاقه غذا خورد. راســتی تو یادته چند پرس خورد؟"

"چهار پرس خورد، دقیقاً چهار پرس!"

نرگــس کمی صدای خنــده‌اش پایین آمد و گفت: "اون گارســونه رو بگو. بیچاره ســینی غذا از دستش افتاد و رفت دوباره برامون غذا آوُرد."

این بار مرتضی قهقهه زد و گفت:

"توقــع داشــتی همونــا رو از روی زمین جمع می‌کرد می‌داد به خوردمون؟"

نرگس زد زیر خنده و گفت: "خجالت کشیده بود طفلی."

مرتضــی چیزی یادش آمــد. ابروهایش بالا رفت و چشــم‌هایش گشاد شد: "اون زن و شوهره رو بگو. انقدر بچه‌شــون عر زد که آخر سر صدای یه زنه که داشت ژله می‌خورد در اومد."

"زنــه چی گفت که بهشــون برخــورد و بلند شدن رفتن؟"

"گفت: خوب بچه‌تونو ادب کنین که این جور جاها گریه نکنه خانم."

هر دو با هم خندیدند و مرتضی گفت:

"آخه فکر نمی‌کرد که نوزاد شیش هفت ماهه که این حرفا سرش نمی‌شه؟"

"هنوزم از این که اون شب اون همه اتفاق با هم توی اون رستوران افتاد حیرونم."

"هدیــه‌ای از طــرف خــدا بود کــه ما یه عمر بخندیم."

نرگــس در حالــی کــه بــه درخــت تنومند روبه‌رویش خیره مانده بود، آهی از میان لبخندش بیرون آمد: "آره... هدیه‌ی خیلی خوبیه."

دیگر داشت وقت به نیمه شب می‌رسید. وقتی می‌رفتند، پارک خلوت شــده بود. داشتند از توی جاده‌ی بید مجنون برمی‌گشــتند. دستشان توی دســت هم بود و با قدم‌های آهسته به سمت خانه می‌رفتند.

پیام و پاسخ

آقای مصطفی بیان - نیشابور

داســتان «ســایه تنها درخت چهار راه شما» در واقع یک داســتان دوپاره اســت که نتوانســته‌اید این دوپاره را با رجوع به «منطق متن» نوشته خود با شــگردی آشــکار یــا پنهان به هم وصل کنیــد و ربط دهید. علاوه بر این، به دلیــل کم توجهی به اهمیت نظرگاه (زاویه دید) که لزوماً گیرایی آن باز می‌گردد به نشان دادن و القای ویژگی‌های شــخصیتی که داســتان از دید درونی و بیرونی او روایت می‌شــود، ناهمواری‌ها و لکنت‌هــای آزار دهنده‌ای پیدا کرده است، توصیه می‌کنم این داستان را که اتفاقاً موضوع و مضمون گرم و شیرینی دارد، بار دیگر با دقت و حوصله بیشتر بنویسید. برای شما نویسنده اهل مطالعه و پرکار و نقدپذیر، موفقیت آرزو می‌کنم.

خانم فهیمه الهی - تهران

توصیه می‌کنم دست کم سه چهار هفته اطلاعات هفتگی را در روز انتشارش تهیه کنید و داستان‌هایی را که در دو صفحه "مســابقه بزرگ داستان نویسی" چاپ می‌شود با دقت و تمرکز بخوانید. به شرایط شرکت در این مسابقه هــم حتماً توجه بفرمایید. با خواندن "خرگوش دم دراز" شما، کم و بیش به این برداشت رسیده‌ام که شاید بتوانید در عرصه "ادبیات کودکان" تلاش کنید؛ البته به شرطی که به مؤلفه‌ها، اقتضاها و الزام‌های این زمینه عمیقاً توجه داشته باشید. موفق و پیروز باشید.

تجدید فراخوان برای شرکت در مسابقه بزرگ داستان‌نویسی

برای آن عده از عزیزان نویســنده و همچنین نوقلمان خــوش قریحــه و پویا که شــاید به تازگی با این مســابقه و ویژگی‌های آن آشــنا شــده‌اند، بــاری دیگر یادآوری ضروری می‌کنیم که یگانه شــرط شــرکت در «**مسابقه بــزرگ داستان‌نویســی» اطلاعات هفتگی** این اســت کــه ـ به دلیل محدودیت ناگزیر صفحات ـ هر داســتان کوتاهی که می‌فرســتید حتی‌المقدور نباید حجمی کمتر از یک صفحه و در نهایت بیشــتر از دو صفحه چاپی مجله را در بر بگیــرد و به خود اختصاص دهد. داســتان‌هایتان را حتماً بــر روی یک طرف کاغذ ـ بــا حفظ فاصله‌های متناســب بین سطرها و در دو ســوی طولی کاغذ ـ برای ویرایــش احتمالی ـ با خط خوانا بنویســید یا تایپ کنید. ضمناً، اگر بخواهید می‌توانید داســتان‌های خودتان را با قید عبارت «مربوط به مسابقه بزرگ داستان نویسی» از طریق Email (پست الکترونیک) مجله اطلاعات هفتگی بفرستید. با هر داستان هم ـ هر بار و همواره ـ شرحی کوتاه از میزان تحصیلات، شــغل و **ســابقه فعالیت‌های** ادبی و هنری‌تان را به اضافه شماره **تلفنتان** بنویسید و به انضمام یک قطعه عکس خودتان برای چاپ در کنار **داســتانتان** ارسال کنید.

علت را برطرف کنید تا معلول، خود به خود از بین برود

● میگوئل سروانتس ساآودرا



۱۴۵

سیروس گنجوی

قسمت سوم

رمزها و رازها

بازیگری که "زندگی پس از مرگ" را تجربه کرد!

سکوت نگران کننده‌ای فضای بیمارستان را فرا گرفته بود. چند تن از کارگردانان سینما، نویسندگان، فیلمبرداران و بازیگران، با چهره‌ای غمزده در انتظاری تلخ و طولانی به سر می‌بردند زیرا "پیتر سلرز"، هنرمند هزار چهره هالیوود در ۳۹ سالگی دچار سکته قلبی شده و او را به آن بیمارستان منتقل کرده بودند.

سرانجام، این انتظارِ طولانی به پایان رسید. پزشک بیمارستان از اتاق بیرون آمد و در حالی که با تأسف سر تکان می‌داد، اطلاع داد که این هنرمند بزرگ انگلیسی به ابدیت پیوسته است!

همهمه‌ای از سر ناباوری در میان جمع به راه افتاد. باورشان نمی‌شد که دوست خوب و شوخ طبعشان که تا دیروز با هم می‌گفتند و می‌خندیدند، این چنین ناگهانی برای همیشه آنان را ترک کرده باشد! بیش از همه، "شرلی مک لین"، بازیگر نامدار سینما بی‌تابی نشان می‌داد زیرا "پیتر" گذشته از همبازی بودن با او، دوست صمیمی و خانوادگی آنها به شمار می‌رفت.

پزشک بیمارستان این گروه غمگین را دلداری داد و گفت که مرگ، حق است و شتری است که دیر یا زود در هر خانه‌ای خواهد نشست! شاید بتوان گفت که جالب‌ترین بخش زندگی "پیتر سلرز"، کمدینی که با "پلنگ صورتی" میلیون‌ها نفر از مردم سراسر جهان را خندانده بود، همین مرگ او بود. یک مرگ عجیب و استثنایی!

درست هنگامی که دوستانش آماده می‌شدند تا با چشمانی گریان بیمارستان را ترک کنند، ناگهان یکی از پرستارها سراسیمه به راهرو دوید و با خوشحالی فریاد زد: "او زنده است... او زنده شده است!"

آری، این بازیگر نامدار تا آستانه آن مرگ پیش رفت. حتی چند قدمی هم از آستانه آن گذشت اما دوباره به این جهان بازگشت!

از لحاظ کلینیکی، مرگ او ۲/۵ دقیقه طول کشید. گفته می‌شود که اگر بیش از پنج دقیقه از مرگ کسی بگذرد، دیگر بازگشت به زندگی امکان پذیر نیست زیرا اگر اکسیژن به مغز نرسد، مغز از کار می‌افتد و تجربه به نزدیک به مرگ، به مرگ کامل می‌انجامد اما استثناء هم وجود دارد. مواردی بوده که تا ۲۰ دقیقه پس از مرگ، مرده زنده شده است!



پیتر سلرز و شرلی مک‌لین در فیلم «حضور»

در آن زمان، "پیتر سلرز" تازه بازی در فیلم‌های "لولیتا" و "دکتر استرینج لاو" "dr.strange love" ساخته "استانلی کوبریک" را به پایان رسانده بود و هنرنمایی او در فیلم اخیر که در نقش یک نازی سابق ظاهر شده او را نامزد دریافت جایزه اسکار کرده بود. او در این فیلم که یک "کمدی سیاه" بود، در دو نقش دیگر نیز به هنرنمایی پرداخت: یکی در نقش رئیس جمهور لیبرال آمریکا، و دیگری در نقش یک افسر نیروی هوایی انگلیس! او بازیگر توانایی بود که می‌توانست در نقش‌های کاملاً متفاوتی ظاهر شود. "استانلی کوبریک"، کارگردان صاحب نام سینمای آمریکا که فیلم فراموش نشدنی "راز کیهان" برایش اعتبار خاصی کسب کرد، درباره او چنین گفت:

ـ ویژگی عمده "پیتر" که او را از دیگر هنرمندان سینمای کمدی متمایز می‌سازد، قابلیت چشمگیر او در انتقال یک موضوع عجیب و ترسناک، به یک کمدی به یاد ماندنی است"!

"پیتر سلرز" همچنین می‌توانست آهنگ صدایش را به طرز ماهرانه‌ای تغییر دهد و صداهای مختلفی را تقلید کند. از این رو، زمانی که در برنامه رادیویی "نمایش خل و چل‌ها" کار می‌کرد، یک بار ناگزیر شد به جای ۱۷ صدای مختلف حرف بزند! این برنامه، یک برنامه فکاهی بود که بیشتر کمدین‌های بعدی انگلستان از آن تاثیر گرفتند. هر چند فیلم "پلنگ صورتی" که در آن، نقش بازرس "کلوزو" پلیس دست و پا چلفتی فرانسوی را ایفا می‌کرد، برایش محبوبیت زیادی کسب کرد، هنرنمایی او در فیلم "حضور" که با "شرلی مک لین" همبازی بود، به راستی یک اثر به یاد ماندنی در تاریخ سینماست. او نقش خود را با چنان مهارت چشمگیری ایفا کرد که دریافت جایزه اسکار شایسته او بود!

"کازینسکی"، نویسنده لهستانی داستان "حضور"، پیتر سلرز را یک نابغه نامید و گفت که او با ابتکار عمل خود، به شخصیت "چَنس" حیات تازه بخشید! "چنس" مردی تنها و کاملاً ساده بود که دانسته‌های خود را از طریق تلویزیون کسب می‌کرد. همه عشقش، باغی بود که سال‌ها به خاطرش زحمت کشیده بود و سخنان ساده اما پرمعنی و دلنشین او سبب شد که به مشاورت رئیس جمهور و بالاتر از آن برسد!

"پیتر سلرز" در خانواده‌ای دیده به جهان گشود که همگی اهل هنر بودند. مادرش چون نتوانست خودش ستاره بزرگی شود، توجهش را به پسرش معطوف کرد، "پیتر" با مادرش روابط عاطفی عمیق داشت و برایش مشاور خوبی بود. پس از مرگ مادرش در سال ۱۹۶۷ میلادی، "پیتر سلرز" می‌گفت که رابطه‌اش را با مادرش حفظ کرده و او همچنان از آن دنیا با او تماس دارد. خیلی‌ها این سخنان را به حساب شوخ‌طبعی او می‌گذاشتند، اما "برت مورتایمر"، راننده "پیتر سلرز" که دوست ۱۶ ساله او نیز بود، گفت: "پیتر، همیشه به پیام‌های مادرش که به زعم او از ماوراء قبر فرستاده می‌شد، توجه نشان می‌داد. او همیشه می‌گفت نقش‌های خود را بنا به سفارش مادرش انتخاب و ایفا می‌کند و داخل ماشین، مثل خُل‌ها با روح مادرش حرف می‌زد. نمی‌دانم این موضوع از قدرت تجسم خارق العاده او سرچشمه می‌گرفت یا آن که واقعاً این پیام‌ها را از آن سوی قبر دریافت می‌کرد!

با آن که چهار بار ازدواج کرده بود، همیشه

می‌گفت: "دنبال همسری می‌گردم که بتواند مرا به اندازه مادرم دوست داشته باشد"!

هنگامی که در آن روز تاریخی بر اثر سکته قلبی درگذشت و دوباره زنده شد، به اعتقاد خیلی‌ها این مادرش بود که "پیتر" را از دروازه مرگ بازگرداند!

همین که پرستار به راهرو دوید و فریاد زد که او زنده است، همگی یک بار دیگر گریه سر دادند اما این بار گریه خوشحالی بود!

"باب هوپ"، کمدین نامدار سینما درباره این حادثه شگفت‌انگیز گفت: این "پیتر" مردنش هم به آدمیزاد نمی‌ماند. همه مردم یک بار به دنیا می‌آیند و یک بار هم از این دنیا می‌روند، اما این انگلیسی بدذات، یک بار به دنیا آمده اما می‌خواهد دوبار از دنیا برود!"شرلی مک لین" که به مسائل فراسویی باور دارد و سال‌ها بعد، کتاب‌هایی در این زمینه نوشته است، با خوشحالی خود را به بالین "پیتر سلرز" رساند و گفت: "پیتر" همه چیز را برایم تعریف کن. خیلی مایلم بدانم که در آن دنیا چه خبر است؟

این هنرمند صاحب نام با بی‌حالی لبخندی زد و گفت: "شرلی"، اگر برایت بگویم، خیلی تعجب خواهی کرد. مادرم مرا اهل داد بیرون و گفت که برای مردن هنوز خیلی جوونم!

"شرلی مک لین" که سخنان او را شوخی می‌پنداشت، یادآور شد که قصد دارد کتابی درباره "زندگی پس از مرگ" تألیف کند و از این رو، درصدد جمع آوری مشاهدات کسانی است که مرگ موقت را تجربه کرده‌اند!

"پیتر سلرز" هنگامی که حالش کمی بهتر شد، سخنانی بر زبان آورد که حاضران را غرق تعجب ساخت. او ماجرا را این طور تعریف کرد:

ـ همان طور که روی تخت دراز کشیده بودم، ناگهان احساس کردم که با بدنم فاصله گرفته‌ام. گویی بین زمین و آسمان، در فضا شناور بودم!

از آن فاصله، جسم خود را می‌دیدم که روی تخت دراز کشیده بود اما احساس می‌کردم که رابطه‌ام هنوز با او قطع نشده است. پرستار وارد شد و چند لحظه به من چشم دوخت. نفسم به شماره افتاد بعد قطع شد. شنیدم دکتر را خبر کرد. او نیز مرا معاینه کرد و گفت: "تمام کرده است!" سپس به پرواز درآمدم. انگار تکه کاغذی بودم که بر اثر وزش تندبادی به هوا پرتاب شده‌ام. از آن بالا، تلاش پزشکان و پرستارها را می‌دیدم که برای بازگرداندن حیات به کالبد بی‌جان من تلاش می‌کردند. با دستگاهی به سینه‌ام "شوک" می‌دادند. همگی دستپاچه بودند و من فکر می‌کردم این همه تلاش برای چیست؟ من که جایم خوب است و راحت هستم!

"پیتر سلرز" لحظه‌ای مکث کرد تا نفسی تازه کند. سپس چنین ادامه داد: بعد... انگار به داخل تونلی افتادم. دالانی تنگ و تاریک بود که در انتهای آن، نور سفید و خیره کننده‌ای چشم‌هایم را می‌زد. این نور هر لحظه شدید و شدیدتر شد و من، با سرعت درون این تونل به حرکت درآمدم. صدای شیون و فریاد می‌شنیدم. همین که به دهانه خروجی تونل رسیدم، احساس کردم که دست بزرگی مرا به داخل تونل هل داد. نمی‌خواست از تونل خارج شوم. در این هنگام، شبح مادرم "پگ" در برابرم ظاهر شد که از درون قبر به من علامت می‌داد که برگردم! من همیشه از مادرم حرف شنوی داشتم. او از من می‌خواست که از دهانه تونل جلوتر نیایم و از همان راهی که آمده‌ام، بازگردم! شاید متوجه شد که هنوز ناشی هستم و دست فرمانم افتضاح است!

"پیتر سلرز" پس از این مزه‌پرانی، لحظه‌ای سکوت کرد تا خنده حضار فروکش کند سپس افزود:

ـ من هم مثل بچه آدم، حرف او را گوش کردم.

بی اختیار او را در آغوش کشیدم و اشک خوشحالی در چشمانم حلقه زد. گویی فرستاده‌ای از جانب پدرم بود که مرا با خود به سوی یک زندگی نوین می‌برد.

دوباره به کالبد خود بازگشتم. چند بار پلک زدم. پرستاری که در اتاق بود، متوجه شد. فریاد زد: "دکتر، زود بیایید! معجزه شده است. او زنده است!" بعد صدای پرستار دیگری را از راهرو شنیدم که مرتب فریاد می‌زد: "او زنده است... او زنده است"!

چشمانم را باز کردم تا ببینم چه خبر شده است؟

زنده شدن معجزه آسای "پیتر سلرز" تیتر همه روزنامه‌ها را به خود اختصاص داد. این بازیگر توانای سینما که در بدنش، "پیس میکر" (دستگاه تنظیم ضربان قلب) کار گذاشته بودند، سال‌ها بعد، یعنی در سال ۱۹۷۹ میلادی در گفتگویی با مطبوعات گفت:

ـ من دو دقیقه و نیم مردم بعد دوباره زنده شدم. پزشکان به من گفتند که هیچ آسیب مغزی به من وارد نشده اما خودم بر این باورم که چنین آسیبی به من وارد شده، چون از آن به بعد، ذهن من رو به وخامت گذاشته است. کمی فراموشکار شده‌ام. احساس می‌کنم مغزم کندتر از قبل کار می‌کند. شاید به همین خاطر بود که توانستم نقش "چَنس" را در فیلم "حضور" آن چنان طبیعی بازی کنم که نامزد جایزه اسکار شوم. هر چند که خودم هم قلباً این شخصیت را دوست دارم. یک سال پس از این فیلم، این بازیگر توانای انگلیسی بار دیگر در سال ۱۹۸۰ میلادی، یکبار دیگر در سن ۵۵ سالگی دچار سکته قلبی شد. همه طرفدارانش امیدوار بودند که تجربه قبلی باز هم تکرار شود اما چنین اتفاقی نیفتاد و این اسطوره سینمای کمدی، برای همیشه به ابدیت پیوست!

دختری که خوشبخت شد!

یک زن جوان فرانسوی به نام "ژولیا" که به تازگی با یک مرد چهل ساله ازدواج کرده بود، به انجمن شناخت روح در "پاریس" مراجعه کرد تا ماجرای عجیبی را برایشان تعریف کند. او گفت:

ـ پس از مرگ پدرم، با پسری به نام "کلود" نامزد شدم که دو سال از من کوچکتر بود و قرار بود با هم ازدواج کنیم. اما او زیاد طبیعی نبود و از لحاظ روحی آزارم می‌داد! سرانجام، با همه علاقه‌ای که به او داشتم، جدایی را ترجیح دادم. کوشیدم عشق او را به فراموشی بسپارم اما کار دشواری بود. در تنهایی با خود کلنجار می‌رفتم و سعی می‌کردم عقل خود را بر احساساتم چیره کنم. دو دل بودم. ۳۲ سال از عمرم می‌گذشت. از خود می‌پرسیدم "آیا پس از "کلود" مرد دیگری به من پیشنهاد ازدواج خواهد داد؟

یکی از همان روزها که سرم را بین دو دست گرفته بودم و آرام در تنهایی خود اشک می‌ریختم، ناگهان شبح پدرم در برابرم پدیدار گشت! از دیدن شبح وحشت کردم. خواستم از اتاق بگریزم اما او به صدا درآمد و گفت: "ژولی"، دختر عزیزم، چرا از پدرت می‌ترسی؟ من هنوز تو را دوست دارم. آمده‌ام بگویم که آن پسر به درد زندگی تو نمی‌خورد. عشقش را از کلمات بیرون کن!

تا به خودم آمدم، شبح ناپدید شد اما آن شب دوباره پدیدار گشت و گفت:

ـ اصلاً نگران آینده نباش! به زودی ازدواج خواهی کرد. "ژان" مردی ۴۰ ساله است. با او خوشبخت خواهی شد!

ترس من دیگر فرو ریخته بود. می‌خواستم از پدرم سؤالاتی بکنم و بدانم "ژان" کیست؟ اما شبح او ناپدید شد! به پشتی مبل تکیه دادم. خود را رها احساس می‌کردم. آیا همه این‌ها فقط یک رویا بود؟ آیا دچار وهم وخیال شده بودم؟ به هر حال، هر چه که بود، این سخنان در من احساس خوبی پدید آورد و مرا در تصمیم گیری‌ام مصمم کرد!

در این باره به مادرم حرفی نزدم. از اینکه دوباره مرا خوشحال می‌دید، شادمان بود. اما حوادث آینده خوشحالی او را دو چندان کرد و من بیش از پیش به اصالت روح و زندگی پس از مرگ معتقد شدم!

در حدود یک ماه بعد، دختری به نام "ژاکلین" که به تازگی با هم دوست شده بودیم، روزی مرا کنار کشید و گفت که می‌خواهد درباره موضوع مهمی با من صحبت کند. او گفت:برادرم که سال گذشته همسرش را از دست داده، تصمیم به ازدواج مجدد دارد. او تو را دیده و پسندیده است. مرد خوب و مهربانی است. دلم می‌خواست دختری مانند تو شریک زندگی "ژان" می‌شد!

این نام برایم آشنا بود. باتعجب پرسیدم:

ـ "ژان"؟ چند سال دارد؟

دوستم پاسخ داد: حدود ۴۰ سال اما جوانتر از سنش نشان می‌دهد! بی اختیار او را در آغوش کشیدم و اشک خوشحالی در چشمانم حلقه زد. گویی فرستاده‌ای از جانب پدرم بود که مرا با خود به سوی یک زندگی نوین می‌برد. با صدای لرزان، انگار که باخودم حرف می‌زنم، گفتم:

ـ بله، می‌دانم. او قبلاً به من معرفی شده است!

ازدواج ما سر گرفت و "ژان" همان مردی بود که آرزوی همسری‌اش را داشتم و خود را در کنار او خوشبخت احساس می‌کنم!

سپهر صفادار



بلندترین پل عابر جهان

بلندترین پل عابر معلق جهان تابستان امسال در پارک ملی سوشی در روسیه افتتاح شد. این پارک که در گوشه‌ترین نقطه پارک ملی قرار گرفته است، حدود ۵۵۰ متر طول و ۲۰۰ متر تا سطح زمین پایین آن فاصله دارد. منظره قابل مشاهده از کوه‌ها و رودخانه پایین از بالای پل زیبا و نفس گیر است. دیگر جاذبه این پل، پرش آزاد با طناب یا همان بانجی جامپینگ است و در چند نقطه از پل می‌توانید از این تفریح استفاده کنید. ساخت این پل، قسمتی از پروژه پارک آسمانی سوشی بوده که قصد ارائه نمایی زیبا از ارتفاعات این پارک را داشته است. پل پارک آسمانی سوشی با همکاری نیوزیلند ساخته شد و اتمام آن دو سال زمان برد. در ساخت این پل معلق حدود ۷۴۰ تن آهن و ۲۰۰۰ متر مکعب سیمان به کار رفته است. این پل به گونه‌ای طراحی و ساخته شده است که بتواند زلزله‌هایی تا قدرت ۹ ریشتر را تحمل کند و فرو نریزد. همچنین ظرفیت تحمل وزن ۳۰۰۰ نفر را روی خود دارد. این پل عابر دو قسمت از نواحی پر تردد پارک را که محل برخورد مسیرهای اصلی است، به همدیگر متصل می کند تا افراد علاوه بر لذت بردن از مناظر زیبای پارک بتوانند مسیری راحت‌تر برای دسترسی به مناطق دورتر پارک داشته باشند.

کارت دعوت مورچه‌ها

هنر نقاشی و طراحی برای داشتن مهارت و ظرافت به استعداد و تلاش فراوان نیاز دارد اما هر قدر که واقعی و طبیعی بودن نقاشی‌ها مشکل باشد، وقتی ابعاد آن بسیار کوچکتر شود، کار چند برابر سخت‌تر می‌شود. این هنری است که نقاشی به نام «لورین لوتس» در کارش ایجاد کرده و به خلق نقاشی‌های مینیاتوری دست زده است که باور کردن دقت و ظرافتشان سخت است. او در پروژه کنونی‌اش یک نقاشی مینیاتوری بسیار کوچک از اشیای روزمره و مناظر می‌کشد. پروژه او «۳۶۵ کارت پستال برای مورچه‌ها» نام دارد و قصد دارد در مدت یک سال آن را به پایان ببرد. او که کارش را با قلم و مداد رنگی انجام می‌دهد، نقاشی‌هایی با چنان جزئیات دقیق و ریزی می کشد که عیناً مانند نمونه واقعی‌شان هستند. جالب اینکه ابعاد این آثار به اندازه یک سکه کوچک هستند. او کشیدن نقاشی‌هایی در این ابعاد را از ژانویه سال گذشته آغاز کرده است و هم اکنون در فاز دوم پروژه خود قرار دارد. او هر روز از طرفدارانش برای ایده‌هایشان در مورد سوژه نقاشی بعدی‌اش کمک می گیرد و هر روز پس از تکمیل کار قبلی آن را در سایت خود قرار می‌دهد و علاقه‌مندان می توانند نقاشی دلخواه خود را خریداری کنند. در تصاویر تعدادی از کارهای بی‌نظیر او را می‌بینید. در کنار هر کدام اشیایی قرار داده شده‌اند تا بهتر بتوانید ابعاد فوق العاده کوچک آن را نسبت به جزئیات فراوان نقاشی‌ها مقایسه و تجسم کنید.







مارپیچ بزرگ

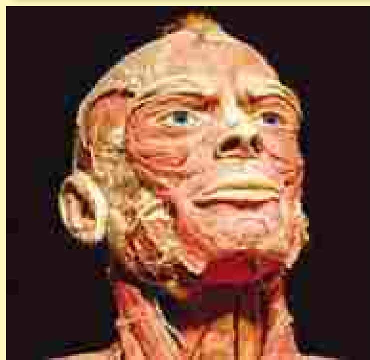
مارپیچ بزرگ لانگلیت در باغ خانگی خانواده لانگلیت قرار دارد که در شهر وارمینستر انگلستان زندگی می کنند. این مارپیچ در سال ۱۹۷۵ طراحی و اجرا شده است و طول مسیر آن برابر ۲۷۲۰ متر است که بزرگترین مارپیچ جهان است. این راه‌های پیچ در پیچ مساحتی بیش از ۶۰۰۰ متر را در بر گرفته‌اند و از ۱۶۰۰۰ درخت سرخدار انگلیسی ساخته شده‌اند. دیواره‌های این مارپیچ تا ارتفاع ۲/۵ متر بالا رفته‌اند و هیچ راهی برای عبور از وسط آنها نیست. بن بست‌های زیاد و تقاطع‌های فراوانی در این مارپیچ گنجانده شده است و در ۶ جای مختلف آن نیز پل‌های بلندی ساخته شده‌اند که از روی دیوارها عبور می کنند و نمایی کلی از محوطه را می‌توان از بالای آنها نظاره کرد. برای آنکه دیواره‌های همیشه به همین شکل و اندازه باقی بمانند، ۶ باغبان به کار گرفته می‌شوند و کوتاه کردن شاخ و برگ درختان در مجموع ۱ ماه زمان می‌برد. آنها این کار را هر ۶ ماه یکبار انجام می‌دهند. البته جدا از سختی کار و کوتاه کردن این حجم درختان، مشکل دیگری هم برای این باغبان‌ها وجود دارد و اینکه خودشان در وسط کار گم نشوند! این مشکل بخصوص در مورد باغبانهای جدید زیاد رخ می‌دهد. این مارپیچ آنقدر پیچیده است که فقط راه رفتن در مسیرهای آن به ساعتها زمان نیاز دارد. برای مقاصد امنیتی، چندین تابلوی اضطراری با عنوان «من گم شده‌ام» در آن تعبیه شده است که افراد بتوانند آن را بالا بگیرند تا بقیه او را راهنمایی کنند. البته امروزه راه دیگری هم پیدا شده است و برخی افراد با کمک سیستم GPS موبایل خود اقدام به ردیابی سیگنال‌ها می کنند و از روی نقشه هوایی به سمت خروجی می‌روند.



دکتر مرگ

ادامه کار نمایشگاهی که در آن اجساد انسان به معرض نمایش گذاشته می‌شد، متوقف شد. این نمایشگاه حاصل کار یک مرد آلمانی معروف به «دکتر مرگ» است که اخیر آ به دلیل نقض قوانین کفن و دفن در برلین لغو شده است. «گانتر ونهاگن» نام اصلی این هنرمند و کالبدشناس است. او قصد داشت نمایشگاهی در موزه جدیدی در پایتخت آلمان افتتاح کند بنابراین کار خود را از ماه دسامبر آغاز کرد. او که نام این نمایش را «انسان‌ها» گذاشته است، می‌خواست ۲۰ بدن کامل انسان و ۲۰۰ عضو جداگانه را در آن نمایش دهد که همگی طی فرآیندی موسوم به پلاستیک سازی ساخته شده بودند. در این فرآیند، آب و چربی‌های اندام‌ها را خارج و آنها را با مواد پلاستیکی جایگزین می‌کنند تا از فاسد شدنشان جلوگیری شود و بتوانند در مدت نمایش، بدون ایجاد بوی ناخوشایند دوام بیاورند. اگرچه بنابر قوانین برلین، افراد درگذشته باید دفن شوند، پایتخت آلمان پیش از این نیز در سال‌های ۲۰۰۱، ۲۰۰۹ و ۲۰۱۱ میزبان نمایشگاه «اعضای بدن» ونهاگن بوده است. مشخصاً چنین نمایشگاهی بسیار عجیب و از نظر بسیاری از مردم نادرست است اما ونهاگن و همسرش قصد دارند برای مخالفت با تصمیم ممنوعیت کار، شکایت کنند. البته سال‌هاست که او این نمایشگاه را در نقاط مختلف جهان برگزار و مشاهده نزدیک و دقیق اعضای بدن و نمایی از بدن را که زیر لایه پوست قرار دارد، امکان‌پذیر می‌کند. همچنین نمایشگاه‌های او مورد توجه خاص جامعه پزشکی قرار گرفته است. اما از آنجا که از اجساد واقعی برای این کار استفاده می‌شود، از جنبه‌های بسیاری مورد بحث بوده است. او در سال ۲۰۱۲ نمایشگاهی را هم در نیویورک برپا کرده بود و در آن به یکی از مصاحبه کنندگان نشریات اعلام کرده بود که از پارکینسون رنج می‌برد و به خانواده‌اش هم گفته است که بعد از مرگش، بدن خود او را نیز به این شکل پلاستیک سازی کنند و به نمایش بگذارند.





یخ فضایی

ساکنان خانه‌ای در شهر «کاردیف» در آمریکا نیمه‌های شب از صدای مهیب و بلندی که خانه‌هایشان را لرزاند، از خواب پریدند. آنها پس از جستجو با حفره بزرگی در سقف خانه مواجه شدند سپس تکه یخی را در کف اتاق پیدا کردند که به نظر می‌رسید عامل سوراخ شدن سقف بوده است. آنها که از این رویداد شوکه شده بودند، با پلیس تماس گرفتند. ابتدا تصور می‌کردند که این تنها یک تگرگ بسیار بزرگ است اما باز هم دلیلی برای سوراخ شدن سقف خانه پیدا نمی‌کردند زیرا تگرگ نمی‌تواند چنین قدرت تخریبی داشته باشد. بررسی‌های کارشناسانه بعدی نشان داد که این یخ، تگرگ نبوده و در واقع یک شهاب یخی است که گاه آن را یخ فضایی هم می‌نامند. ظاهر آنها بسیار به تگرگ‌های طوفان شباهت دارد اما بسیار فشرده‌تر از تگرگ هستند. یخ‌های فضایی در شرایط بسیار خاص و غیرمعمولی از آب و هوا ایجاد می‌شوند و شکل‌گیری‌شان در بالایی‌ترین لایه‌های جو زمین صورت می‌گیرد. به دلیل همین ارتفاع زیاد و تراکم و فشردگی بالا است که در صورت برخورد به اشیای روی زمین، می‌توانند خسارت جدی وارد کنند، همانند سقف خانه این خانواده که به راحتی توانسته است از آن عبور کند. خوشبختانه هیچ یک از افراد خانواده در این اتفاق عجیب صدمه ندیدند اما مطمئناً تا مدت‌ها قبل از خواب از محکم بودن سقف بالای سرشان مطمئن می‌شوند!





درخت کهن

در مناطق قدیمی «فری تاون»، پایتخت سیرالئون یک درخت پنبه بسیار عظیم وجود دارد. این درخت که به نماد تاریخی شهر تبدیل شده است، معروف‌ترین سمبل این شهر است. این درخت آنقدر قدیمی است که هیچ کس دقیقا نمی‌داند سن آن چقدر است. تنها صحبت‌هایی وجود دارد که از سال ۱۷۸۷ که اولین افراد در این منطقه ساکن شده‌اند این درخت وجود داشته است. طبق گفته‌های برخی از منابع، این درخت پنبه از این هم قدیمی‌تر بوده و حدود ۵۰۰ سال سن دارد. اعتقاد آنها بر این است که گروهی از برده‌های آفریقایی - آمریکایی که توانسته بودند در طی جنگ آزادی خود را بدست آورند در این منطقه ساکن شدند و زیر سایه همین درخت استراحت کرده‌اند. همچنین این باور وجود دارد که در آن زمان، آن افراد برای شکر خداوند از رها شدن از بردگی در کنار این درخت به مناجات و دعا مشغول شده‌اند و چند وقت یکبار نیز برای مراسم دعا گرد این درخت جمع می‌شده‌اند. این درخت اکنون بالاتر از هر ساختمان دیگر شهر قرار دارد و نه تنها برای شهر، بلکه به نمادی برای کل کشور تبدیل شده است. هنوز هم مردم برای دعا به کنار این درخت می‌آیند و خواسته‌های خود را به شاخه‌های آن گره می‌زنند.



حمیده‌اخوان

زنان این مواد را فراموش نکنند

بدن زنان برای داشتن قدرت بدنی و استحکام به کلسیم و آهن نیاز دارد که کمبود آن در بدن موجب بروز صدمات زیادی به سلامتی آنها می‌شود. شکستگی‌های مداوم، بی‌حوصلگی، احساس خستگی از علایم و نشانه‌های کمبود کلسیم در بدن هستند که با مصرف ماهی، شیر و لبنیات فراوان باید آن را جبران کرد. بررسی‌ها نشان می‌دهند کمبود کلسیم زندگی زنان را تحت تاثیر قرار می‌دهد و باعث تحریک "سیستم عصبی" در آن‌ها می‌شود و "پرخاشگری" را نیز به دنبال خواهد داشت. گفتنی است نوشیدن روزانه دو لیوان شیر و مصرف "قرص زینک و فولیک اسید" برای زنان به ویژه بعد از ۳۰ سالگی ضروری است و باید آن را جدی بگیرند.

نتایج مطالعات نشان می‌دهد مصرف نکردن مداوم آهن و یا "کلسیم د" در زنان باعث رشد روند پیری در آن‌ها می‌شود و طول عمر زنان را کاهش می‌دهد.

معجزه آلوئه ورا



آلوئه ورا، گیاهی با ساقه‌های گوشتی و برگ‌های خاردار است و ساقه‌های آن حاوی آب است. آب و ژل این گیاه کاربرد دارویی و آرایشی دارد.

*به علت خواص ضدالتهابی که دارد، مشکلات روده‌ای را درمان می‌کند.

*مصرف هفته‌ای ۲ بار آب آلوئه ورا، التهاب روماتیسم، گوش، چشم و آرتریت را کاهش می‌دهد.

*استفاده موضعی از ژل تازه آن درد عضله و مفصل را کاهش می‌دهد.

*آب آن علایم گرفتگی قلب را کاهش می‌دهد و میزان قلیایی بدن را تثبیت می‌کند. از آن جا که خاصیت رونده دارد، برای رفع یبوست مفید است.

*نتایج بررسی‌ها نشان می‌دهد، مصرف منظم آب آن سلامت و بهداشت دهان را حفظ می‌کند. بیماری لثه و جرم دندان را کاهش می‌دهد.

*برای بیماران مبتلا به دیابت مفید است زیرا مصرف منظم آن، در تنظیم قندخون موثر است.

*هر روز به صورت ناشتا مخلوطی از ۲ قاشق مرباخوری آب آلوئه ورا با یک لیوان آب را مصرف کنید تا از بدن شما سم زدایی شود.

*استفاده موضعی از ژل آن روی لثه، درد و التهاب را کم می‌کند.

*اگر به طور دائم دچار مشکل حساسیت می‌شوید، این گیاه که غنی از منیزیم است، به عنوان آنتی هیستامین عمل می‌کند و در کاهش علایم التهاب سینه ناشی از حساسیت موثر است.

*خاصیت ضدسرطانی آن، از رشد تومور پیشگیری می‌کند.

*افرادی که به طور منظم دچار سرماخوردگی، سرفه، آنفلوآنزا، گرفتگی بینی، برونشیت و اختلالات تنفسی دیگر می‌شوند، آب آلوئه ورا مصرف کنند.

*مرطوب کننده پوست است و برای پیشگیری از خشکی و ایجاد لکه‌های پوست موثر است.

زنجبیل درمان و درد



زنجبیل از ادویه‌هایی است که طعم و بوی تندی دارد و در آسیا و اروپا به وفور مصرف می‌شود. این ادویه بیماری‌ها و ناراحتی‌های متعددی را برطرف می‌کند از جمله درد قفسه سینه، حالت تهوع صبحگاهی، درد در قسمت تحتانی کمر و معده درد. برای درمان آفتاب سوختگی نیز از آن استفاده می‌شود. این ادویه هر چند دارای خواص متعددی است اما عوارضی نیز دارد.

*اگر چه بیماری‌های خفیف را رفع می‌کند، اما در صورت مصرف زیاد می‌تواند علایم شدید گوارشی مانند سوزش سر دل، اسهال و مشکلات معده ایجاد کند.

*مانند آسپرین می‌تواند باعث کندی روند لخته شدن خون شود. رقیق شدن خون می‌تواند برای بیمارانی که از داروهای پیش گیری از لخته شدن خون استفاده می‌کنند، خطرناک باشد.

*مصرف بیش از حد زنجبیل، واکنش‌های شدید، از جمله مشکل تنفسی، بسته شدن گلو، متورم شدن لب‌ها، زبان، جوش‌های خارش دار یا کهیر ایجاد می‌کند.

*مصرف طولانی مدت آن می‌تواند باعث ایجاد جوش‌های ریز خشک و پوسته پوسته شدن پوست شود.

*چشم را به نور زیاد حساس می‌کند.

*انقباض رحم به وجود می‌آورد.

*باعث تپش قلب می‌شود.

*مصرف دمنوش آن به مقدار کم می‌تواند تسکین دهنده باشد، اما مصرف روزی ۵ فنجان باعث سردرد، تهوع، اسهال، سرگیجه، تپش قلب، سوزش سر دل و بی‌خوابی می‌شود.

می‌خواهید وزن کم کنید؟



اگر روز خسته کننده‌ای داشته‌اید خوردن خیار می‌تواند خستگی را از تن شما بیرون کند. این میوه سبز را دست کم نگیرید زیرا سرشار از ویتامین‌هایی است که روزانه بدن ما به آن احتیاج داد. خیار در بر گیرندی ویتامینهای A،B،C می‌باشد که ایمنی بدن را افزایش می‌دهد و شما را سرحال نگه می‌دارد پس به جای اینکه نوشیدنیهای کافئین دار بنوشید یک عدد خیار بخورید تا سرحال شوید. پوست خیار شامل ۱۰ درصد از ویتامین مورد نیاز بدن در هر روز است. پس تلاش کنید خیار را به وعده‌های روزانه خود و یا نوشیدنیهای خود اضافه کنید. اگر از استرس و اضطراب خسته شده‌اید یک خیار را خرد کرده و در آب جوش بگذارید، مواد شیمیایی آن باعث آرامش شما می‌شود.

همچنین خیار کم کالری و در عین حال سرشار از آب است. برای همین هم برای افرادی که قصد لاغری دارند بسیار مفید است. میزان بالای آب و فیبرهای غذایی موجود در خیار باعث می‌شود که بدنتان از شر سموم موجود در سیستم گوارشی خلاص شود و هضم غذا هم با راحتی بیشتری صورت بگیرد. اگر دچار یبوست هستید توصیه می‌کنیم که هر روز خیار میل کنید. به خاطر این که مصرف منظم خیار یک درمان طبیعی برای یبوست محسوب می‌شود.

کریم ملکی

تنبیه عجیب پدر

پدری در عربستان سعودی پسر خردسالش را به خاطر سرپیچی از دستوراتش با اسید سوزاند.

به گزارش پلیس عربستان، این حادثه که در روستای "جازان" رخ داد پسربچه‌ای به نام "علی" در شرایطی که از ناحیه سر دچار سوختگی شدید شده بود، با گریه و زاری از خانه پدر فرار کرد و خود را به خانه مادر یمنی‌اش رساند. این پسربچه که با کمک مادرش به بیمارستان انتقال یافت در مورد این فاجعه گفت: پدرم در زمان ریختن اسید روی سر من مست بوده و تنها به خاطر خودداری من از سرقت اموال مردم مرا مورد شکنجه و ضرب و شتم قرار داد. "علی" معتقد بود بارها به پدرش گفته این کار گناه است و حاضر به ارتکاب آن نیست، اما هر بار با واکنش شدید پدر و با مشت و لگدش روبه‌رو می‌شد. مادر علی هم در مورد همسرش گفت: من از همسر سابقم هفت پسر دارم که هیچ یک از آنها به خواست پدرشان شناسنامه ندارند، او از کودکی پسرهایم را برای گدایی و سرقت تعلیم می‌داد و اگر هر کدام از آنها از انجام دستوراتش خودداری می‌کردند، با ضرب و شتم شدید آنها را تنبیه می‌کرد. بدین ترتیب دادگاه پس از شنیدن اظهارات، پدر کودک آزار را بازداشت کرد و تحقیقات بیشتر از وی ادامه دارد.



۲۷ افغانی یارانه بگیر دستگیر شدند

۲۷ تبعه افغان که با استفاده از شناسنامه افراد فوت شده یارانه نقدی دریافت می‌کردند، دستگیر شدند.

در پی گزارشی مبنی بر اینکه تعدادی از اتباع افغان در یکی از روستاهای علی آباد کتول به صورت غیرمجاز وارد شده و زندگی می‌کنند، موضوع به صورت ویژه در دستور کار مأموران پلیس امنیت عمومی این شهرستان قرار گرفت. بدین ترتیب تیم ویژه‌ای برای بررسی موضوع و جمع آوری مستندات و اطلاعات با هماهنگی مقام قضایی تشکیل شد و در بازرسی‌های انجام شده ۲۷ تن از اتباع افغان که غیرمجاز وارد شده بودند، دستگیر شدند. همچنین تعدادی برگه تردد اتباع خارجه، کارت‌های اقامت موقت و مدارک جعلی دیگر کشف و ضبط شد. بنابراین با توجه به اینکه این افراد دارای هیچ گونه مدارک شناسایی معتبر نبودند، همگی به اردوگاه مراقبتی اتباع خارجه استان گلستان منتقل شدند. فرمانده نیروی انتظامی استان گلستان هم در این باره گفت: در بررسی‌های تکمیلی روشن شد، چند نفر از افاغنه غیرمجاز با استفاده از شناسنامه فردی که فوت شده اقدام به دریافت یارانه نقدی هم می‌کرده‌اند. این عده برای دریافت شناسنامه به خانواده فرد فوت شده مراجعه کرده و با پیشنهاد مبلغی قابل توجه خانواده متوفی را متقاعد و شناسنامه را بدون ابطال و ثبت در مراجع قانونی خریداری می‌کردند. فرمانده نیروی انتظامی در پایان گفت: در حال حاضر تحقیقات برای مشخص شدن ابعاد دیگر پرونده یا هر گونه سوءاستفاده احتمالی دیگر توسط این افراد از شناسنامه افراد فوت شده، همچنان ادامه دارد.

پسرم را کشتم!

پدری با صدای گریان و آه و ناله و تماس به پلیس گفت، پسرم را کشتم.

همین تماس کافی بود تا یکی از مأموران اداره پلیس آگاهی تهران در محل حضور یابد. این در حالی بود که پدر پیری در گوشه محل جنایت نشسته و گریه کنان می‌گفت، من پسرم را کشتم. او در ادامه افزود: من ۶۰ سال دارم، پسرم اعتیاد داشت و بارها برای ترک دادن وی تلاش کردم، اما هیچ فایده‌ای نداشت و باز مواد می‌کشید و همیشه به خاطر پول موادش با من درگیر می‌شد و زندگی را برایم تیره و تار کرده بود و من هم صبح تا شب کار نقاشی ساختمان انجام می‌دادم و پسرم با شکستن شیشه‌های خانه و کتک زدنم، پول می‌گرفت. وی ادامه داد: البته من هم سال‌هاست اعتیاد دارم، ولی تا به حال برای کسی ایجاد مزاحمت نکردم و امروز هم وقتی پسرم برای گرفتن پول به سراغم آمد با درخواستش مخالفت کردم و پسرم وقتی دید پولی در کار نیست با تیشه ضربه‌ای به سرم زد و من نیز با گرفتن تیشه از دستش ضربه‌ای به سرش زدم، او افتاد و با سیم تلفن خفه‌اش کردم، دیگر خسته شده بودم. پس از تشکیل جلسات دادگاه مادر پسر جوان که چند سالی بود از همسرش به خاطر اعتیاد طلاق گرفته بود، گفت: من همسرم را می‌بخشم، چرا که پسرم زندگی من و پدرش را سیاه کرده بود و هر روز با ما درگیر می‌شد. پس از رضایت مادر، پدر برای دفاع در جایگاه قرار گرفت و گفت: پسرم مرا مجبور به این کار کرد و اگر درگیر نمی‌شدیم این اتفاق نمی‌افتاد. در پایان رئیس دادگاه پدر را به تحمل شش ماه زندان محکوم کرد.

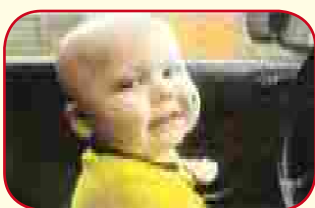


پزشک بیمار به دام افتاد

یک پزشک در طول پنج سال کار در بیمارستان "ادن بروک" در کمبریج با گرفتن عکس‌های مستهجن، از کودکان سرطانی سوء استفاده عجیبی کرد.



در پی فاش شدن این ماجرا، پلیس انگلستان بیش از ۱۶ هزار عکس و فیلم مستهجن از این کودکان بیمار در خانه این پزشک بیمار یافته است. در حال حاضر هم ۸۰۰ خانواده کودکان بیمار که فرزندانشان در این بیمارستان بستری کرده بوده‌اند از انتشار این خبر ابراز نگرانی کرد و خواستار اجرای عدالت در مورد این پزشک شده‌اند. **به گزارش پلیس انگلیس**، این پزشک روانی در طول زندگی حرفه‌ای ۱۸ ساله‌اش در چهار بیمارستان مختلف کار کرده و به آزار و اذیت کودکان بیمار پرداخته است. رئیس کارآگاهان پلیس انگلستان در پایان اظهار داشت: این مرد بسیار هوشمندانه جرایم خود را انجام داده و توانسته کارهای کثیفش را به خوبی پنهان کند، در حال حاضر قربانیان وی که شناخته شده‌اند ۱۹ پسر سرطانی ۸ تا ۱۷ ساله بوده‌اند.



فرق بین درخت و تفنگ در سرعت آنهاست؛ درخت در هر بهار شلیک می‌کند!
● ازرا پاوند

سلسله‌ی سامانیان و آغاز غزنویان و سلطنت سلطان محمود غزنوی

در شماره‌ی پیش گفتم که برخی از ترک‌ها امیر منصور سامانی را بر تخت نشاندند. او ولخرج بود و خزانه را مقروض کرد. علل مشکلات اقتصادی سامانیان را نیز گفتم و اشاره کردم که پاسبانان و شبگردان به حلقه‌ی دزدان پیوستند و شهر ناامن شد. سامانیان در گسترش زبان فارسی کوشش‌های بسیاری کردند و شعر و نثر فارسی را رواج دادند. از دقیقی، شاعر و دانشمند ایرانی نیز گفتم که پایه‌گذار شاهنامه‌ای بود که فردوسی پس از مرگ او ادامه داد. عضدالدوله‌ی دیلمی برخی از قلمروهای سامانیان را از آنها گرفت. وزیر نوح سامانی که عتبی نام داشت، پس از مرگ عضدالدوله، می‌خواست کار آل‌بویه را تمام کند اما ابوالحسن سیمجوری و فائق او را کشتند و اوضاع بخارا آشفته شد. امیر نوح دوم از «تاش» که والی خراسان بود، کمک خواست.

قراختایان و سامانیان

«تاش» که والی خراسان بود، به بخارا آمد و خود را برای نبرد با «ابوالحسن سیمجوری و پسرش ابوعلی و فائق آماده کرد. برخی از یارانش به او گفتند «صلاح نیست با آنها بجنگی زیرا شاه سامانی مردی ضعیف است و هیچ معلوم نیست فردا چه خواهد شد. به سود توست که این ماجرا را با مذاکره حل کنی و شاه و شورشیان را آشتی دهی.» تاش این پیشنهاد را پذیرفت و با دشمنان سازش کرد سپس به امیر نوح سامانی گفت «در این اوضاع که نه خزانه‌ای داری نه نیرویی، بهتر است با ابوالحسن و پسرش و فائق صلح کنی تا بتوانی از نیروی آنها به سود دولت سامانیان بهره بگیری.» امیر نوح ناچار به این صلح تن داد و حکومت بلخ را به فائق و هرات را به ابوعلی داد. ابوالحسن نیز به حکومت قهستان برگزیده شد و تاش هم به نیشابور برگشت تا بر تختش که امیری خراسان بود، بنشیند. دیری نگذشت که «محمدبن عزیز» که به جای «عتبی» به وزارت رسیده بود، علیه تاش کوشش‌هایی کرد. او از آغاز با عتبی و یاران او بد بود. حالا که عتبی کشته شده بود، تصمیم گرفت یاران او را از میان بردارد بنابراین پیش امیر نوح سامانی از تاش بدگویی‌ها کرد. سرانجام شاه سامانی نظر وزیرش را پذیرفت و تاش را برداشت و ابوالحسن سیمجوری را به جای او گذاشت.

تاش که چنین دید، افسوس خورد که چرا وقتی که می‌توانست، ابوالحسن سیمجوری را از میان برنداشت اما دیگر دیر شده بود ناچار به دامان آل‌بویه پناه برد و از آنها یاری خواست. آل‌بویه کمکش کردند ولی از ابوالحسن و فائق شکست خورد و به گرگان گریخت و در سال ۳۷۸ درگذشت. کمی بعد ابوالحسن سیمجوری نیز درگذشت و پسرش ابوعلی بر تخت خراسان نشست و قدرتی به هم زد. فائق که از متحدان پدر او بود، علیه پسرش شورید و جنگی راه انداخت و شکست خورد. فائق هنگام عقب نشینی، کوشید بر بخارا مسلط شود اما «بکتوزون» که سپهسالاری ترک بود و به امیر نوح سامانی خدمت می‌کرد، مقابلش ایستاد و او را فراری داد. فائق به بلخ رفت و مستقر شد.

در این دوران دودمان «قراخانیان» که چند سال بود در کاشغر (سین کیانگ فعلی در چین) و بلاساغون (پایتخت ترکستان) مشغول تحکیم خود بودند، خواستند به قلمرو سامانیان چنگی بزنند. آنها بخشی از دره‌ی زرافشان را که دارای معدن‌های نقره بود، تسخیر کردند و در پایان سال ۹۹۱ میلادی نخستین جنگ خود را با سامانیان آغاز کرده و شکست خوردند. امیر نوح سامانی که خود را در خطر می‌دید، پیکی به سوی فائق فرستاد و او را بخشید و حکومت سمرقند را تقدیمش کرد و فرمود خود را برای جنگ با بغراخان آماده کند. تاریخ در این قسمت اطلاعات کاملی به ما نمی‌دهد فقط همین را می‌دانیم که فائق پس از چند جنگ با مهاجمان، خود را به بغراخان تسلیم کرد و بغراخان به سوی بخارا پیش راند و امیر نوح سامانی گریخت. در کتاب «الیمینی» نوشته شده که فائق با خان ترک سازش کرد تا به قلمرو سامانیان بتازد. «میرخواند» معتقد است ابوعلی تصمیم گرفته بود قلمرو سامانیان را بین خودش و بغراخان تقسیم کند.

در کتاب‌های قدیم داستان‌هایی نوشته شده که نشان می‌دهد بیشتر مردمی که در سرزمین‌های سامانی ساکن بودند، از قدرت تازه‌ای که می‌خواست به سامانیان بتازد، خوشحال بودند. یکی از آنها را نقل می‌کنم: هنگامی که بغراخان و فائق به سوی بخارا می‌رفتند، بازرسانی در تجسس بودند تا از ورود لشکریان خان ترک خبر یابند و امیر نوح را آگاه کنند. مردم بازرسان را گمراه کردند و به آنها گفتند تا فرسنگ‌ها دورتر هیچ خبری از دشمن نیست. از این سو نیز راه‌های پنهانی را به بغراخان نشان می‌دادند تا زودتر و آسوده‌تر به بخارا برسد. باری... بغراخان به بخارا رسید و فائق را به حکومت بلخ گماشت.

اوضاع آشفته‌ی سامانیان

نوح که فراری بود، نامه‌ای به ابوعلی نوشت و از او که در نیشابور بود، یاری خواست. ابوعلی نخست نخواست به او کمک کند اما خبرهایی شنید و دانست بغراخان بیمار است بنابراین لشکری آراست و به امیر نوح گفت برای کمک خواهد آمد. این تصمیم به سود ابوعلی شد زیرا بغراخان که بیمار شده بود، از بخارا بیرون آمد و به سوی سرزمین خود رفت و بین راه درگذشت. امیر نوح نیز به بخارا تاخت و افراد بغراخان را از بخارا بیرون راند. فائق که همیشه از این شاخه‌ی سیاسی و نظامی به شاخه‌ای دیگر می‌پرید، بار دیگر تصمیم گرفت بر بخارا مسلط شود اما این بار نیز شکست سختی خورد و گریخت و به دشمن دیرینه‌اش، ابوعلی پناه برد. این دو سپهسالار مصمم شدند همدست شوند و به حکومت سامانیان پایان دهند. امیر نوح سامانی از این ماجرا باخبر شد و از «سبکتگین» پسر «آلپ‌تگین» که در غزنه حکومت می‌کرد، یاری خواست. از خوارزمیان و چند شاه دست نشانده‌ی دیگر نیز کمک خواست و در جنگی که در رجب ۳۸۴ در خراسان روی داد، سپهسالاران یاغی را شکست داد. ابوعلی و فائق به گرگان گریختند و نیروی خود تقویت کردند. امیر نوح سامانی به سبکتگین و پسرش محمود لقب رسمی داد و محمود را به جای ابوعلی حکمران خراسان کرد. یک سال بعد، ابوعلی و فائق به خراسان تاختند و محمود را گریزاندند. سبکتگین به یاری پسرش آمد و در جنگی که نزدیک طوس روی داد، آن دو را شکست دادند. این دو سردار شکست خورده به شمال گریختند و نامه‌ای به نوح نوشتند و تقاضای بخشش کردند. امیر نوح حاضر نشد فائق را ببخشد. فائق به قلمرو قراخانیان گریخت ولی ابوعلی بخشیده شد و نوح سامانی او را به خوارزم فرستاد اما خوارزمشاه او را به بند کشید و به بخارا فرستاد. امیر نوح پس از چندی او را پیش سبکتگین فرستاد. شاه غزنه مدتی ابوعلی را نگه داشت سرانجام در غزنه به دار آویخته شد.

پس از درگذشت بغراخان، نصرخان جانشین او شد. فائق کوشش‌های بسیاری کرد که او را علیه نوح سامانی و سبکتگین برانگیزد اما امیر قراخانی که مردی هوشیار بود، تحت تأثیر حرف‌های او قرار نگرفت و کوشید طرفین را با هم آشتی دهد. سرانجام نوح متقاعد شد که فائق را ببخشد و او را والی سمرقند کند. این آشتی توانست اوضاع را آرام کند ولی قلمرو سامانیان بسیار کوچک شده بود. در آن روزگار، دولت سامانی به بخارا و دره‌ی زرافشان محدود شده بود. خوارزمیان نیز در قلمرو سامانیان بودند اما فقط اظهار بندگی می‌کردند و دنبال فرمان‌های خود بودند. خراسان و تمام جنوب رود جیحون از تابعیت

سامانیان بیرون رفته بودند و در بیشتر مناطقی که تا چندی پیش زیر سلطه‌ی سامانیان بودند، غزنویان حکم می‌راندند.

قدرتی به نام محمود

در سال ۳۸۷ قمری نوح سامانی و سبکتگین درگذشتند و جانشینان آن دو در بخارا و غزنه بر تخت نشستند. «ابوالحارث منصور دوم سامانی» پسر نوح، تاج بر سر گذاشت اما جوان‌تر و خام‌تر از آن بود که بتواند رقیبان قدرتمندش را مطیع خود کند. هنوز تاج بر سرش خوش ننشسته بود که عصیانگران قد علم کردند. منصور دوم سامانی دست کمک به سوی امیر قراخانی یعنی نصرخان دراز کرد. نصرخان به او قول یاری داد و فائق را با کمی سپاه به بخارا فرستاد تا از تاج و تخت حمایت کند. امیر سامانی که به فائق اعتماد نداشت، شبانه از بخارا گریخت. قرار بود نگهبانان و مردان فائق از این فرار باخبر نشوند. همه‌ی کارها نیز طبق برنامه پیش رفت و منصور دوم و خزانه و خاندان و حرمسرایش از بخارا بیرون رفتند. هنوز چندانی از شهر دور نشده بودند که منصور دوم به یکی از کنیزانش خشم گرفت و به دژخیم گفت گردنش را بزند. برادر آن کنیز در کاروان امیر سامانی بود. او که نمی‌توانست مستقیماً انتقام بگیرد، خود را از کاروان دور انداخت و به تاخت به بخارا رفت و به فائق خبر داد که منصور دوم گریخته است. فائق سربازانش را شتاباند و کاروان امیر سامانی را به پایتخت بازگرداند و او را با احترام بر تخت نشاند ولی قدرت در دست خود فائق بود.

امیر منصور دوم سامانی در چنین اوضاعی بر تخت بود و کارها را فائق سامان می‌داد. منصور دوم فقط مجاز بود بدون مشورت با فائق در کارهای حرمسرایش دخالت کند. این اجازه را نیز فائق داده بود تا سرشاه با حرمش گرم باشد و وقت نداشته باشد در کارهای مُلک دخالت کند. حتی فائق کنیزانی به او هدیه داده بود تا چنان به شاه جوان سامانی خوش بگذرانند که او بسی پس از نیمه شب به خواب می‌رفت و بسی پس از نیمروز بیدار می‌شد.

در این اوضاع، خراسان که پس از مرگ سبکتگین تقریباً بی‌سرپرست مانده بود، موقعیتی برای دولت سامانی پیش آورد که می‌توانست در سرنوشت حکومت خراسان مداخله کند. در آن هنگام، فائق برای سرکشی به معادن نقره‌ی زرافشان از بخارا رفته بود. بگتوزون که سپهسالاری ترک بود و با فائق میانه‌ی خوبی نداشت، اوضاع خراسان را برای منصور دوم تشریح کرد و از او خواست حکمی بنویسد و او را حکمران خراسان کند. منصور دوم نیز چنین کرد و بگتوزون به سوی نیشابور رفت و جایگاه خود را محکم کرد. پس از این که فائق به بخارا برگشت و از قدرت بگتوزون باخبر شد، از امیر منصور دوم خواست او را معزول کند. منصور گفت امروز بگتوزون قدرتی دارد و به سود ما نیست او را برنجانیم. فائق نیز می‌دانست که بخارا به تنهایی چاره‌ی بگتوزون نیست ناچار از

منصور دوم فقط مجاز بود بدون مشورت با فائق در کارهای حرمسرایش دخالت کند. این اجازه را نیز فائق داده بود تا سر شاه با حرمش گرم باشد و وقت نَداشته باشد در کارهای مُلک دخالت کند

«ابوالقاسم سیمجوری»، حاکم جدید «قهستان» خواست بر بگتوزون بتازد. قهستان که عربی شده‌ی کُهستان است، بین یزد و خراسان جنوبی بوده. ابوالقاسم سیمجوری که در آرزوی حکومت بر کل خراسان بود، بی‌درنگ سپاهی آراست و راهی قلمرو بگتوزون شد و در بهار ۳۸۸ قمری(۹۹۸ میلادی)هر دو سپاه به هم تاختند و بگتوزون پیروز شد اما خبری شنید و با ابوالقاسم صلح کرد و هر دو به سوی بخارا رفتند. خبر این بود: «محمود غزنوی پس از مرگ پدرش سبکتگین، برادران خود را و دیگر رقیبانش را سرکوبید و بزرگ‌ترین قدرت قلمروش شد. او می‌خواست به خراسان بتازد و سراسرش را به محدوده‌ی خود بیفزاید. بگتوزون و ابوالقاسم با هم توافق کردند که به بخارا بازگردند و برای این ماجرا چاره‌ای بیندیشند.

فائق از دیدن بگتوزون و ابوالقاسم حیران شد و نخست پنداشت این دو آمده‌اند او را به بند بکشند. بگتوزون ماجرای محمود غزنوی را به او گفت و پیشنهاد کرد هر سه با هم متحد شوند و علیه محمود شمشیر بکشند. فائق از شنیدن داستان محمود غزنوی هراسان شد و گفت: «بیم دارم امیر منصور دوم سامانی طرفِ محمود را بگیرد و خراسان را به او بدهد. اگر محمود و منصور یکی شوند، کار ما زار است ناچار باید پیش دستی کنیم و منصور را از تخت برداریم و برادر جوانترش را شاه کنیم.» ابوالقاسم گفت: «به چه جرمی شاه را خلع کنیم؟» فائق گفت: «در اوضاعی که دولت سامانی با چندین خطر روبه‌روست، شاه در حرمسرا زندگی می‌کند و بیشتر روز را خواب است. آیا همین جرم بس نیست؟»

مجازات میل کشیدن و خواجه کردن

همان روز با سرداران دیگر شورا کردند و امیر را که مست و خراب در خواب بود، به جلادان سپردند و به چشمانش میل کشیدند. از قدیم تا اوایل سلسله‌ی پهلوی هر وقت می‌خواستند یکی از خاندان شاهی را از اداره‌ی کشور ناتوان کنند، او را خواجه می‌کردند یا به چشمانش میل می‌کشیدند. این دو کار به شکلی نبود که در فیلم‌ها نشان می‌دهند و آسیب بدنی(زخم) بسیار کمی داشت. برای خواجه کردن، انبر خاصی داشتند که دو لوله را که به بیضه‌ها متصل بود، از روی پوست قطع می‌کردند بدون این که پوست آسیبی ببیند. در این حالت «تستسترون» ترشح نمی‌شد و مردانگی از بین می‌رفت. از کسان معروفی که به این مجازات دچار شد، «آغا محمد خان قاجار» بود که در کودکی به فرمان «کریم خان زند» خواجه شد تا بعدها نتواند ادعای حکومت کند زیرا معتقد بودند مردی که خواجه شده باشد، ترسو و منزوی می‌شود ضمن این که سرداران حاضر نیستند زیر پرچم مردی خواجه بروند. داستان زندگی آغا محمد خان قاجار را ذبیح الله منصوری بسیار زیبا ترجمه کرده. اگر خواستید او را بهتر بشناسید، «خواجه‌ی تاجدار» را بخوانید. میل کشیدن به چشم هم این طور بوده که میله‌ی فلزی نازکی را گداخته می‌کردند و به مردمک چشم مجرم نزدیک می‌کردند. روی مردمک، نقطه‌ی کوچکی از سوختگی ایجاد می‌شد و مجرم کور می‌شد. یکی از کسانی که میل به چشمش کشیدند، پسر نادرشاه افشار بود که به فرمان پدرش کور شد: «آن که روشن بُد جهان بینش بدو/ میل در چشم جهان بینش کشید» باری... بگتوزون و ابوالقاسم و فائق همدست شدند و شاه سامانی را کور کردند و تاج را بر سر برادرش، «ابوالفوارس عبدالملک» گذاشتند.

محمود غزنوی دنبال بهانه بود تا خراسان را به چنگ بیاورد. پس از قتل شاه سامانی به دست سردارانش، محمود غزنوی خواست به بهانه‌ی گرفتن انتقام از قاتلان شاه، به بخارا بتازد ولی دوراندیشی کرد و دست نگه داشت زیرا ممکن بود بگتوزون و ابوالقاسم و فائق از او قوی‌تر باشند بنابراین در بهار ۳۸۹ قمری با هر سه صلح کرد و همچنان در بلخ و هرات ماند و حکومت کرد. متحدان به محمود غزنوی اعتماد نداشتند و کمی پس از امضای پیمان صلح، لشکری آراستند و به جنگ محمود رفتند اما نتوانستند غلبه کنند. هر دو سپاه مدتی اردو زدند و بار دیگر به هم تاختند. این بار محمود غزنوی نزدیک «مرو» متحدان را به سختی شکست داد. دشمنانش گریختند و محمود تمام سرزمین‌های جنوب جیحون را به دست آورد. در مدتی بسیار کوتاه شاهان چغانیان و شاهان دیگری که در شمال جیحون بودند، امیری محمود غزنوی را تأیید کردند. محمود پس از این موفقیت، یکی از برادرانش را به نام «نصر» که به او اعتماد داشت، به حکومت خراسان گماشت و در جنوب رود جیحون تمام قدرت سامانیان را به دست گرفت.

عبدالملک، امیر سامانی با فائق و بگتوزون متحد شد تا محمود را براند اما نتوانستند کاری از پیش ببرند. فائق که هنوز امیدوار بود قراخانیان کمکش کنند تا محمود را شکست بدهد، به بستر مرگ افتاد و با خود هیچ حاصلی به گور نبرد. شاه سامانی جارچیانی بین مردم فرستاد تا آنها را به شور بیاورد که علیه محمود بسیج شوند اما اهل بخارا به دعوت شاه سامانی اهمیتی ندادند به‌ویژه که رهبران مذهبی آنها می‌گفتند محمود مردی مسلمان و مؤمن است و نباید به خاطر سامانیان که افزون بر عیش و عشرت کاری نمی‌دانند، با محمود که اهل عبادت است، بجنگند. ادامه را هفته‌ی بعد بخوانید که بسی خواندنی است.

ادامه دارد

در همه‌ی جنبه‌های طبیعت، امری شگفت‌انگیز وجود دارد

ارسطو

مصطفی گلیاری

قسمت دوم و آخر

اگر گلبرگ دل شما از سنگ زیرین آسیا نازک‌تر است، این آه را نخوانید!

این آهِ فیروزه است که تا رستاخیز مردگان آه خواهد نوشید

من عزادار تن مرده‌ی خویشم آری!

خلاصه‌ای از قبل:

فیروزه با صابر ازدواج کرد. صابر با پول او برای خودش خانه خرید. هر بار فیروزه به شغل و درآمد خودش اشاره‌ای می‌کرد، پرخاش می‌شنید و کتک می‌خورد. به فیروزه پول خوبی رسید و از ترس صابر، آن را به حسام داد تا برایش سرمایه‌گذاری کند. صابر او و دخترش لیلا را در خانه حبس کرد. روزی فیروزه گریخت و به محل کار حسام رفت. به او گفتند که او زندانی شده است.

«رفتم خونه‌ی داداشم و جریان حبس شدنم رو بهش گفتم و قسم خوردم دیگه برنمی‌گردم. گفت خود دانی! به صابر زنگ زدم و گفتم دنبالم نیاد که اگه بیاد به پلیس زنگ می‌زنم و میگم من و دخترم رو حبس کرده بودی. بعدش رفتم دنبال تقاضای طلاقی که قبلاً داده بودم. بعدشم رفتم دنبال دادگاه حسام. با بدبختی فهمیدم سرِ مواد بازداشته. مواد؟ محاله! گفتن «خانم حواست کجاس؟ مدتیه دنبالش بودیم. با کلی مواد گرفتیمش». به یکی از سربازای دادگاه جریان پولی رو که به حسام داده بودم، گفتم. سرشو تکون داد و گفت «بی‌خیال این پول شو چون تا ثابت کنی شریک جرم مالیِ حسام نیستی، واویلاس!» ای خدا این چه بلایی بود سرم اومد؟ چرا حسام فریبم داد؟ چرا گول خوردم؟ هیچ جوابی نداشتم. از هر چی مَرده بیزار شدم و با حرص و جوش بیشتری دنبال کار طلاق رو گرفتم. وقتی که قاضی شنید صابر چند روز حبسم کرده بوده، فرستادش پزشکی قانونی. پنج نفر دکتر گواهی دادن که بیماری‌های روحی بدی داره. قاضی حکم طلاق داد. صابر گریه کرد و خودشو زد و گفت «زنم رو دوست دارم. نمی‌خوام طلاقش بدم». نزدیک به دوسال هی رفتم دادگاه و نتیجه نگرفتم. آخرش کارمون به دیوان عالی کشور کشید و با بخشیدن همه‌ی حق و حقوقم، طلاق گرفتم. حضانت دخترم رو هم به من دادن. به خاطر دخترم انگیزه گرفتم و کوشش کردم زندگی رو واسه‌ش بهشت کنم. برادرم یه خونه‌ی کوچیک برام رهن کرد و گفتم خدایا به امید تو!

چند ماه بعد، با لیلا رفته بودم خرید. یه جوونی با ماشینش افتاده بود دنبالم. بارم سنگین بود و تاکسی به پستم نمی‌خورد. سوار ماشین همون یارو شدم. یه هو سر یه چهارراه، ماشین صابر کنارمون واستاد و پرید پایین و داد و قال کرد که حق نداری دخترم رو با مرد غریبه و نامحرم بیرون ببری. اون جوونه ترسید و ما رو پیاده کرد و زد به چاک. مردم هم حق رو به صابر دادن و دخترم رو برد. رفتم دادگاه شکایت کنم. یه آقای سن بالایی که می‌گفت وکیله، دلش سوخت و گفت «به نظر میاد یه خانم ساده و بی‌سرزبونی. بدون وکیل کارت خیلی طول می‌کشه. حاضرم رایگان کمکت کنم». دعاش کردم. برام دادخواست نوشت و مدارکم رو گرفت و گفت خبرم می‌کنه. شب زنگ زد و کلی ازم سؤال کرد. منم همه‌چی رو براش گفتم. حتی موضوع حسام رو. فرداش زنگ زد و گفت «قبل از ظهر بیا تا کارت رو راه بندازم». مرخصی گرفتم و رفتم به آدرسی که داده بود. یه خونه بود که خودش و یه آقای دیگه اونجا بودن. پرونده‌ی منم روی میز بود. هر دوشون سؤال‌هایی کردن و با دلسوزی حرفایی زدن. من از این که این‌قدر خوب درکم می‌کنن، بغضم ترکید. هر دوشون سعی کردن منو دلداری بدن. اشکم رو پاک می‌کردن و مهربونی می‌کردن. یه هو دیدم انگار منظوری دارن. تا اومدم اعتراض کنم، در باز شد و یه خانم از بیرون اومد. با دیدن ما، به آقایی که میزبان بود، پرخاش کرد که حالا دیگه با رفیقت زن بدکاره میاری خونه؟ و در رو قفل کرد و به پلیس زنگ زد.

کار بالا گرفت. ما رو بردن کلانتری. اون آقایی که می‌گفت وکیله، به یکی از دوستاش زنگ زد و کمک خواست. یه کامله مرد خوش‌تیپ و مؤدب بود به اسم «فخار». یه خورده با خانم میزبان حرف زد و قانعش کرد از شکایتش بگذره. از ما تعهد گرفتن و آزاد شدیم. فخار من رو به خونه رسوند. بین راه گفت: «چه مرد بی‌عرضه‌ای که شما رو توی مشکل انداخت و نتونست نجاتتون بده.» وقتی رسیدیم دم خونه‌مون، یه خورده این دست اون دست کرد و گفت: «یه ساله زنم رو طلاق دادم. از شما خوشم اومده. اگه موافق باشین، قول میدم همیشه حامی شما باشم و هرگز تنهاتون نذارم.» گفتم اگه بتونی دخترم رو بهم برگردونی، قبول می‌کنم. فخار یه دادخواست تنظیم کرد. گواهی عدم سلامت روحی صابر رو هم ضمیمه کرد. مطمئن بود خیلی زود دخترم رو پس می‌گیره اما صابر مدرکی رو کرد که دادگاه به من عدم صلاحیت اخلاقی داد. معلوم نشد از کجا فهمیده بود توی کلانتری پرونده دارم. کار که به اینجا کشید، فخار بهم گفت «بهتره فعلاً بی‌خیال دخترت شی چون به عدم صلاحیت اخلاقی متهم شدی. قول میدم تنهات نذارم و از قاضی مجوز بگیرم که هفته‌ای یه روز بتونی دخترت رو ببینی.» تن به سرنوشت دادم. کار سختی بود ولی خوشبختانه فخار کنارم بود و به من روحیه می‌داد که زندگی هنوز جریان داره و نباید ناامید شد. یه هفته بعد منو به رستوران شیکی برد و یه شاخه گل و یه حلقه گذاشت جلوم و گفت: «خواهش می‌کنم با من ازدواج کن.» بعدشم توضیحاتی داد و قانعم کرد که فعلاً باید عقد موقت کنیم. و من شدم زنِ صیغه‌ای فخار. از هیچ بهتر بود! هفته‌ای سه چهار بار میومد و آخر شب می‌رفت. هر وقتم میومد، نیمه مست بود. شما نمی‌دونین تنهایی چه سخته! آدم حاضره به گرگ بیابون پناه ببره و تنها نباشه. یکی از آرزوهام این بود که شب‌ها تنها نباشم. آدمی که تنهاس و از وضعش راضی نیس، هزار تا فکر و خیال میاد تو سرش. بعدشم از همه‌چی می‌ترسه. از شیر آبی که چیک چیک می‌کرد، از صدای باد، صدای پای کسایی که از راه‌پله رد می‌شدن... و خدا نکنه اگه طوفان می‌شد. پتو رو می‌کشیدم سرم و زیر میز قایم می‌شدم. تنهایی و نداشتن امید به آینده، آدم رو از همه‌چی می‌ترسونه. و من می‌ترسیدم که توی اون همه بدبختی، گرگ بیابون هم منو تنها بذاره پس به هر ذلتی تن می‌دادم. مثل ماشین کار می‌کردم تا بتونم چند دقیقه وقت اضافی گیر بیارم و به خلوت ذهن شلوغم برم و همه‌ی بدبختیا رو کنار بزنم و به عظیم‌ترین‌شون فکر کنم: دخترم!

شما باید مادر باشی تا بفهمی من چی میگم. بعدش باید مادری باشی که حق و حقوق و جوونی و خوشبختی خودتو بدی تا دخترت مال خودت باشه. بعدش باید مادری باشی که بی‌گناه باشی و بهت عدم صلاحیت اخلاقی داده باشن. اونوقت درک می‌کنی که چرا به هر کس که یه قول الکی می‌داد و می‌گفت تو رو به دخترت می‌رسونم، اعتماد می‌کردم. من حتی توی دلم راضی شده بودم صابر و همه‌ی نامردی‌هاشو تحمل کنم و برگردم سر زندگی سیاهم تا



پیش لیلا باشم ولی جرأت نمی کردم اینو به زبون بیارم. یه روز به فخار گفتم شبا که تنهام، خیلی می ترسم. تو که مجردی، چرا پیشم نمی مونی؟ دلایلی آورد که قانع کننده نبود. برای اولین بار بهش شک کردم و گوشی شو دیدم و فهمیدم من چه بی خبرم: فخار زن و دو بچه داشت. دلم خیلی شکست و گریه ها کردم. خواست قانعم کنه. گفتم بیشتر از این دروغ بارونم نکن. و باهاش قهر کردم. گفت: «تو یه زن مطلقه‌ای که پرونده‌ی خوبی هم نداری. چرا واقع بین نیستی و نمی فهمی که هیچ مردی حاضر نیست تو رو عقد دائم کنه؟ خدا رو شکر کن که گیر مردی مثل من افتادی.» عصبی شدم و دفترچه‌ی عقد موقت رو پاره پاره کردم و بهش گفتم بره بیرون. فخار رفت و تنهاتر از همیشه شدم. انگار بعضی از مردها بو می کشن و می فهمن کدوم زن، تنها و آسیب پذیره بنابراین فخار که رفت، فخارها اومدن و مدتی موندن و رفتن. و من به گوهری تبدیل شدم که لایه‌ی ضخیمی از پلیدی و آلودگی پوشونده بودش. نگین من کجا، گوهر کجا؟ انسان، گرون ترین گوهر هستیه. اگرم خطا رفت یا به خطا بردنش، ذاتش همون گوهره. مثل آینه‌س که اگه پر از جِرم و زنگار بشه، می تونی بسابیش و بشوریش و بهش جلا بدی. اما من هیچ امیدی نداشتم. گناهکاری بودم که شرمم می شد پیش خدا رو بندازم و بگم کمکم کن.

رمضان بود. روزه نمی گرفتم ولی دم افطار رو خیلی دوست داشتم. جلو تلویزیون واسه خودم سفره‌ی افطار می چیدم. مثل دانش آموزی بودم که از کلاس اخراجش کردن و از پشت در به درس گوش می کنه. اون شب یه آقای روحانی که برنامه‌ی قبل از افطار داشت، درباره‌ی توبه حرف می زد: «خدا میگه بنده‌ی من! این تویی که من رو تنها گذاشتی. من هیچ وقت تو رو کنار نذاشتم. وقتی که داشتی در قعر گناه و پلیدی دست و پا می زدی، اگه گوش دلت رو باز می کردی، می شنیدی که دارم صدات می کنم و میگم به نجات خودت امیدوار باش. ای بنده‌ی عزیز من! از تنهایی نترس! من کنارتم پس تنها نیستی...» یاد یکی از فامیلام افتادم که سرطان بدی داشت. رفته بودم بیمارستان عیادتش. چشماش پر از رنجِ بیماری بود ولی دم مرگ به لطف خدا امید داشت. به خودم گفتم حالِ من از مرگ بدتره چون یه آدم رو به موت، هیچ امیدی هم که نداشته باشه، به لطف الهی امیدواره ولی من چی؟ اشکم دراومد. خیلی گریه کردم. هی اشک ریختم و هی حس کردم زنگارهای قلبم تیکه تیکه کنده میشن. اون شب قرار بود مردی که به تازگی صیغه‌ش شده بودم، بیاد پیشم. اصلاً یادش نبودم و توی حال خوشی که داشتم، پرواز می کردم. از زنگ تلفن به خودم اومدم: «پس چرا هرچی در می زنم، باز نمی کنی؟» گفتم: «با خدا آشتی کردم. راحتم بذار!» داد و قالش در اومد که «نوبت من که شد، گربه عابد و مسلمون شد؟» برعکس همیشه که از فریاد هر مردی زهره ترک می شدم، خونسرد بودم. حس می کردم یه پشتیبان پیدا کردم که هر طوفانی رو به نسیم تبدیل می کنه. ترس هام رو باد برد. دلیر شدم و از اون لحظه، به هیچ مردی اجازه ندادم وارد حریمم بشه. احساس رضایت و آرامش زیادی می کردم. تنها غصه‌م، دخترم بود که امیدوار بودم خود خدا کمکم کنه و لیلا رو به من برسونه.

یه عصر قشنگ پاییزی بود. رفته بودم به یکی از فروشگاه‌های بزرگی که محل خریدم بود. وقتی که رفتم صندوق و شماره‌ی اشتراکم رو گفتم، فروشنده گفت «شما برنده‌ی امسال ما هستین.» خدای من! یه ماشین خیلی گرون قیمت برنده شده بودم. تصمیم گرفتم بفروشمش. رانندگیم بد بود، به همچین ماشینی هم نیازی نداشتم. در مراسمی که فروشگاه برگزار کرد، ماشین رو تحویل گرفتم و گذاشتمش پارکینگ فروشگاه و سپردم براش مشتری پیدا کنن. اون روز خیلی خوشحال بودم. اتفاقی هم افتاد که صد برابر شادتر شدم: سر کار بودم. واسه همکارام چند جعبه

یه جوونی با ماشینش افتاده بود دنبالم. بارم سنگین بود و تاکسی به پستم نمی‌خورد. سوار ماشین همون یارو شدم. یه هو سر یه چهارراه، ماشین صابر کنارمون واستاد و پرید پایین و داد و قال کرد

شیرینی خریده بودم. سهم همه رو دادم و اومدم اتاقم. تلفنم زنگ خورد. گوشی رو برداشتم. یه دختر بچه گفت: «می خوام با مامانم حرف بزنم.» گفتم «اسم مامانت چیه؟» گفت: «مامان فیروزه.» قلبم اومد تو حلقم. قورتش دادم و گفتم: «الهی قربونت برم من! تویی عزیز دلم؟» باورم نمی شد. دختر خودم بود که بزرگ شده بود و دلش هوای من رو کرده بود. گله کرد که چرا تنهاش گذاشتم. نخواستم از باباش بد بگم. گفتم: «گذشته رو جبران می کنم.»

روزگارم خرم شد. صابر اجازه داد لیلا هفته‌ای یه روز بیاد پیشم. اولین روزی که اومد، خونه رو تزئین کردم. اسباب بازی هایی رو که به مرور و به یادش خریده بودم، چیدم توی هال و جشن گرفتیم. به هر دومون خیلی خوش گذشت. آخر شب صابر زنگ زد که فردا صبح، لیلا رو کجا تحویلش میدم، مِن مِن کردم. لیلا گوشی رو ازم گرفت و به باباش گفت اجازه بده فردا هم بمونم. صابر یه خورده چونه زد و آخرش رضایت داد. صبح بردمش سر کار. نزدیک ظهر بود که آقایی اومد و گفت خریدار ماشین منه. لیلا گفت: «پس راسته که ماشین برنده شدی؟ چرا می خوای بفروشیش؟ ماشینت رو به اسم من کن و بذارش پارکینگ تا وقتی که بزرگ شدم، سوارش شم.» گفتم ماشین رو می فروشم و واست میذارم تو بانک تا وقتی که بزرگ شدی، کلی پول داشته باشی.» گفت: «بذار به بابام بگم.» گوشی رو برداشت و به صابر زنگ زد. آقایی که خریدار ماشین بود، آهسته گفت: «ببخشین که تو کارتون دخالت می کنم. به نظر میاد از همسرتون جدا شدین و حضانت بچه هم با ایشونه. یادآوری می کنم که اگه به اسم دخترتون حساب باز کنین، باباش می تونه برداشت کنه.» و من رو به شک انداخت. ازش تشکر کردم و گفتم فعلاً بره و فردا که دخترم نیست، برگرده تا واسه ماشین اقدام کنیم. لیلا بعد تلفنش بهم گفت: «اشکالی نداره. واسم حساب باز کن ولی بابا میگه وقت فروش ماشین بذار اونم بیاد تا سرت کلاه نذارن». یه بوهایی حس کردم و نگران شدم. به دلم افتاد صابر می دونسته ماشین برنده شدم، دخترم رو فرستاده تا ماشین رو از چنگم بکشه بیرون. از این که دخترم همدست باباش بود، دلم گرفت. شب زودتر از موعد بردمش به بابابزرگش تحویلش دادم تا چشمم به صابر نیفته. اون آقای خریدار که اسمش «مهندس تهامی» بود، آخر شب زنگ زد که تصمیمم واسه فروش ماشین عوض نشده که؟ گفتم نه. از ماجرای حساب پس انداز پرسید. بهش گفتم که شوهر سابقم و دخترم همدست شدن. و گفتم «صابر گفته وقت فروش ماشین حضور داشته باشه تا سرم کلاه نره.» اون شب من و مهندس خیلی با هم حرف زدیم. وقتی گوشی رو گذاشتم، دیدم از صابر کلی میسکال دارم. از قول لیلا هم چند تا اس. زده بود که مامان دلم برات تنگ شده، چرا جواب نمیدی؟ با کی حرف می زنی که تلفنت اشغاله؟ نکنه گول بخوری و ماشین رو بفروشی و از این حرفا... بهش جواب ندادم چون دیگه مطمئن شدم که لیلا تو باند باباشه. روز بعد صابر بازم بارها به گوشیم و محل کارم زنگ زد. به توصیه‌ی مهندس تهامی جواب ندادم. خود به خود شده بود مشاورم و راهنمایی های خوبی می کرد. بهم گفت: «ماشین رو نفروش! خودت ازش استفاده کن، تمیز نگرش دار. من می خواستم ماشینت رو بخرم و چند ماه دیگه که قیمتش میره بالا، بفروشمش. حالا دلم نمیاد این موقعیت رو ازت بگیرم». با هم رفتیم و ماشین رو تحویل گرفتم. مهندس تهامی ماشین رو تا خونه‌م آورد. از بس گیج بودم، حواسم نبود که خونه‌ی من پارکینگ نداره. ازش خواهش کردم ببره پارکینگ خودشون. اسناد ماشین رو تحویلم داد و ماشین رو برد.

فردا که رفتم سر کار، دیدم دخترم جلو شرکته. یه نامه هم دستش بود. از صابر بود: «درسته که من بهت خیلی بدی کردم اما دلیل نمیشه جواب دخترت رو ندی. از وقتی که تو رو دیده، بدجوری هوایی شده و همه‌ش میگه مامانم رو می خوام. امروز اجازه میدم پیش تو باشه.» لیلا رو بردم اتاقم. بعد رفتم محوطه و ماجرا رو تلفنی به مهندس گفتم. گفت «شاید واقعاً دلش برات تنگ شده. امروز رو با دخترت باش و کاری کن به هر دوتون خوش بگذره. پس فردا تعطیله. فردا رو مرخصی بگیر و این دو سه روز تعطیلی رو با دخترت خوش باش.» به توصیه‌ش عمل کردم. عصر که خواستم با لیلا برم خونه، دیدم ماشینم جلو شرکته. مهندس اومد و کلید رو گرفت طرفم. گفتم اعتماد به نفس ندارم رانندگی کنم. گفت خودم میشم راننده‌تون. من و دخترم عقب نشستیم و مهندس رانندگی کرد. یه روز خیلی قشنگ بود و توی خیابونای خلوت سعادت آباد می چرخیدیم. لیلا گفت کاش می رفتیم سفر! مهندس گفت: «نزدیک اوشان فشم یه ویلا دارم که خالیه. بریم؟» لیلا قبل از من هورا کشید و اصرار کرد که بریم. گفتم شاید

بقیه در صفحه ۵۷

علت را برطرف کنید تا معلول، خود به خود از بین برود

● میگل سروانتس ساآودرا

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده



نمونه شعر نو

کیمیای عشق

هیچ کس گمان نداشت، این!
کیمیای عشق را ببین:
کیمیای نور را که خاک خسته را
صبح و سبزه می کند
کیمیا و سِحر صبح را نگاه کن
جای بذر مرگ و برگ خونی خزان
کیمیای عشق،
صبح و سبزه آفریده است:
خنده‌های کودکان و باغ مدرسه
کیمیای عشق سرخ را ببین!
هیچ کس گمان نداشت این

محمدرضاشفیعی کدکنی

آهو

تقدیم به آستان قدسی امام رضا(ع)

من زائر و لحظه لحظه آهو هستم
دست و دل و دیده بسته با او هستم
خورشید، سپیده دم سلامش گوید
من لیک همیشه‌اش ثناگو هستم
بر دوش دلم نشان داغش پیداست
زین فخر غزال باغ مینو هستم
بی او همهٔ خود پر از تنهایی ست
با او پر جلوه‌های گیسو هستم
از بین تمام خوب رویان تنها
سر گشتهٔ آن کشیده ابرو هستم
می گفت غریبه‌ای که "دریاب مرا
هر چند که از معبد هندو هستم"
نامید مرا عبد رضا تا پدرم
چون لطف نسیم و عطر شب بو هستم

عبدالرضا رادفر ـ کرمانشاه

چرا؟

دیشب چرا برای تماشا نیامدی؟
آتش زدم به جان خود اما نیامدی
با اینکه از رفاقت تنها رهیده‌ام
یک کوچه راه با من تنها نیامدی
آمد بهار در قدمش چشمه جوش زد
آهوی من! برای چه صحرا نیامدی؟
ماهی شدم به آب زدم در هوای تو
با تور خود به ساحل دریا نیامدی
این شب، همان شب است، بیاویز مت کجا؟
آه، ای قبای ژنده به نیما نیامدی
فردا، تو را به کام رسانم... سراب شد
امروز هم رسید به فردا، نیامدی
وادی ما غم است، نگویی نگفتمت
انکار کن، بگو که به اینجا نیامدی
ما عاشق تبار تو بودیم پیش از این
وقتی که تو هنوز به دنیا نیامدی

جعفر درویشیان "غروب" ـ کرج

نمونه شعر کهن

دلتنگیم

از زمزمه دلتنگیم، از همهمه بیزاریم
نه طاقت خاموشی، نه تاب سخن داریم
آوار پریشانی ست، رو سوی چه بگریزیم؟
هنگامهٔ حیرانی ست، خود را به که بسپاریم؟
تشویش هزار آیا، وسواس هزار اما
کوریم و نمی بینیم، ورنه همه بیماریم
دردا که هدر دادیم، آن ذات گرامی را
تیغیم و نمی بُریم، ابریم و نمی باریم
ما خویش ندانستیم، بیداری‌مان از خواب
گفتند که بیدارید، گفتیم که بیداریم
من راه تو را بسته، تو راه مرا بسته
امید رهایی نیست، وقتی همه دیواریم

حسین منزوی

وقتی تو نیستی

این آهوان که در شب چشم تو می چرند
زخمی تر از هزار پلنگ دلاورند
مرغابیان کوچک انگشتهای من
در رود گیسوان تو امشب شناورند
وقتی تو نیستی به کنارم، بهانه‌ام
زین غم، تمام آینه‌ها هم مکدرند
از بس دویده‌اند قدمهای من، تو را
از کوچه هم به خانه تو آشناترند
اینک بهار را به پرستو سپرده‌اند
این آهوان که در شب چشم تو می چرند

پرستو منادی ـ کرج

بغض

مثل بغضی در گلویم مانده‌ای
تا نریزد آب رویم مانده‌ای
می کشندم لحظه‌ای افشا شوی
آه می‌میرم نگویم! مانده‌ای
روح گردابی که می‌رقصانی ام
می‌بری در های وهویم، مانده‌ای
***
ماهیِ افتاده بر شن‌های خیس
در مسیر گفت و گویم مانده‌ای
سالها با خاطرت سر کرده‌ام
توی قاب آرزویم مانده‌ای
خانه‌ات آباد! این ویرانه را
بسته‌ای بر تار مویم مانده‌ای
غم ندارم، کفتر جلد منی
باز می گردی به سویم...مانده‌ای
آینه در آینه قد می کشی
در صفی از روبه رویم مانده‌ای
دیر شد! پیراهنم را باد برد
چشم بر راهی که بویم.... مانده‌ای

شبنم فرضی زاده ـ اردبیل

جوانه های ادبی

* آقای صمد حقیقی ـ شیراز
پنــاه بــا کلماتی چون نــگاه و گــواه و راه قافیه می‌شود.

* آقای رضا فاضلی نژاد ـ تهران
عشق جزو کلماتی است که به سختی برای آن قافیه پیدا می‌شـود و ظاهراً فقط کلمه دمشق است که سعدی در این بیت معروف خود آن را به کار برده است:

چنان قحط سالی شد اندر دمشق
که یاران فراموش کردند عشق

* شهره صادقی ـ سبزوار
سبو با کلماتی چون رفو، کو و بو قافیه می‌شود.

* مهسا نجابتی ـ کرج
بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد
دل رمیده ما راانیس و مونس شد
وزن ایـــن بیت "مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن" است:

ستاره‌ای = مفاعلن
بدرخشی = فعلاتن
دو ماه مج = مفاعلن
لس شد = فعلن
دل رمی = مفاعلن
ده ما را = فعلاتن
انیس و مو = مفاعلن
نس شد = فعلن

* خانم منیژه شاد آور ـ تهران
سروده‌اید:



تو می آیی
و همه کوهها
به احترامت
قیام می کنند
و درختان
سبز می‌شوند
و دریاها موج می‌زنند...

برای اینکه به زبان شعر برسید، باید از تعبیرات بکر و نو استفاده کنید. حتما در شعر کلاسیک هم مطالعه و هم تمرین داشته باشید.

شکر

خدایا شکر
که امروز هم
می توانم
نام تو را
به یاد بیاورم

روشنک صبوحی ـ کرج

اگر

اگر
عشق در قلب من
فوران نمی کرد
اگر عشق
مرا حیران نمی کرد
هیچ چیز و هیچ کس
دیر رسیدنم را
جبران نمی کرد

صباحسنی ـ کوهدشت

نامه‌های شما همراهان خوب و خوانندگان صمیمی رسید: آرش دلاور، مژگان صفایی ـ بجنورد، بهنام پنبه کار ـ جویبار، محمدرضا زارعی صد آبادی ـ فسا، اصغر ره انجام ـ تهران، شبنم فرضی زاده ـ اردبیل، طاهر جمشیدزاده ـ سرابله، کبری هواسی ـ سرابله، کمال محمدی آخا ـ آمل

فرصت گذشت

صد بار آمد در به رویش وا نکردم
با هیچ کس اینگونه من بد تا نکردم
خوگر شدم با غصهٔ تنهایی اما
فکری به حال این دل تنها نکردم
صبح غزل خوان قناری‌ها نشستم
یک نغمهٔ تر زیر لب نجوا نکردم
بر شاخسار عمر بی برگ و بهارم
غیر از سکوت سرد بی معنا نکردم
عمری کبوتر بودم اما محض پرواز
بالی به سوی آسمان‌ها وا نکردم
جوبار احساسم چرا شد رنگ مرداب؟
از بس که فکر رفتن دریا نکردم
فرصت گذشت و بی نصیبی شد نصیبم
بیهوده طی شد عمر فکر ش را نکردم
غفلت چرا کردم، چرا کاری نکردم؟
آخر چرا من با خودم دعوا نکردم؟
کو آن من انسانی مهمان نوازم؟
گم کردهٔ خود را چرا پیدا نکردم؟
حالا پشیمانم ولی سودی ندارد
صد بار آمد من چرا در وا نکردم؟

محمد رحیمی ـ رامهرمز

غوغای چشمانت

چه طوفانی ست در خاموشی دریای چشمانت
که شهری غرق آشوب است از غوغای چشمانت
نمی ترسی ز دامنگیری خونی که می‌ریزد؟
ز چشمان به خاک افتادگان در پای چشمانت
سیه مستان به خاکستر نشینی تن نمی‌دادند
اگر پرهیز می کردند از مینای چشمانت
نظر بازان چو گیسوی رها در باد، می‌رقصند
به نرم آهنگی ساز فریب آوای چشمانت
عتاب عشوه‌انگیزت به هنگام رمیدنها
نشان از وحشت آهوست در صحرای چشمانت
اگر جای عروس ماه در بزم فلک، خالی ست
هزاران شعله رقصانند در شبهای چشمانت
تمام شوره زاران را بهار گلفشان دیدم
چو در چشمم شکوفا شد گل زیبای چشمانت
نگاهت جلوه‌پرداز نگارستان حیرانی ست
بهشت شاعران پیداست در دنیای چشمانت
پریزاد خیال انگیز، اشک خامه "شبدیز"
غزلجوش است چون خاموشی گویای چشمانت

حسن اسدی "شبدیز"

آواز من

تا ساز تو ز گوشه بیداد بگذرد
آواز من ز وسعت فریاد بگذرد
ای روی تو تجلی صبح غزل مرا
راهی بزن که طبع خداداد بگذرد
سودی نداشت رنگ تبسم به روی لب
باید ز شروه‌های غم آباد بگذرد
پر می‌شوم ز دلهره چون تار عنکبوت
آهوی من که از برِ صیاد بگذرد
این باد هرزه گرد چرا در تمام عمر
با بوسه بر صنوبر و شمشاد بگذرد
ای نغمه خوان، ترانه گل خوش سروده‌ای
دل خوش مکن که آخر خرداد بگذرد
کو عاشقی که لیلی شیرین خویش را
مجنون شود، ز وادی فرهاد بگذرد
پایان راه منزل پرشور دیگری ست
حیف از دلی که خسته ز میعاد بگذرد

حسین مهرآذین "دلجو" ـ کرج

برای شهید محمد بروجردی

عاشقانه

عاشقانه پر زدی تا کرانه‌های دور
کردی از فراز خاک چون کبوتران عبور
سر زد از کلام تو، از طنین نام تو
وز صدای گام تو، چشمه چشمه چشمه نور
چشمهای تو کلیم، گیسوان تو نسیم
زخم‌های تو عقیق، اشکهای تو بلور
ماندنت به رنگ سبز، رفتنت به رنگ خون
ای شهید از ازل، ای صنوبر، ای صبور!
مثل اوج کهکشان، سربلند و بی‌نشان
مثل کوه سرگران، پرشکوه و پرغرور
یوسف غریب من، چهره نجیب تو
تا همیشه می کند از برابرم عبور
ای مسیح مهربان، در ورای آسمان
کی دوباره می کنی، از دل زمان ظهور؟

یدا... گودرزی

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

لطفاً تا اطلاع ثانوی پیامک نفرستید

نازنینم، خوبم!

آرامش رهایی از توفان نیست، بلکه آرام زندگی کردن در میان توفان است! **شهروز**

※شیشــه نازک احســاس مرا دســت نزن/ چند شم می‌شــود از لکــه انگشــت دروغ/ آنکــه می گفت که احســاس مرا می فهمد/ کو کجا رفت که احساس مرا زود فروخت **بغض**

※در نهایت، یک اســتکان چای میهمانم باش خیالت راحت، رفاقت من همیشه تازه دمست **دل‌ای دل**

خنــک آن قماربازی که بباخت هر چه بودش/ و نماند هیچش الا هوس قمار دیگر **قند مرودشتی**

※ای عشق مدد کن که به سامان برسیم/ چون مزرعه تشــنه به باران برســیم/ یا من برسم به یار یا یار به من/ یا هر دو بمیریم و به پایان برسیم **گنجی**

※روزی بــه مرحوم آیــت ا... بهجت گفتند؛ کتابی در زمینه اخــلاق معرفی کنید فرمود: لازم نیســت یک کتاب باشــد یک جمله کافیســت همین که بدانی خدا می‌بیند **کیوان**

※اگــر خواهــم غم دل با تو گویم جا نمی یابم/ اگر جایی شــود پیدا تو را تنها نمی یابم/ اگر جایی شــود پیدا و من یابم تو را تنها/ ز شــادی دســت و پا گم می کنم خود را نمی یابم **ملیسا ـ نکا**

※همیشه هشیار باش چون ساعت خوابیده هم، روزی دو مرتبه وقت را درست نشان می‌دهد **پادشاه**

※همه ما یک دســتمون تو دســت خداست، اگه بهش اعتماد کنیم و دستشو رها نکنیم، ما رو جایی می بره که از رویاهامون قشنگ تره **درسا فروتن**

※محبوب کســی نبودن فقط یک بدشانسی است/ در حالی که عاشق نبودن یک بدبختی است **فانوس**

※افسوس بر گذشته به اندازه ترس از آینده بی اهمیت است **یه دوست**

※هیچ افسونی وجود ندارد، افسونگران دروغگویانند، طبیعت هر چیزی همان است که آفریده شده بی هیچ افسونی **غلامرضا نیرودل**

※خدایا! به کی تکیه کنم وقتی تو نیستی / کدوم آغوش برایم باز میشه / تمام آدما مشکوکن اینجا / همه رو خط زدم واسه همیشه / کی رو پیدا کنم مثل تو باشه / من از آغوش تو بیرون نمی رم / فقط تنها تو هســتی انتخابم / ســراغ کی رو از دنیا بگیرم / کســی هم قد آغوشــت نمی شــه / داری می بینی که دارم می بازم / من از دوس داشــتن تو ســیر نمی شــم / تو هر جــوری بگی با هات می‌سازم **مصطفی کاظمی**

※آنجا که چشمان مشتاقی برای انسان اشک می‌ریزد، زندگی به رنج کشیدنش می‌ارزد **سامیار عارف ـ سبزوار**

※شمع دانی به دم مرگ به پروانه چه گفت؟ گفت‌ای عاشــق بیچاره فراموش شــوی، ســوخت پروانه ولی خوب جوابش را داد، گفت طولی نکشد تو نیز خاموش شوی **گندم**

※از پیر مرد و پیرزنی پرســیدند، چطور شصت سال با هم زندگی کردید؟ گفتند: ما متعلق به نسلی هستیم که وقتی چیزی مشــکل پیدا می کرد تعمیرش می کردیم، نه تعویض **جمشید حبیبی ـ منجیل**

※به جای آن که فکر کنیم چرا گلها خار دارند به آن فکر کنیم که چرا خارها گل دارند **مهسا**

※قربــان صداقت و صفای خودمان / مائیم و دلی پاک و خدای خودمان / در شــهر شما نمی شود عاشق شد / باید برویم به روستای خودمان **هیبت نظرپور ـ دره شهر**

※گریه حقیر اســت برای جبران نداشــتنت، به رفتار باشکوهی چون مرگ می اندیشم **Shoin**

※در هجــوم لحظه های تلخ بی تو، ســکوتم یادگار با تو بودن است **سمیرا**

※حرف هایــی کــه می زنیم، ویترین فروشــگاه درون ماست **آویشن**

※حسین پناهی: با فنجانی چای هم می توان مست شد، اگر اویی که باید باشد، باشد **خدول**

※شرط عاشق نیست با یک دل دو دلبر داشتن **انتظار**

※به ذره گر نظر لطف بوتراب کند / به آسمان رود و کار آفتاب کند **رخساره نامی ـ ساری**

※قوانین زندگی با کلام ما تغییر نخواهد کرد، پس باید توکل کنیم و تلاش **محمد طباطبایی**

※نمی دانم در گفتن و شنیدن جمله "دوستت دارم" چه رازی هست؟ که آنکه می گوید، عاشقتر می‌شود و آن که می‌شنود، بی‌تفاوت تر **مجتبی شهاب ـ نوکنده**

※حکمت وزیدن باد، امتحان ریشه هاست، نه رقصیدن شاخه ها **دختر اردیبهشت**

※نــه التماس می کنم، نه خیره خیــره نگاهت، فقط آه می کشــم و ســکوت می کنم که همیــن آه برای تمام زندگی‌ات کافیست **کنت**

※هــر قــدر که آدم‌ها را بیشــتر می‌شناســم، تنهاییم دلچسب تر می شود **شکوفه ـ کرمانشاه**

※خاطرات خیلی عجیبند، گاهی اوقات گریه می کنیم برای روزهایی که می خندیدیم **مریم ـ جویبار**

※یک زمان گوهری از ســنگ محک ارزش داشــت / سخن پیر محل تا به فلک ارزش داشت / دوستی معنی زیبای صمیمیت بود / مهرورزی رفیق بی کلک ارزش داشت / سفره‌ها پارچه‌ای ساده و بی رنگ و ریا بود ولی / نان خشکی بغل دروغ و نمک ارزش داشت **کسری ترابی ـ مهرشهر**

پاسخ به پیغامها

ســیدعلومت کش: عزیزم، این من نیستم که به چیزی ارزش مــی‌دم، مثلــه طــلا که خودش بــرق می‌زنه و هیچکس نمی‌تونه اون رو بی‌ارزش کنه!



نازنین‌ها بخوانید تا نوشته تکراری نفرستید

شــیرزادی: بغض‌هایم را به آسمان سپردم، خدا بخیر کند باران امشب را

رویای خیس: اشــکهایم که ســرازیر می‌شــوند، دیر نمی‌پایــد قندیل می‌بندد عجب ســرد اســت هوای نبودنت

علی ۱۶ ســاله: لحظه‌هایی اســت که دلم واقعاً برایت تنگ می‌شود من اسم این لحظه‌ها را گذاشتم زندگی

آذر مهربانی: چمدانــت را کــه به دســت می گیری، چیزی در من از دســت می‌رود، چگونه حجم این همه خاطره در چمدان کوچکت جا می‌شود

مهســا مســعودی: یه وقتایی هست که باید لم بدی و بگی به سلامتی خودم که اینقدر تحمل داشتم

عادل: زندگی شــوق رســیدن به همان فردی اســت که...

عاشــق تنها: دیدی که سخت نیست تنها بدی من... باز هم یک مشت مربع اومده عزیز

بهنام: تکیــه بده، اما به شــانه‌هایی که اگر خوابت برد سرت را زمین نگذارد

دادا: به خاطر خاطره‌هایت، خاطرت در خاطرم خاطره انگیزترین خاطره‌هاست

امیدوار: بهترین آدم‌های زندگی همان‌هایی هســتند که وقتی کنارشــان می‌نشینی چایی‌ات سرد می‌شود و دلت گرم

جعفــر ـ همدان: پســری دختری زیبــا را دید و چند ســاعتی با هم قدم زدند ناگهان خودروی گران قیمتی جلــوی دختــر ترمز کرد او گفت خوش گذشــت ولی نمی توانم تا آخر عمر پیاده باشــم و تا آمد ســوار شود رانــنده گفت: خانم پیاده شــوید لطفا، مــن راننده این آقا هستم!

رخســاره نامی ـ ســاری: برای هر کســی که ادعای رفاقــت می کنــد در را باز نکن، خیلی هــا مثل بچه در می‌زنند و فرار می کنند

نونو: آدم‌ها برای هم سنگ تمام می‌گذارند اما نه وقتی که در میانشان هستی

لیلی ـ یزد: چه زیبا گفت مترســک وقتی نمی توان به سمتت آمد همین یک پا هم اضافیست

بهناز یحیایی ـ شاهاندشــتی ـ آمل: همیشه در روز فرصتی هست که در شب چشمانمان آن را نمی‌بینند

ح. میلاد: قلبــم مثل یه ظرف چینی شــده با ضربه‌ای که خورد ترک بزرگی برداشــت، با کوچکترین تلنگر بعدی می‌شکند

الهام نوری: یکی از بدترین ظلم‌هایی که عطرها و...

دلشــادـ بوکان: نیمادر جشــن یکســالگی فرزندش نوشت...

زهرا ـ ذـ دهاقان: به هوای آرزوهایت اســفندی دود می کنم که دور باشد چشم بد از چشم‌های مهربانت

دختر اردیبهشــت: خــود را انرنجان آن که بودنت را قدر ندانست لایق حضور در فکرت نیست

ونـدا: هیچ ورزشی برای قلب بهتر از خم شدن و گرفتن دست افتادگان نیست

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۶۱۶

۱- زهرا زهدی- همدان
۲- معصومه احمدی- همدان
۳- زیبا رهبر- تهران

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

حرف (هـ) چه تعداد است؟

۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱	
				■											۱
	■					■							■		۲
		■			■			■				■			۳
				■					■						۴
■			■							■				■	۵
		■					■				■				۶
	■					■						■			۷
					■			■					■		۸
				■						■					۹
	■					■			■						۱۰
		■						■					■		۱۱
			■				■					■			۱۲
■				■							■			■	۱۳
					■					■					۱۴
		■				■			■			■			۱۵
	■							■					■		۱۶
										■					۱۷

افقی:

۱- از امور مقدماتی کارهای عمرانی و ساختمانی- جان پناه جنگی
۲- وسیله‌ای پره دار برای تولید برق- کلید کاهش یا افزایش صدا در سیستم‌های صوتی
۳- تیر پیکان دار- اطوار- سودای ناله- داغ جگر سوز- رمز، شناسه
۴- کاسه بزرگ- سیاره سرخ- خرمن ماه
۵- عقیده- دارایی- نت منفی
۶- مادر وطن- ناخوشی، بیماری- ساز سه گوشه- من و شما
۷- کاروانه- غذایی از گوشت- از بخش‌های پنجگانه زمین
۸- رسن- علامت جمع- قطعه‌ای از موسیقی که برای یک یا دو ساز ساخته شود
۹- قایق- سالنامه- نیروهای نظامی یک کشور
۱۰- شقایق- سرای مهر و کین- موسیقیدان معاصر یونانی
۱۱- مصغر رام- از هنرهای نمایشی سنتی- نشان مفعول صریح
۱۲- ضمیر داخل- شمارک- گل نومیدی- کلاه جنگی
۱۳- اساس- اجداد- درس خوانده قدیم
۱۴- دوری از دیار- گرد- بستر
۱۵- عنصری شیمیایی- ساز چوپان- همه- مقام- زمینه چیزی
۱۶- رئیس مدرسه- هندل الکتریکی
۱۷- لاستیک وسیله نقلیه- روزنامه مشهور چاپ انگلستان

عمودی:

۱- شریف- موسیقیدان مشهور آلمانی- حمیت
۲- از نزولات آسمانی- ولگرد- چیره دست، ماهر
۳- پراکندگی- تله- دزد- دشنام- نت سوم
۴- از نیروهای سه گانه ارتشی- قیام گروهی برای واژگون کردن یک حکومت- رعد
۵- بنده، زرخرید- اول شب- نامه پراکنده- حرف دهان کجی
۶- پول حرام- منزلت- بخشنده- خاک سفالگری
۷- از ماههای شمسی- گذشته- یکدنده- جنس مونث
۸- منسوب به انار- پیری- جریان هوا
۹- هیزم- حرف ندا- مقیاسی برای سنجش طلا و نقره- آب بند
۱۰- ضمیر انگلیسی- آفریننده- ترازو- آینده
۱۱- سست- نوعی موتور راههای ناهموار- بستنی انگلیسی- از اوراق بهادار
۱۲- اسکلت پیش ساخته ساختمانی به شکل خرپا- نوعی شنا- سرگذشت
۱۳- پس ندادنی خسیس- خاندان- منسوب به هنر- پراکندگی، تفرق- خط کش مهندسی
۱۴- سخن- گوشت ترکی- نقل حدیث
۱۵- عضو پیچ در پیچ بدن- شهادت طلبیدن- ستون دین

حل جدولهای شماره ۳۶۱۶

شادی‌های بخشیده شده، افزایش می‌یابند
• جوسیا گیلبر تهالند

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیدا تو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

دشت بان
مقوله هنری یا ادبی
جیوه
درختی است
رشد کردن
آب شرعی
امتحان
سراچه
نوعی ذغال سنگ
شامه‌نواز
واحدی در وزن
دوچرخه مسابقه‌ای
اثری از چارلی چاپلین
جهانگرد مشهور ونیزی
دکترین
قند شیر
التهاب شدید کبد
حرف هفدهم انگلیسی
دستفروش
واحد سطح
خروس عرب
نقشه فرنگی
ویتامین انعقادی
مجسمه
خودبینی
روز آشفته
ضرر و زیان
وسیله‌ای برای پرواز
قهوه فوری
الکی
پسوند مانند
کیسه نایلونی
علامت سانتی متر مکعب
بز کوهی
حرف سیزدهم
کشوری در آفریقا
اتحادیه صنفی
از چاشنی‌ها
محصل مدرسه
پرنده‌ای شکاری
بشر
مایع حیات
عدل
پهلو
گنده
سبزی لاغری
موجودی افسانه ای
ترش و شیرین
بیانیه
کاتالیزور
حکومت اشراف
سرزنش کردن
آهنگ
تولید کننده
کارکنان یک اداره
نقش
باران اندک
غلاف شمشیر
علامت جمع
مکانی در شهر مکه
آژان
تلخ
جدید
ضمیری است
شاه اساطیری بابل
استادیوم
تیردان
جوی خون
دسری ایرانی
فراری
سه جوجه
قایق تفریحی
داستان بلند
آبشاری معروف در آمریکا
الماس تراش خورده
موی فر
اثر کثیفی روی پارچه
شهر رستم دستان
تین
جمل
حرف آخر
اسب زرد
حلقه فلزی چرخ خودرو
حرف همراهی
تنبل
ردا
زیراندازی از پشم الوان بافته
وی
آفتاب گیر
زینت
سرزمین مهاراجه‌ها

جدول سودوکو ۳۶۲۴

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

			۷					
۶	۸			۳	۱		۹	۵
	۱							۲
	۵	۷	۴	۱			۸	۳
۲							۷	
		۶		۲				
	۲	۵		۹		۱	۳	۷
				۴		۵		

زیر نظر: سهراب صفادار



شکلهای پنهان در تصویر بازی روی درخت

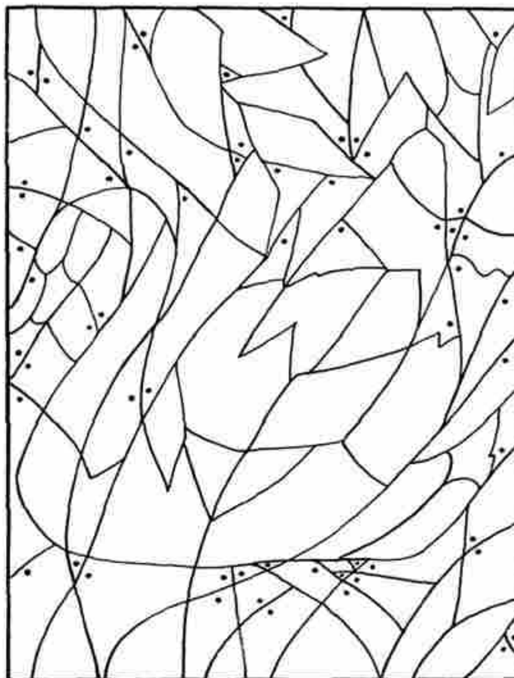
بچه‌هـا بـرای بازی روی شـاخه‌های یک درخت تنومند رفتـه‌اند. اما در میان این تصویر ۱۴ شـکل دیگر نیز پنهان شـده است که می خواهیم آنها را پیدا کنید. اما برای آنکه بدانید به دنبال چه شـکلی می بایسـت بگردید، ما این شـکلها را به همراه اسامی شان برایتان آورده‌ایم. در پایان می توانید پاسخ خود را با جواب ما در قسمت پاسخها مقایسه کنید.



پاسخها در صفحه ۶۲

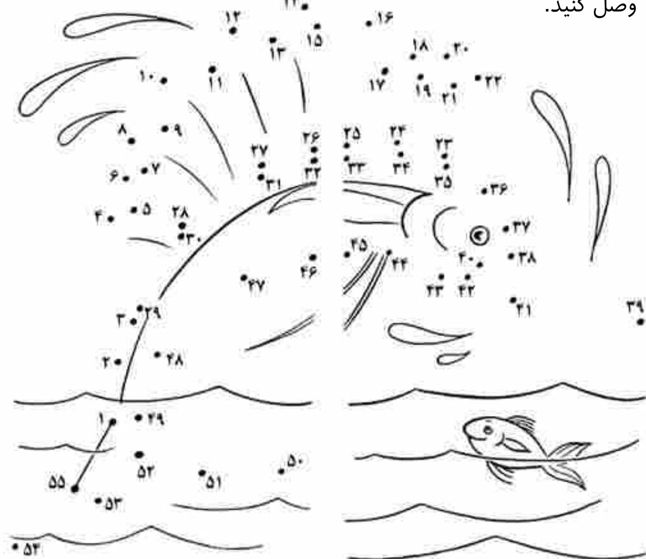
تصویر پنهان در میان خطوط

در میـان این خطوط کج و معوج ونقاط درهم ریخته یک شکل زیبا نهفته است که برای پیدا کـردن آن کافـی اسـت با مـداد یا خودکار خانه‌هایی را کـه دارای نقطه هستند رنگ کنید. پس از پایـان کار یک شـکل زیبا در مقابل چشـمانتان ظاهر خواهد شد.



نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شکل پنهان شده است. برای پیدا کردن آن کافی اسـت نقاط را به ترتیب از شـماره یک تا ۵۵ با خط مستقیم به هم وصل کنید.



هفت اختلاف در تصویر شهر ارواح

این شهر به نظر خیلی عجیب می رسد و افراد در آن با لباسهای متفاوتی در حال رفت و آمدند. اما در میان این دو تصویر که از شهر ارواح تهیـه شـده هفت اختلاف وجـود دارد که با کمی دقت آنها را پیدا خواهید کرد.





مثل

کافی نیست در تاکستان تماشایش کنی، بلکه باید بیل هم بزنی

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com



خانه‌ای روی آب

ـمامان خانم! شنیدین چی گفتم؟ شما اصلاً حواستون به حرفای من هست؟

مادر در حالیکه داشت خلال‌های سیب‌زمینی را درون ماهیتابه می‌ریخت، نگاهم کرد و گفت: «بله خانم خانما! حواسم به حرفای شما هست اما مونده جوابت چی بدم؟ پدرت اونقدر اصرار داشت درس بخونی و بری دانشگاه اما همین که دیپلم گرفتی، بی‌خیال درس شدی و گفتی به ادامه تحصیل علاقه ندارم و کله خواستگارا را پیدا شد اما گفتی زودتر از بیست و پنج سالگی قصد ازدواج نداری. چند ماهی وقتت رو با رفتن به خونه عمه و خاله و دایی و دوستات پر کردی بعد که حوصله‌ات از خونه نشینی سر رفت، گیر دادی به بابات که الا و بلا باید اجازه بده برم سر کار. چون تنها دختر مون هستی و پدرت طور دیگه‌ای دوستت داره و دو تا برادرای کوچیکت بابت این موضوع همیشه شاکی هستن، پدرت اجازه داد توی شرکتی که آگهیش رو توی روزنامه دیده بودی، به عنوان منشی مشغول به کار بشی. پدرت دوست نداشت بیرون از خونه کار کنی اما از اینکه می‌دید خوشحالی و حال و هوات عوض شده، حرفی نمی‌زد. من و پدرت در کمال سادگی فکر می‌کردیم که صبح زود از خواب بیدار شدن و از خونه بیرون زدن و توی محل کار با ارباب رجوع سر و کله زدن از اون کسالت و بی‌حوصلگی و کلافگی نجاتت داده اما نگو خانم طور دیگه حال و هواش عوض شده!» از جایم بلند شدم و به سیب‌زمینی‌های سرخ شده ناخنکی زدم و گفتم: «مامان جان! شما بهتر از هر کسی می‌دونی که من از وقتی خودم رو شناختم آرزو داشتم پولدار بشیم و توی رفاه زندگی کنیم که این آرزو با کارمند بودن پدر که باید خرج یه خانواده پنج نفره رو بده، هیچ جور درنمیاد. خب، حالا با وجود اینکه یه چهره معمولی دارم و تحصیلات دانشگاهی هم ندارم، مگه بده که یه پسر پولدار عاشقم شده و ازم خواستگاری کرده؟ مامان جان، اگه با «بیژن» ازدواج کنم، نه تنها من به آرزوم می‌رسم بلکه شما هم از این وضعیت نجات پیدا می‌کنین. بیژن اگه داماد این خانواده بشه، خیلی بهمون کمک می‌کنه. اون به من قول داده که بعد از ازدواج برای شما یه خونه بخره که دیگه مجبور نباشین هر سال اسباب و اثاثیه‌تون رو کول کنین و از این خونه به اون خونه برین. بیژن سال‌ها از دولتی سر پدر ثروتمندش خارج از کشور زندگی کرده و درس خونده. اونجا کلی خاطرخواه داشته اما به هیچ کدومشون محل نذاشته. از وقتی برگشته ایران خانواده‌ش مامور شدن و هر روز چند تا دختر بهش معرفی کردن اما بیژن هیچ کدوم رو نپسندیده چون دنبال دختر ایده‌آلش بوده که دست بر قضا من رو توی شرکت برادرش دیده و عاشقم شده، اونم نه یک دل، بلکه صد دل! نیستی ببینی وقتی بیژن میاد شرکت، دخترایی که اونجا کار می‌کنن چطور با حسرت نگاش می‌کنن؟ از چشمای تک تکشون میشه فهمید که چقدر دلشون می‌خواد با بیژن ازدواج کنن. هر کدومشون یه جوری براش ادا و اطوار می‌ریزن اما بیژن از بین اون همه دلبری و ناز و ادا، به قول خودش چشماش فقط روی معصومیت نگاه من خیره مونده و عاشق وقار و متانت من شده و من رو انتخاب کرده. مامان جان، بیژن عاشقانه من رو دوست داره و برای بهتر از هر کسی می‌خواد. در ضمن، من نگفتم حتماً مخالفت می‌کنه که اونطوری براق میشی سمتم. گفتم با توجه به شناختی که ازش دارم، ممکنه مخالفت کنه.»

از جایم بلند شدم. به سمت مادر رفتم، دستانم را دور گردنش حلقه کردم و صورتش را بوسیدم و گفتم: «تو رو خدا اگه بابا حرف زدی و مخالفت کرد، هر طور شده راضیش کن. حتم دارم دیگه همچین موقعیتی برام پیش نمیاد.» مادر سرش را تکان داد و گفت: «امان از دست تو!» سپس به استقبال پدر رفت که صدای کلید در قفل در چرخاندش می‌آمد.

***

یک سال از مشغول به کار شدنم در شرکت بهادر می‌گذشت که بیژن غافلگیرم کرد. او که برادر کوچک بهادر بود و به تازگی به ایران بازگشته و در شرکت برادرش به عنوان معاون مشغول به کار شده بود، از چند روز پس از حضورش در شرکت به بهانه‌های مختلف خودش را به من نزدیک می‌کرد. تا اینکه یک روز عصر بعد از تمام شدن ساعت کاری به بهانه سرد و بارانی بودن هوا مرا تا نزدیکی‌های خانه‌مان رساند و از احساسی که نسبت به من پیدا کرده بود، برایم حرف زد. فردای آن روز، بهادر مرا به اتاقش خواند و گفت: «برادرم عاشقت شده. توی این شش هفت ماهی که برگشته ایران، دختری از دوست و فامیل و آشنا نبوده که خانواده‌م بهش معرفی نکرده باشن. رسیدن به من لحظه شماری می‌کنه. امروز داداشش «بهادر» که رئیس شرکته، صدام زد توی اتاقش و گفت زودتر جریان رو با شما در میون بذارم و بهشون خبر بدم که بیان خواستگاری.» آنقدر با آب و تاب و ذوق و شوق از بیژن و عشقش برای مادر حرف می‌زدم که نفس کم آوردم و به سرفه افتادم.

مادر لیوان آبی به دستم داد و گفت: «انقدر هول نشو چون اصلاً معلوم نیست پدرت اجازه بده بیان. خودت که پدرت رو می‌شناسی؟ معتقده برای ازدواج دو طرف باید از هر نظر با هم تناسب داشته باشن. خب، مسلماً ما با بیژن و خانواده‌ش هم کفو نیستیم.»

نگذاشتم مادر حرفش را تمام کند. با ناراحتی و در حالیکه صدایم بالا رفته بود، گفتم: «یعنی چی شاید بابا اجازه نده؟ آخه چرا باید به خاطر عقاید بابا همچین مورد خوبی رو از دست بدم؟» مادر ابروهایش را در هم کشید و گفت: «صدات رو بیار پایین! انقدر به خاطر آقا بیژن هول شدی و ذوق زده‌ای که ادب یادت رفته. بعدشم، اختیار دارت پدرته. اون خیر و صلاحت رو

بیژن اما هیچ کدومشون رو نخواست تا اینکه تو رو دید و بهت علاقه‌مند شد. می‌دونی، من اگه جای تو باشم معطل نمی‌کنم و پیشنهاد ازدواج بیژن رو می‌پذیرم چون گمون نمی‌کنم تا آخر عمرت چنین موردی بیاد سراغت. در کل، می‌خوام بگم اگه با بیژن ازدواج کنی، یه زندگی رویایی در انتظارته.»

راستش، خودم هم باورم نمی‌شد بیژن با چنین شرایط ایده‌آلی به من علاقه‌مند شود و بخواهد مرا به عنوان همسرش انتخاب کند. این شد که علیرغم مخالفت‌های پدر که هم‌کفو نبودمان از نظر فرهنگی، اقتصادی و موقعیت اجتماعی را مشکل‌ساز می‌دانست، برای ازدواج با بیژن پافشاری کردم و سرانجام توانستم رضایت پدر را جلب کنم.

خانواده بیژن در مراسم خواستگاری و بله‌بران سنگ تمام گذاشتند و گران‌قیمت‌ترین هدیه‌ها را برایم آوردند. در این میان، پدر بیژن که علیرغم ثروتمند بودنش، مردی فروتن و متواضع بود، از اینکه پسرش یک دختر نجیب و خانواده‌دار ایرانی (ولو از قشری متوسط) را برای ازدواج انتخاب کرده، خوشحال بود. او در شب خواستگاری گفت: «خیالم راحت شد از این که پسرم سر عقل اومد و تصمیم گرفت با یه دختر ایرانی ازدواج کنه. راستش، در تمام مدتی که بیژن خارج از کشور بود، از این می‌ترسیدم که دخترای غربی از راه به‌درش کنن. اگه بیژن با یه دختر غیرمسلمون ازدواج می‌کرد، من از غصه می‌مردم!» آن شب همه چیز به خوبی و خوشی پیش رفت. پدر بیژن مهریه سنگینی برایم برید و چون جهیزیه‌ام تقریباً تکمیل بود، پدرم با فاصله یک ماه بین خواستگاری و مراسم عقد و عروسی‌مان موافقت کرد.

خبر ازدواج قریب‌الوقوع من با پسر یک بازاری متمول مثل توپ در میان دوست و آشنا و فامیل ترکید و همه از شنیدن این خبر انگشت حیرت بر دهان گرفتند. من که آن روزها سر به آسمان می‌ساییدم و خودم را خوشبخت‌ترین دختر جهان می‌دانستم، خوب حس می‌کردم که دختران فامیل با چه حسرتی نگاهم می‌کنند و به حالم غبطه می‌خورند. یک ماه به چشم برهم زدنی گذشت. در این یک ماه بیژن از هیچ محبتی در حقم فروگذار نکرد. بیژن آنقدر خوب و مهربان بود که پدرم که با اکراه به ازدواج ما رضایت داده بود، می‌گفت: «بیژن دوستت داره و خوشبختت می‌کنه. دخترم، خوشحالم از اینکه عاقبت بخیر شدی و همای سعادت روی شونه‌هات نشست!» مراسم عروسی ما باشکوه و شاهانه بود. همه چیز آنقدر رویایی بود که خودم هم نمی‌توانستم آن را باور کنم. راستش، تا قبل از این چنین جشن عروسی را در خواب هم ندیده بودم و هرگز تصور نمی‌کردم به قول مادرم بختم چنین بلند باشد. آری، آن شب بعد از تمام شدن جشن عروسی بی‌نظیرمان، در حالیکه از خوشحالی در میان آسمان و زمین سیر می‌کردم، همراه بیژن که عشق زندگی‌ام بود، راهی خانه بخت یا بهتر است بگویم قصر خوشبختی‌مان شدم و آنجا بود که باور کردم قصه شاهزاده اسب سوار که از میان ابرها بیرون می‌آید و دختر فقیر را با خود به قصر آرزوهایش می‌برد، حقیقت دارد. من آن شب از شادی روی پایم بند نبودم و از خوابی که بیژن برایم دیده بود، خبر نداشتم!

***

ـ می‌دونم توی این دو ماهی که بیژن رفته کانادا و حتی یه تلفن هم نزده، چقدر نگرانی و غصه می‌خوری. دیگه وقتش رسیده که حقیقت رو بدونی و حق و حقوقت رو بگیری و بری پی زندگیت. پدرم قصد داشت تا وقتی زنده ست اموالش رو بین بچه‌هاش تقسیم کنه و سهم هر کدوممون رو بده اما قسم خورده بود که اگه بیژن برنگرده ایران و با یه دختر ایرانی ازدواج نکنه، اون رو از ارث محروم می‌کنه. اموالی که قرار بود به هر کدوم از ما برسه برادر برسه اونقدر زیاد بود که نمی‌شد ازش چشم پوشی کرد واسه همین بیژن برگشت ایران و با همفکری من قرار شد همین جا ازدواج کنه و بعد از گرفتن ارثش، به بهانه سفر کاری برگرده کانادا و همونجا موندگار بشه. دو سه هفته بعد از ازدواج تو و بیژن، پدر ثروتش رو تقسیم کرد و چون بیژن به حرفش گوش کرده بود، سهم بیشتری بهش رسید. بیژن مخفیانه و بی اونکه کسی جز من بویی ببره، زمین‌ها و آپارتمان‌ها و... رو فروخت و تبدیل به دلار کرد. بعد از اینکه کاراشو راست و ریس کرد، من به بهانه سفر کاری و بستن قرارداد فرستادمش خارج و... بیژن دیگه برنمی‌گرده ایران. اون سال‌ها قبل با یه زن کانادایی ازدواج کرده و ازش بچه هم داره. این جریان رو جز من کسی نمی‌دونست. اگه پدرم این قضیه رو می‌فهمید، محال بود یه پول سیاه هم به بیژن بده برای همین مجبور شدیم حقیقت رو از همه مخفی کنیم و برای رسیدن بیژن به هدفش، تو رو که خوب شناخته بودمت و می‌دونستم چقدر ساده‌ای و آرزوی پولدار شدن داری، وارد بازی کردیم. می‌دونی، من اگه جای تو باشم حالا که فهمیدم واقعیت چیه، بی‌خودی شلوغش نمی‌کنم و از بیژن جدا میشم. یادمه شب خواستگاری پدرم مهریه سنگینی برات برید. خب، تو می‌تونی مهریه رو از پدرم بگیری بعد هم بری پی زندگیت...

سرم را در میان دست‌هایم گرفتم. آنچه را که می‌شنیدم باور نمی‌کردم. تک تک کلماتی که بهادر ادا می‌کرد، همچون پتکی سنگین بر سرم فرود می‌آمد و مرا به سیاهی یک حقیقت تلخ فرو می‌برد. باورم نمی‌شد بیژن، کسی که خودش را آنطور عاشق پیشه نشان می‌داد، اینچنین از احساسات من سوءاستفاده و با روح و روان من بازی کرده باشد. باورم نمی‌شد که بهادر و بیژن آنقدر پست و بی‌انصاف باشند. بهادر مرا به آرامش دعوت می‌کرد و می‌خواست واقع‌بین باشم و با این مسئله منطقی کنار بیایم. او می‌گفت: «دلیلی نداره کسی از این موضوع باخبر بشه. به نظر من اصلاً نیازی نیست به دیگران بگی جریان چی بوده. بگو با هم تفاهم نداشتیم. بگو بیژن می‌خواست برای همیشه خارج از کشور زندگی کنه اما من طاقت دوری از خانواده‌م رو نداشتم. بعد هم غیابی طلاقت رو بگیر و با پول مهریه‌ت برو حال کن!» داد و فریاد راه انداختم و هر چه از دهانم درآمد، به بهادر گفتم. او و بیژن برای رسیدن به پول و ثروت مرا قربانی کرده بودند؛ باید آبرویشان را می‌بردم. فوری به خانه پدر بیژن رفتم و حرف‌های بهادر را مو به مو گفتم. چاره دیگری نداشتم. امیدم این بود که او به دادم برسد و بیژن را برگرداند اما پدر بیژن که همچون من انتظار نداشت چنین رکب بخورد، دستش را روی قلبش گذاشت و برای لحظاتی صورتش سرخ شد، لب‌هایش کبود شد و در حالیکه به جای نفس کشیدن خرخر می‌کرد، روی زمین افتاد و تا قبل از آمدن اورژانس تمام کرد.

***

دو سال در بلاتکلیفی محض به سر بردم و بیهوده به انتظار بازگشت بیژن نشستم. در این مدت موفق نشدم حتی یک بار با بیژن صحبت کنم. بهادر که مرا در فوت پدرش مقصر می‌دانست، با لحنی طلبکارانه می‌گفت: «اگه تو اون حرفا رو به پدرم نمی‌زدی دچار حمله قلبی نمی‌شد. پدرم بیژن رو خیلی دوست داشت و براش سخت بود قبول کنه که پسر عزیزدردونه‌ش چه کلاهی سرش گذاشته. پدرم نمی‌تونست برای تو کاری انجام بده و تو با کشتن اون بیچاره، کارها رو خراب‌تر کردی. اگه یک درصد هم احتمال داشت از روی دلسوزی بیژن رو راضی کنم و تو رو بفرستم پیشش، با این غوغایی که راه انداختی، پشیمونم کردی.» می‌دانستم بهادر مزخرف می‌گوید. او می‌خواست با این خزعبلات دل مرا بسوزاند. دلم می‌خواست او و بیژن را به خاک سیاه بنشانم اما چون دستم به جایی بند نبود، از حق خودم و گناه آنها گذشتم و غیابی طلاق گرفتم. آری، من زندگی و جوانی‌ام را مفت و مجانی باختم. هر چند خودم مقصر بودم که فریفته پول و ثروت بیژن شدم و با چشمانی بسته و بدون سنجیدن جوانب امر با او ازدواج کردم و خانه‌ام را روی آب ساختم... ■

نه تنها پاسخ بیشتر، که پاسخ بهتر نشانه تکامل یافتگی است
● دکتر هرمز انصاری

زیر نظر: علی کیانی موحد

■اوایل فعالیت تان، آناهیتا نعمتی بودید چه شد که اسمتان را به آنا تغییر دادید؟

دلیلش تشابه اسمی با خانم آناهیتا همتی بود که قبل از من و در سال ۱۳۷۲ وارد این عرصه شده بود، در حالی که من سال ۷۶ وارد سینما شدم. خب خانم همتی قدیمی تر از من بود. اسمشان هم جا افتاده بود و شناخته شده بودند. سه —چهار سال اولی که وارد این عرصه شدم، اغلب مصاحبه هایی که از من چاپ می شد، اطلاعات غلط داشت! در حقیقت اطلاعات خانم همتی جای من نوشته می شد! از سال تولد بگیرید تا اطلاعات فیلمها و سریالها. و همینطور عکس! حتی گاهی در تیتراژها هم این اشتباه پیش می آمد. به همین خاطر احساس کردم که باید یک تفاوتی ایجاد شود. از فیلم «پارک وی» به بعد بود که تصمیم گرفتم اسمم را به آنا تغییر دهم.

■کمی از دوران کودکی و نوجوانی و شرایط خانوادگیتان بگویید.

پدر و مادرم هر دو فرهنگی بودند. مادربزرگم هم همینطور. در کودکی بسیار شیطنت می کردم و در فضای ورزش و نقاشی و خطاطی سیر می کردم. چون پدرم همزمان نقاشی و خطاطی هم درس می دادند. ولی زیاد در فضای نمایش و بازیگری و... نبودم. بیشتر علاقه ام سمت موسیقی بود. موسیقی های مختلف و به خصوص موسیقی های شرقی. کنکور دادم و در حقیقت انتخاب پنجم من هنرهای دراماتیک نوشهر بود و قبولی ام در آنجا شاید یک جرقه برای ورود به عالم بازیگری. البته چون شهرستان بود نرفتم و در تهران دوره هایی مثل کلاسهای بازیگری استاد سمندریان و... را دیدم. حدوداً ۱۸-۱۷ سالم بود که وارد این حوزه شدم و به صورت حرفه ای با فیلم «هیوا»ی مرحوم ملاقلی پور به سینما معرفی شدم. وقتی وارد فیلم هیوا شدم، تابلویی را از آقای ملاقلی پور کادو گرفتم که انگیزه ام را بیشتر کرد

■یک مقدار اطلاعات غلط در مورد شما در ویکی پدیا و دیگر منابع اینترنتی وجود دارد. مثلا اینکه در سال ۷۲ وارد عرصه ی نمایش شدید یا...

بله... متاسفانه این اشتباهات وجود دارد. این اطلاعاتی که گفتید هم مربوط به خانم همتی است که امیدوارم در منابعی که گفتید تصحیح شوند. حتی گاهی سال تولد من را ۱۳۵۲ می زنند که باز هم اشتباه است آنقدر که گاهی می پرسند چرا آناهیتا نعمتی پیر نمی شود؟!! (می خندد) در حالی که من تیرماه ۵۶ به دنیا آمده ام. در ۲۶ سالگی نقش چند سال بزرگتر از خودم را در پارک وی بازی کرده ام، در زن دوم اجازه دادم که پیرترم کنند و فیلم هایی مثل شیش و بش که



در سن و سال خودم بازی کردم اغلب تعجب کردند که چرا نقش از سن خودم پایین تر است! الان هم در فیلم های آخرم با گریم های سنگین حاضر شده ام یا در «یکی می خواد باهات حرف بزنه» که ۸-۷ کیلو اضافه وزن پیدا کردم، برای اینکه بتوانند گریم خوبی روی صورتم اجرا کنند و از این قبیل مسائل.

■اولین بار که جلوی دوربین رفتید روی صحنه ی تئاتر چه حسی داشتید؟

اولین بار که روی صحنه ی تئاتر رفتم مثل یک سقوط آزاد بود! آن هم در سالن چهارسو، در جشنواره تئاتر فجر با آن ازدحام جمعیت، خانم ثمینی، زمانی که می خواستم از پشت صحنه به روی صحنه بیایم. وقتی جمعیت را از پشت پرده دیدم، ناخودآگاه دیگر نتوانستم قدم بردارم. چند بار بلند شدم و نشستم و نفس عمیق کشیدم اما باز هم نشد و دیگر نتوانستم بلند شوم. به قول معروف کُپ کرده بودم. نور صحنه هم داشت می آمد. به هر حال با کمک دوستان و عوامل بلند شدم و زمانی که می خواستم وارد صحنه شوم احساس یک سقوط آزاد را داشتم. انگار پاهایم روی زمین نبود و هیچ استقامتی نداشتم. وقتی قدم بر می داشتم، خدا خدا می کردم که بتوانم استقامتم را حفظ و ضربان قلبم را کنترل کنم تا بتوانم شروع کنم به دیالوگ گفتن. خیلی حس عجیبی بود! هر طور بود توانستم به خودم مسلط بشوم و روی صحنه حاضر شوم. ولی برای سینما، آنقدر سخت نبود و راحت با دوربین و... کنار آمدم. یادم می آید وقتی اولین بار که دوربین را گذاشتند و من قرار بود در یک پلانی از هیوا حاضر شوم، باید یک ری اکشن می دادم به یک پایی که از قبر درآمده بود. آقای ملاقلی پور جلوی من نشست و دستش را جلو آورد و گفت: «دست من را می بینی، فکر کن همین پایی ست که بعد از سال ها از قبر بیرون کشیده اند، چه حسی نسبت به آن داری؟ ری اکشنت به آن چیست؟ خب، من تصور می کردم که الان خیلی باید چندشم بشود و حالم بد. صورتم را به هم ریختم و خلاصه یک ری اکشن دادم. آتیلا پسیانی سریع آمد و گفت: «نه، نه... اصلا اینطوری نیست. دارند از تو کلوزآپ می گیرند و لازم نیست اوو راکت بکنی و...» توضیحاتی از این قبیل داد و تاکید کرد که باید یک برداشت این پلان را بازی کنی. با اینکه کم سن و سال بودم اما خیلی ساپورتم می کردند. نمی گذاشتند بترسم. همه در پشت صحنه به من امیدواری می دادند. انرژی می دادند. در هر حال، راهنمایی های درست آقای پسیانی باعث شد راحت تر باشم و از پس نقش بربیایم. با یک برداشت اجرا کردم و بعد همه دست زدند و تشویقم کردند. از آنجا به بعد بود که شور و شوقی درونم ایجاد شد و همش می گفتم پس کی نوبت من می شود (می خندد) خلاصه سعی کردم حرفه ای باشم، حرفه ای برخورد کنم، همیشه اخلاق

آنا نعمتی و مسوولیت مادر بودن

بیشتر دوست دخترم هستم تا مـــادرش



آنا نعمتی بازیگری است که به قول خودش زندگی اش چهارچوب خود را دارد و اصولا ترجیح می دهد همه زمانی در همه جا دیده نشود. البته شاید بهتر باشد بگوییم آنا نعمتی در وهله اول مادری است که همه صحبت هایش در همه زمینه ها ناخودآگاه به دخترش رایکا ختم می شود و او را بزرگترین انگیزه زندگی خود می داند. با آنا نعمتی از اینکه چرا اسمش را عوض کرده گفتگو را شروع و به وظایف مادر بودن و ارتباطش با دخترش رسیده ایم. موضوعی که کمتر بازیگری درباره آن صحبت می کند...

اگر ما و زمین ما هم نبود، باز آسمان نعمت هایی را داشت

رامد نظر بگیرم. در سینمای ایران و در کارم همیشه مدیون هیوا و عوامل حرفه ای آن هستم.

شما در حرفه های مختلف هنری دستی بر آتش دارید. از مزون لباس گرفته تا طراحی دکوراسیون و دیزاین. این کارها را برای درآمدزایی انجام می دهید یا علاقه ی شخصی؟

نمی شود گفت درآمدزایی، چرا که مثلا در دکوراسیون با تعدادی از جوانان تحصیلکرده داخل و خارج کار می کنم و به نوعی در کنار آنها هستم. خب، حرفه ی اصلی من هم نیست و تخصص های لازم را می خواهد و به واسطه ی سفارش هایی که می گیریم، کارها را تقسیم بندی می کنیم و انجام می دهیم. در مورد مزون لباس عروس هم باید بگویم که الان به دلیل وقت کمی که دارم بیشتر کارها را واگذار کرده ام، چرا که طرح ها و لباس ها از آن طرف می آمد و رسیدگی زیادی را می طلبید. در حال حاضر بیشتر تمرکزم را روی سینما گذاشته ام و امیدوارم آن اتفاق و آن نقشی را که دوست دارم برایم پیش بیاید، محقق بشود.

اهل ورزش هم هستید؟

بله، خیلی زیاد. از کودکی همه اش در حیاط و کوچه بودیم و ورزش می کردیم. دوچرخه سواری و والیبال حتی فوتبال! الان رایکا را هم سعی می کنم همین گونه تربیت کنم. چند رشته همزمان البته نه به صورت تخصصی که حرفه اش بشود. از کودکی دوست داشتم ورزش های مختلف را در حد بلد بودن یاد بگیرم. بعد از فیلم «هدف اصلی» رفتم کیک بوکسینگ کار کردم و...

اینطور به نظر می آید که «آنا نعمتی» خیلی علاقه به شرکت در مراسم و برنامه های تلویزیونی مثل «شام ایرانی» یا «رالی ایرانی» ندارد. برای فرار از حواشی به این سمت کشیده شده اید؟

زندگی من یک زندگی خانوادگی با حضور دخترم و خانواده ام است، چون ما همگی در کنار هم زندگی می کنیم. ناخودآگاه وقتی در کنار خانواده و مسائل روزمره، یک مسئولیت بزرگ (که برای من دخترم هست) را به عهده داری، اینکه فکر کنی می توانی برنامه های متفاوت داشته باشی، به نوعی در زندگی کمرنگ تر می شود، مگر اینکه یک موضوع یا سوژه جذاب باشد. مسئولیت هایی که به عنوان یک مادر، به عنوان یک زن خانه، یک جاهایی به عنوان یک پدر و... روی دوش شما قرار می گیرد باعث می شود خیلی نتوانی برنامه ها و تفریحات دیگر را به زندگی ات اضافه کنی.

فکر می کنم شما باید خیلی اهل سفر باشید. این سفر کردن برای شما حکم آرامش و جدا شدن و کوتاه مدت از زندگی روزمره را دارد یا دوست دارید فرهنگ های مختلف را تجربه کنید و با آنها آشنا شوید؟

من از بچگی در خانواده ای بزرگ شدم که پدر و مادرم حتی برای آخر هفته های ما خواهر برادرها (که از لحاظ سنی هم خیلی به هم نزدیک بودیم)، همیشه برنامه داشتند. اکثرا آخر هفته ها ما خارج از شهر بودیم و یک مکان جدید را تجربه می کردیم. همیشه به پیک نیک می رفتیم و مدام در سفرها و جاده های مختلف به سر می بردیم و شهرهای مختلف ایران را می گشتیم. این موضوع که یک جا ثابت نباشم، همیشه در خون من بود و اصلا من این باور را دارم که سفر آدم را پخته می کند. من همیشه به سفر خیلی علاقه داشته ام و سعی کرده ام شرایط آن را به وجود بیاورم تا بتوانم گاهی اوقات سفر کردن را جزو برنامه هایم داشته باشم.

به نظر می رسد دخترتان قسمت خیلی مهمی از ذهن تان را مشغول خودش کرده. علاوه بر آن گفتید که در کنار پدر و مادر خود زندگی می کنید. این دو موضوع می تواند به هم مرتبط باشد؟ اینکه یک نگرانی از تنهایی بزرگ کردن دخترتان دارید دوست دارید در کنار پدر و مادر و به اصطلاح خانواده این کار را انجام دهید؟

> **همیشه آرزو داشتم «رایکا» را به دیزنی لند ببرم و اولین بازی که به دیزنی لند رفتیم، خودم آنقدر هیجان زده شده بودم و آنجا جیغ می زدم که او به من می گفت مامان خودت را کنترل کن مردم دارند نگاهت می کنند.**

من خیلی آدم تنها زندگی کردن نیستم. غیر از اینکه خانواده ام همیشه با من هستند، دوستانم هم همیشه در کنارم هستند که آنها هم بعد از مدتی جزو خانواده من می شوند. همانطور که من بچه پدر و مادرم هستم، بعضی وقت ها می بینم که «رایکا» هم دختر آنهاست و اگر من خواهر و برادری دارم که در کار هم زندگی می کنیم، احساس می کنم خواهر و برادر «رایکا» هم هستند. فکر می کنم در حال حاضر این موضوع که من بخواهم زندگی در کنار خانواده را از دست بدهم و از آن دور باشم، می تواند بزرگ ترین غصه و ناراحتی من در زندگی باشد. حضور خانواده برای من به گونه ایست که شاید اگر من دختری به اسم «رایکا» هم نداشتم، باز هم با خانواده ام بودم همانطور که همیشه اینگونه بوده و هیچ وقت به برنامه مجردی حتی فکر هم نکرده ام. رایکا الان مثل خواهر کوچک من می ماند، با این تفاوت که شاید یک مقدار بیشتر روی من نفوذ و تاثیر دارد (خنده). مخصوصا الان که احساس می کند بزرگ شده است؛ نصیحت می کند، انتقاد می کند.

دخترتان الان چند ساله است؟

۱۲ سال. سن کمی داشتم که خدا «رایکا» را به من داد و اختلاف سنی کمی با هم داریم. برای همین رابطه ما خیلی مثل رابطه مادر و دختر نیست. البته یک جاهایی بالاخره من مادر هستم، چون بچه باید احساس کند که یک بزرگ تر دارد و کنترل می شود. اما خب خیلی با هم مسافرت می رویم؛ من همیشه آرزو داشتم «رایکا» را به دیزنی لند ببرم و اولین بازی که به دیزنی لند رفتیم، خودم آنقدر هیجان زده شده بودم و آنجا جیغ می زدم که او به من می گفت مامان خودت را کنترل کن مردم دارند نگاهت می کنند. مثل اینکه تو بیشتر دوست داشتی خودت به اینجا بیایی تا من را بیاوری (خنده) حتی خیلی وقت ها به من مامان نمی گوید و اسمم را صدا می کند. خیلی با هم دوست هستیم و با همدیگر به ورزش می رویم. او یک جورهایی مثل خودم است؛ چیزهایی که در زندگی می بینند را خیلی خوب درک می کند و با آنها کنار می آید. سعی می کند خیلی از غصه ها را کنار بگذارد و بگوید اینها چیزهای مهمی نیستند و موضوعات مهمتری هم در زندگی وجود دارند. شاید شرایطی که داشتیم او را هم کمی پخته تر از سن و سالش کرده باشد.

شما جزو آن دسته افرادی هستید که به آرامش جسمی و روحی خود خیلی اهمیت می دهید، ورزش می کنید و...

از زمانی که من کودک بودم، پدرم مربی ورزش بود و خیلی به سلامت غذا اهمیت می داد. به یاد دارم که تا ده، دوازده سالگی شاید ماه به ماه یک بار می توانستیم یک لیوان نوشابه بخوریم! ورزش همیشه چیزی بود که در خانه ما خیلی مهم بود. فکر می کنم این موضوع از کودکی برای من در خانه فرهنگ سازی شد. نمی دانم چرا همه فکر می کنند که وقتی یک زن مادر می شود باید یک شکل دیگر شود باید پیر و داغون شود و گوشه خانه بنشیند و فقط بشورد و بپزد؟!! این مادر بودن و خانه داری در زندگی من وجود دارد اما الان که ۳۷ ساله هستم فکر نمی کنم باید خودم را ول کنم. اصولا یکی از نکات مهم برای بدن که تغذیه سالم است را بسیار مدنظر قرار می دهم.



درنا حسین‌زاده

هفته جنجالی حاتمی‌کیا در آغاز فصل پاییز

وقتی مصاحبه حاتمی کیا با محمود گبرلو روی آنتن شبکه سوم سیما رفت، همه چیز برنامه چنان چیده شده بود که به نظر برسد، این دو در برنامه‌ای زنده در حال گفت‌وگو هستند، مساله‌ای که در روزهای بعد از پخش برنامه عکس آن اعلام شد. خبرهای جدید حکایت از آن داشت که مصاحبه ضبط شده بود. اما بیش و پیش از این‌ها، صحبت‌های حاتمی کیا بود که توجه رسانه‌ها و مخاطبان را به او جلب کرد. او که بعد از ساخت «چ» و نمایش آن در جشنواره فیلم فجر بیشتر با انواع ادبیاتی که در صحبت‌هایش به کار می‌برد در اخبار جای می‌گرفت، بعد از مدتی سکوت پس از پایان اکران فیلمش، این بار در آستانه هفته دفاع مقدس و در جریان جشنواره فیلم مقاومت باز هم آن شیوه صحبت را پیش گرفت. حاتمی کیا در برنامه «هفت» در جایی که در مورد به تعبیر خود هم قبیله‌ای‌هایش صحبت می‌کرد، چنین گفت: «**بنده خدا قرار بود شهید شوی، چرا عوض شده‌ای، چرا باید معاشت را به سینما ببندی، قرار بود پله پله بالا بروی.**» او در بخش دیگر سخنانش سراغ مبحث سیاه‌نمایی در سینما رفت و گفت: «من خودم کتک این حرف‌ها را خورده‌ام. ما فیلمسازها پر از اشتباه هستیم. افتخار می کنیم که از نسل حضرت آدمیم و اشتباه هم می کنیم، برخی از فیلم‌های من یا رسول ملاقلی پور در نیامد و اشتباه کرده‌ایم، مگر مسئولان اشتباه نمی کنند، اصلا کسی هست که اشتباه نکرده باشد تا متوقع باشد که ما هم نباید اشتباه کنیم؟» او با اشاره به اوایل انقلاب گفت: «یکی می‌شود رییس جمهوری که در می‌رود و یکی هم شهید می‌شود.» حاتمی کیا به فیلم نرگس آبیار «شیار ۱۴۳» اشاره کرد و گفت: «در این فیلم با مادری مواجه هستیم که تنها پسرش را به جبهه می‌فرستد و بچه‌اش برنمی‌گردد و در طول فیلم او مدام منتظر است، از دیدن این فیلم اما من نوعی احساسم این نیست که عجب غلطی کردیم، رفتیم جبهه و جنگیدیم.»

او در مقابل این فیلم مثال دیگری زد و گفت: «اما فیلمی هم هست که می گوید، ما اشتباه کردیم جنگیدیم، مثلا فیلمسازی می آید فیلم می‌سازد در مورد آبادان، شبیه فیلم «دزد و دوچرخه» ویتوریو دسیکا. فیلم «دزد و دوچرخه» محصول جامعه فاشیستی و در نقد موسولینی است، مگر من موسولینی داشته‌ام که این فیلم را شما می‌سازید؟ این آبادان و مردمش همان‌هایی هستند که نگذاشته‌اند این شهر سقوط کند و روزها با دست خالی مقاومت کردند. این آقا اگر این مقاومت را نمی‌سازد به خاطر این است که آن را ندیده چون اولین گلوله که شلیک شده گذاشته آمده تهران. همین فیلم را می‌خواستند بفرستند لوکارنو، من رفتم فارابی اعتراض کردم، هر چند اصلا شیوه من این نیست که بخواهم جلوی کاری را بگیرم اما سر این فیلم رفتم و گفتم نکنید این کار را، مسئولان وقت گفتند امسال منافقان شروع کرده‌اند، مهم است که پرچم ما بالا برود، من با داد و فریاد آنجا را ترک کردم. چرا باید سینما در ذیل سیاست تعریف شود.» حاتمی کیا سینمای امروز ایران را ورشکسته نامید و گفت: «**چرا باید فیلمسازی که مسئله دارد به سراغ زدن حرف‌های پایین تنه‌ای برود تا سینما پر از تماشاگر شود، الان چه اتفاقی افتاده یا دارد می‌افتد که به این سمت می‌روند برخی؟ ما باید مواظب خودمان باشیم و حرف خودمان را بزنیم.**» واکنش به این حرف‌های حاتمی کیا همان شب و در بخش‌های بعدی برنامه «هفت» آغاز شد و در طول هفته ادامه پیدا کرد.

جنجال در جشنواره مقاومت

اما بار دیگر وقتی سخن از حرف‌های حاتمی کیا به میان آمد که یادداشتی از او در جریان جشنواره فیلم مقاومت انتشار یافت. او در بخشی از این یادداشت نوشت: «آیا کسی هست که از فاخر بودن بدش بیاید و آن را بد بداند. واژه و صفتی زیبا که منتسب شدن اثر هنری به آن لقب خوبیست. خدا را شکر که تنگ‌نظران فرصت طلب به این واژه حمله کردند و آن را در جامعه هنری به ناسزایی تبدیل کرده‌اند که دیگر نمی‌شود به آن افتخار کرد. الان سینمای فاخر مترادف شده است با فیلمهای چند میلیاردی. فیلمهایی که به دلیل هزینه بالای آن قطعاً بیت‌المال هزینه‌اش را پرداخته و بالمآل کسی دغدغه فروش و بازگشت سرمایه آن را ندارد. یعنی از همان ابتدا تکلیف فیلمساز روشن است که چون امید بازگشت مالی وجود ندارد، پس دیگر دلیلی هم برای اقناع کردن مخاطب وجود ندارد. فاخر بودن لقب بوداریست. فاخر بودن بوی دلار می‌دهد. بوی بریز و بپاش‌های عجیب و غریب و بوی دستمزدهای آنچنانی. به اعتقاد من سینمای مظلوم جنگ ما نیاز به فاخری ندارد. مگر سالیان قبل که این عنوان نبوده، سینمای فاخر وجود نداشته است. مگر فیلمهای امثال مرحوم ملاقلی پور و تبریزی از این قماش نبوده‌اند.»

در همان مقطع بود که متن یادداشت سردار سلیمانی به حاتمی کیا که بعد از تماشای «چ» به نگارش درآورده بود منتشر شد. سردار سلیمانی در بخشی از این یادداشت نوشت: «برادرم از طعنه‌ها و سرزنش‌ها نهراسید و به سیمرغ‌های دنیوی هم فکر نکنید و این راه را ادامه دهید. سیمرغ شما وجدان‌های بیدار شده، در اثر این حقیقت ارزشمند ارایه شده و اشک‌های غلتانی است که بر گونه‌ها جاری ساختید.»

ماجرای خبرهای اطراف حاتمی کیا زمانی داغ‌تر شد که فیلمی از صحبت‌های عباس کیارستمی، کارگردان صاحب‌نام سینمای ایران، در واکنش به سخنانی که حاتمی کیا در مورد فیلم‌های او گفته بود منتشر شد. حاتمی کیا که در جریان جشنواره فیلم مقاومت روی صحنه رفت، از فرصت به وجود آمده برای پاسخ‌دهی به کیارستمی استفاده کرد و چنین گفت: «**عزیزی یا**



عزیز کرده‌ای حرف‌هایی زد و شهدا را قربانیان جنگ دانست. مصاحبه این فرد را چند بار دیدم که نکند اشتباه کرده باشم. البته من از قبل می‌دانستم یک جریانی هست که نسبت به جنگ بی‌اعتنا است. من معتقدم آن کسانی که به‌عنوان مسئولین وقت هستند از استاد خودم آقای بهشتی که من را به سمت جنوب راهی کرد و او را به سمت شمال فرستاد، او را تشویق کرد که در شمال باشد و من در گرد و غبار جنوب در جنگ باشم. او همواره عزیز کرده جشنواره‌ها بودند و هستند و همیشه پرچم ایران را در جشنواره‌های مختلف بالا برده است. وزارت خارجه همیشه به‌عنوان نفری که قدرت داشته از فیلم‌های او دفاع می کرد. یک بار به خاطر فیلمی من به فارابی و سراغ آقای حسین حقیقی رفتم و گریه کردم تا به‌عنوان نماینده ایران به خارج نرود اما او گفت که وزارت خارجه وقت اصرار دارد که این فیلم حتماً باید برود.» حاتمی کیا گفت: «آنچه اکنون رخ داده است به دست بچه‌ها میزان می‌دهد، به دست آن عزیزانی که باید بفهمند. برادران، آن‌هایی که با خون آمدید به این رشته! به قصدی آمدیم که فکر کردیم اینجا آن چیزی را بگوییم که دیده‌ایم، الآن استاد اعظم ما نسبت و نگاهش نسبت به شهدا این گونه است. من از وزیر، رئیس جمهور، ایوبی و جعفری جلوه توقع دارم نظرشان را نسبت به این نگاه به صراحت بگویند. اینجا جشنواره مقاومت است، رنگ و بوی آن مشخص است و اینجا خانواده شهدا هستند که من قربان قدم‌هایشان بروم. امیدوارم خدا این قوت و امید را به من بدهد و دعای خیر این عزیزان پشت من باشد که اعتنا به این حمله‌ها نکنم، چرا که من عزتم را از این‌ها که نمی‌گیرم. من توقع دارم به‌عنوان آدم‌هایی که در جنگ بوده‌اند، آقای ایوبی شما در جنگ بودید! شما بچه‌ها را دیده‌اید و شهدا را می‌شناسید، اگر نظر ندهید و نگاه خودتان را مشخص نکنید، اگر این میزان و فرقان مشخص نباشد من معتقدم در دولتی حرف می‌زنم که در آن نفاق است. دعا کنید که به خون همین شهدا آن افرادی که این خون‌ها را نمی‌بینند، رسوا شوند.»

بزرگترین گاف سینمای ایران چه بود؟



بدون شـک برای هر سـینماگر ایرانی برگزیده شدن یا حتی نامزد جایزه شدن در جشنواره فیلم فجر بی‌اهمیت نیسـت، چه بسا برای عده زیادی ارزشی کمتـر از فتح قله‌ای عظیـم ندارد. در چنین اوضاع و احوالی وقتی بازی یک بازیگر به چشـم گروه داوری جشنواره می‌آید و او درخور کاندیدا شدن یا دریافت جایزه معرفی می‌شـود، گویی «سیمرغ» سعادت بر دوشـش نشسته اسـت، اما امان از روزی که شانس با آن بازیگر همراه نباشـد و داوران اسم او را ندانند.

آن موقع اسـت که به زعم عده‌ای، «بزرگترین گاف تاریخ سینمای ایران» رخ می‌دهد. شهین تسلیمی که تقریباً از هشـت سـال قبل بازیگری را شـروع کرده، بیشتر به واسطه سـریال‌های تلویزیونی‌اش شناخته می‌شود. البته او در سینما هم تجربه بازیگری داشته و در فیلم‌های «طلا و مس»، «یکی می‌خواد باهات حرف بزنه» و «فصل فراموشی فریبا» که هنوز اکران نشده، بازی کرده است.

اوایل روزها فیلم «آذر، شهدخت، پرویز و دیگران» را به کارگردانی بهروز افخمی بر پرده سـینماها دارد؛ فیلمی که در آن نقش خواهر گوهر خیراندیش را بازی می‌کـرد و بـا اجرای آن، نامـزد بهترین بازیگر نقش مکمل زن در سـی‌ودومین جشنواره فیلم فجر شد. هر چند به دلیل اشـتباه سـهوی داوران و عوامل فیلم، در اعلام اسـم این بازیگر، نام نعیمه نظام‌دوسـت (دیگر بازیگر این فیلم) به جای وی در مراسم اختتامیه مطرح شد. این نکته را هم باید اشاره کرد که سیمرغ بهترین نقش مکمل زن را هم در نهایت شبنم مقدمی (بازیگر فیلم «امروز») دریافت کرد.

تسـلیمی کـه حضـور در فیلمی بـه کارگردانی بهـروز افخمی را تجربـه‌ای عالی می‌داند، درباره این اتفاق گفت: ماجرا را بعد از پایان جشـنواره از مرجان (شـیر محمدی، بازیگر فیلم و همسـر بهروز افخمی) شـنیدم، یعنی مرجان به مـن زنگ زد و گفت که چه شـده؛ البته من به جشـنواره فجر هم دعوت شـده بودم، اما چون سـر کار بودم نتوانسـتم بروم و وقتی هم موضوع را شـنیدم، عکس‌العمل خاصی نداشتم. دیگر پیش آمده بود و کاری نمی‌توانسـتم بکنم. بعد با نعیمه نظام‌دوسـت هـم صحبت کردم و چون او را دوسـت دارم، از اینکـه این اتفاق بـرای او پیش آمد خوشحال بودم.

ایـن بازیگـر اضافه کرد: البتـه کاندیدای جایزه شـدن در جشنواره فیلم فجر برایم مسئله مهمی بود، اما نکته اینجاست که کاری نمی‌توانستم بکنم هر چند شاید همین که موضوع مطرح شد هم بد نبود.

راه ندادن سازهای حسین علیزاده به هواپیما

مدیر کل دفتر موسیقی وزارت ارشاد ایران از بابت ممانعت از ورود حسین علیزاده و گروهش به هواپیما <به دلیل حمل سـاز> عذرخواهـی کرده و گفته که **«این وظیفه مدیران ارشد ایران ایر و کارمندان آن پرواز است که عذرخواهی کنند.»**

پیـروز ارجمند مدیر کل دفتر موسـیقی وزارت ارشـاد به خبرگزاری مهر گفته که «به عنوان نماینده دولت در دفتر موسـیقی از رفتار و برخورد نامناسب هواپیمایی ایران‌ایر با هنرمندان ارزشـمند موسـیقی کشورمان در گروه «هم آوایان» به ویژه استاد حسین علیزاده عذر می‌خواهم.»

هفته گذشـته بود که حسـین علیـزاده و اعضای گروه «هم آوایان» به دلیل ممانعت مسئولان شرکت هواپیمایـی ایران‌ایر، نتوانسـته‌اند سـوار هواپیمای اصفهان به شـیراز شـوند. محمد معتمـدی، خواننده ایرانـی، به خبرگزاری فارس گفته بود که «مسـئولان هواپیمایی ایران‌ایر به خاطر همراه داشـتن سـاز اجازه سوار شدن ما به هواپیما را ندادند.»

آقای معتمدی گفته بود که سرمهماندار در واکنش به شکایت آنها گفته بود که نیازی به پاسخگویی ندارد.

بـه گفته مدیر کل دفتر موسـیقی وزارت ارشـاد «این هنرمندان از نخبگان فرهنگی کشـورمان هستند. من فکـر نمی‌کنم حمل سـاز آنقدر خطرناک باشـد. این سـازها بمب نیسـتند و باید رفتاری با سازها شود که احترام آمیز باشد.»



آقـای ارجمنـد تاکید کـرده که امنیت وسـایل مسافران در ابتدای ورود به ترمینال فرودگاه بر عهده نیروهای سـپاه پاسـداران مسـتقر در فرودگاه است ولـی «ایـن رفتار عجیب پس از عبور از گیت و نظارت نیروهای امنیتی بوده اسـت و این نشـان می‌دهد که محموله سازها مشکلی نداشته اند.»

بعـد از این اتفاق گروه موسیقی «هم آوایان» تصمیم گرفتند که زمینی به شیراز بروند تا کنسرت خود را برگزار کنند.

آقای علیزاده به خبرگزاری فارس گفته است: «تا به حال این تجربه را نداشـتم که در فرودگاهی چنین برخورد توهین آمیزی با ما داشته باشند.»

ماجرای نپذیرفتن جایزه ۵۰ هزار دلاری

یکی از مهم‌ترین جوایز عکاسی جهان، در پنجمین سـال تاسـیس خود به عکاس جوانی از ایـران به نام **نیوشـا توکلیان** رسید. بنیاد کارمینیک در چهار سال گذشـته جایزه ۵۰ هزار یورویی فتوژورنالیسم خود را به چهار عکاس مرد اروپایی اهدا کرده؛ تا اینکه امسال عکس‌های یک عکاس زن ایرانی نظر داوران این جایزه را بـه خود جلب کرد، اما ظاهـرا خبر به همین جا ختم نمی‌شود. توکلیان این جایزه را بعد از دریافت برای این بنیاد به دلایلی پس فرستاد و بالطبع برگزاری نمایشگاه مجموعه عکس‌هایش توسط این بنیاد هنری فرانسوی و همچنین چاپ کتاب این مجموعه لغو شد.

چرا توکلیان جایزه را پس فرستاد؟

توکلیـان دربـاره دلیل پـس فرسـتادن جایزه می‌گوید: اسـم این مجموعه باید به «نسـل سـوخته» تغییـر پیـدا می‌کـرد. عنوانی که به گمان من بسـیار کلیشـه‌ای و سرشار از قضاوت بود و به هیچ وجه با نگاه من به عنوان خالق اثر همخوانی و سـنخیت نداشـت. در برگزاری نمایشـگاه هم مشـکلاتی داشتیم؛ از بین ایـن مجموعه آنها ۳۰ عکس را به انتخاب خودشـان ادیت کرده بودند که باز هم با آن موافق نبودم. ترجیح مـی‌دادم عکس‌هایی از این مجموعه در نمایشـگاه به معرض دید گذاشـته شـود که هر چه بیشـتر و بهتر مفهومی که در ذهن داشـتم را به مخاطب منتقل کند. در نهایت احساس کردم پس از دو بار سفر به فرانسه در این سـه ماه و چندین جلسه گفت‌وگو برای رسیدن به یک نقطه مشـترک، آزادی هنری من که بالاترین و مهم‌تریـن عنصر در زندگی حرفه‌یی من اسـت زیر سوال می‌رود. به این نتیجه رسـیدم کـه راه دیگـری ندارم جز آنکـه جایزه ۵۰ هزار یورویی، نمایشـگاه و کتاب را فراموش کنم. چاپ کتاب مجموعه عکس‌هایم بـا چنیـن عنوانـی برایـم غیرقابل تحمل بود.





متهمان سیگاری و گردن کبودِ لیلا

کارآگاه نوبخت در دفتر کارش جلو کامپیوتر نشسته بود و با یکی از بازی‌های ساده مشغول بود. هر وقت می‌خواست اعصابش را آرام کند و به تمرکز برسد، از این بازی ساده کمک می‌گرفت زیرا به فکر کردن نیاز نداشت و جلو کامپیوتر ریلکس می‌نشست و به ذهنش آرامش می‌داد. پس از اینکه سه بار بازی کرد، به آبدارخانه رفت و نسکافه‌ای شیرین و غلیظ آماده کرد و پشت میزش نشست. تلفنش زنگ زد. دختری جوان با هیجان زیاد برای کارآگاه نوبخت توضیح داد که اسمش "زرینه" و نوه‌ی آقای "گوهرشناسان"، طلافروش معروف است و می‌خواهد کارآگاه را با مزدی بسیار خوب استخدام کند تا بادی‌گارد مادرش شود زیرا جان او در خطر است. نوبخت گفت: "شما باید از کلانتری محله‌تون کمک بخواین چون کار من حل کردن معماهای جنائیه." دختر گفت: "جالبه! کار شما خیلی مضحکه چون به جای پیشگیری از قتل، صبر می‌کنین قاتل کارشو بکنه بعد برین دستگیرش کنین و خوشحال باشین که تونستین معمای قتل رو حل کنین."

نوبخت درنگی کرد و پرسید: "چرا فکر می‌کنین جون مادرتون در خطره؟" دختر گفت: "از این که تند حرف زدم، معذرت می‌خوام... دو شبه که مادرم خواب می‌بینه یه هیولا میاد و خفه‌ش می‌کنه." نوبخت گفت: "این پرونده کار من نیست. بهتره برید پیش یه خوابگزار." و گوشی را گذاشت. او برای کارش نیازی به تبلیغ و جذب مشتری نداشت زیرا هر کس که روزنامه‌خوان بود، نوبخت و کارهایش را می‌شناخت و می‌دانست در حل کردن معماهای پلیسی بی‌مانند است. برای آخرین کارش که پسربچه‌ی پنج ساله‌ای را از دام گروگان‌گیرهای حرفه‌ای نجات داده بود، روزنامه‌ها نوشته بودند: "کارآگاه نوبخت بوی جنایت را حس می‌کند" اما انگار این بار شامه‌ی پلیسی او از کار افتاده بود زیرا دو روز پس از اینکه زرینه‌ی نوجوان از او کمک خواست، باخبر شد که خانم لیلا گوهرشناسان"، کشته شده. روزنامه‌ها نوشته بودند: "دیشب ساعت ده و نیم، سرایدار ساختمانی که خانم لیلا گوهرشناسان در آن ساکن بود، جسدش را در موتورخانه‌ی ساختمان پیدا کرده. طبق گزارش پلیس، قاتل پس از خفه کردن مقتول، گردنبند بسیار گرانبهای او را ربوده و..."

نوبخت افسوس خورد که چرا به حرف‌های زرینه اهمیت نداده بود. پشت کامپیوتر نشست و پس از چند دست بازی به زرینه زنگ زد ولی او گوشی را برنداشت. بی‌درنگ آدرسش را به دست آورد و به دیدارش رفت. زرینه دختربچه‌ای سیزده ساله و درشت اندام و بلند قد بود که با مادربزرگش زندگی می‌کرد. پدرش سال پیش هنگام پرواز با کایت، به دیواره‌ی کوه خورده بود. کمی بعد مادرش، لیلا گوهرشناسان" با مردی به نام "صیدا رجبی" ازدواج کرده بود. پدربزرگش، گوهرشناسانِ بزرگ، اجازه نداده بود زرینه با مادرش و صیدا رجبی زندگی کند و او را به خانه‌ی همسر اول خودش، "ملیحه گیوه‌چی" که مادربزرگ زرینه بود، فرستاده بود. نوبخت از زرینه پرسید: "چرا بابا بزرگ شما مخالف بود با مادرتون و صیدا زندگی کنین؟" زرینه جلو اشکش را گرفت و گفت: "من یه دختر منطقی هستم. اونقدر منطقی که با اینکه شما کمک نکردین و مادرم کشته شد، باهاتون همکاری می‌کنم تا قاتل رو پیدا کنین. من اونقدر منطقی هستم که نذارم مرگ دلخراش مادرم روحیه‌م رو خراب کنه و نتونم زندگی کنم. و بازم اونقدر منطقی هستم که حق رو ناحق نکنم." نوبخت گفت: "این خیلی خوبه اما متوجه نشدم منظورتون از حق و ناحق چیه." زرینه نفس عمیقی کشید و گفت: "بابا بزرگم معتقده "صیدا" نظربازه و صلاح نیست من جلو چشمش باشم. من هفته‌ی یه باری که می‌رفتم دیدن مامان، رفتار صیدا خیلی نجیبانه و محترمانه بود. حق رو ناحق نمی‌کنم و اعتراف می‌کنم که بابام، من و مامانم رو درک نمی‌کرد. یه مرد زن‌باره و عیاش بود. از وقتی که یادمه، هفته‌ای چند روز خونه نبود و با دوس دختراش می‌رفت دنبال لذت‌های خودش ولی صیدا تموم وقتشو وقف مامان کرده بود..." زرینه خاموش شد. پنجه‌هایش را در هم فشرد و سراسر بدنش منقبض شد. نوبخت گفت: "منطق خوبه ولی گاهی بد نیست آدم گریه کنه." انگار زرینه منتظر شنیدن چنین پیشنهادی بود زیرا سینه‌اش ترکید و رگباری از هق‌هق و اشک او را فرا گرفت.

نوبخت از آنجا به خانه‌ی مقتول رفت و با برخی از همسایه‌ها حرف زد. در برج مجللی که مقتول در طبقه‌ی دوازدهمش می‌نشست، کسی چیزی ندیده بود. سرایدار می‌گفت حدود ساعت ده و نیم به موتورخانه رفته بود تا مشکل آب گرم را که آقای صیدا رجبی به آن اعتراض داشت، برطرف کند. وقتی وارد موتورخانه می‌شود، خانم گوهرشناسان را می‌بیند که با گردنی کبود، افتاده. به آپارتمان آقای صیدا زنگ می‌زند ولی او گوشی را برنمی‌دارد. می‌خواهد با آسانسور بالا برود و خبر بدهد، آسانسور در یکی از طبقات گیر کرده بوده. از پله‌ها بالا می‌رود. در طبقه‌ی یازدهم می‌بیند که در آسانسور گیر کرده. به طبقه‌ی بالاتر می‌دود و بارها زنگ آپارتمان مقتول را می‌زند تا سرانجام آقای صیدا رجبی که خودش را در حوله‌ی حمام پیچیده بوده، در را باز می‌کند و خبر را به او می‌دهد."... نوبخت به آپارتمان مقتول رفت و اطلاعات دیگری به دست آورد. صیدا که حال روحی خوبی نداشت، به کارآگاه گفت: "ساعت حدود ده بود که خواستم برم حموم..." نوبخت در حرف او نشست و پرسید: "قبل از ده بود یا بعدش؟" صیدا آهی پر درد کشید و گفت: "فکر کنم بعد از ده شب بود چون همسرم داشت سریال "دو شاپرک دلداده" رو نگاه می‌کرد. عاشق این سریال بود. من رفتم حموم و دیدم آب ولرمه. قبلاً به سرایدار گفته بودم آب گرم ما اشکال داره. فکر می‌کردم مشکل رو حل کرده. از حموم به لعل گفتم این آب هنوز سرده. کاش زبونم لال می‌شد و حرفی نزده بودم چون از قرائن معلوم میشه که لیلا سریالشو ول می‌کنه و میره پایین تا خودش مشکل رو حل کنه آخه تحصیلاتش مهندسی مکانیک بود و از این کارا سر درمی‌آورد. گمان من اینه که وقتی رفته بوده پایین، قاتل هم به دلیلی که هنوز معلوم نیست، توی موتورخونه بوده و با دیدن لیلا که گردنبندی قیمتی به گردن داشته، وسوسه میشه و زن عزیزم رو خفه می‌کنه و گردنبند رو می‌دزده و فرار می‌کنه."

صیدا این حرف‌ها را با اشک و آه به زبان آورد و پس از کمی هق‌هق، از قوطی سیگار زیبا و گرانبهایی که روی میز بود، یک نخ سیگار کاپیتان بلک بیرون آورد و پرسید: "شما هم می‌کشین؟" نوبخت گفت: "نه... سیگارهای معطر سینه‌مو اذیت می‌کنه... چیز دیگه‌ای هست که بخواین بگین؟" صیدا مثل کسی که توهم گرفته باشد، با همسرش مشغول حرف زدن شد. نوبخت گفت: "شما رو به حال خودتون میذارم و رفع مزاحمت می‌کنم. اگه بازم لازم شد، میام خدمتتون." کارآگاه مدتی در راه‌پله‌ها و موتورخانه گشت سپس به کوچه رفت تا در آنجا هم سر و گوشی آب بدهد. آقا کمال، صاحب سوپری کوچکی که نزدیک خانه‌ی

مقتول بود، می گفت: "کار، کارِ این یارو کارتن‌خوابه‌س! چند بار اعلام کردیم بیان ببرنش ولی کسی اهمیتی نداد. اینم آخرش!"

نوبخت دو قوطی نوشابه و چند پیراشکی خرید و به جایگاه کارتن‌خواب محله رفت که در فرورفتگی در خانه‌ای متروک بود. او مردی چهل و چند ساله بود با موهایی بلند و ژولیده و پوستی که از کثیفی سیاه شده بود. کیسه گونی چرکینی زیر سرش گذاشته بود و به آسمان نگاه می کرد. نوبخت سکه‌ای به او داد و پرسید: "چرا نمیری گرمخونه؟" او به نوبخت نگاه کرد و پرسید: "سیگار داری؟" نوبخت دو سیگار روشن کرد و یکی را به او داد و پرسید: "اسمت چیه؟" کارتن‌خواب پس از چند پک عمیق گفت: "اسمم انگله... گاهی هم میکروب صدام می کنن. بچه‌ی اینجا نیستم. بندر که بودم، منو "قدرت" صدامی کردن. بهم "تراکتور" هم می گفتن. آخه زورم خیلی زیاد بود". نوبخت پیراشکی‌ها و یکی از نوشابه‌ها را به او داد و گفت: "خبر داری همسایه‌تون رو کشتن؟" او به حرف کارآگاه اهمیتی نداد و مانند گربه‌ای گرسنه به پیراشکی‌ها حمله کرد و همه را بلعید، نوشابه را هم سر کشید و به سیگارش که هنوز دود می کرد، پک زد. وقتی مشغول بلعیدن بود، نوبخت از قتل خانم گوهرشناسان حرف می زد ولی آشکار بود که مرد کارتن‌خواب فقط به پیراشکی‌ها و نوشابه‌ی خنکش فکر می کرد. نوبخت نوشابه‌ی خودش را سر کشید و بسته‌ی سیگارش را به او داد و رفت.

فردا شب سرهنگ شعبانی به کارآگاه خبر داد که قاتل را دستگیر کرده‌اند. نوبخت خودش را به دایره‌ی جنایی رساند و به بازداشتگاه موقت رفت. از دیدن کارتن‌خواب حیران شد و به سرهنگ شعبانی گفت: "این قاتله؟ امکان نداره". سرهنگ بالبخند گفت: کارآگاه نوبخت عزیز! با احساسات فکر نکن! گردنبند مقتول رو پیش همین جناب کارتن‌خواب پیدا کردیم". نوبخت گفت: "شاید حق با شما باشه... باید یه خورده باهاش حرف بزنم". سرهنگ گفت: فایده‌ای نداره چون حتی یه کلمه هم حرف نمیزنه. حرف اصلی رو همون گردنبندی زده که پیش این انگل پیدا شده. مردک در جواب هر سؤالی فقط میگه سیگار داری؟ ستوان صمدی رو حسابی کفری کرده بود."

وقتی که نوبخت با کارتن‌خواب تنها شد، کنارش نشست و به او سیگار داد. سیگار را در سکوت کشید و باز هم سیگار خواست. نوبخت سیگار دیگری به او داد و پرسید: "اون گردنبند رو از کجا آورده بودی؟" کارتن‌خواب او را نگاه کرد و چای خواست. نوبخت گفت برایش چای آوردند. چای را داغ داغ خورد و گفت: "بازم می‌خوام." نوبخت گفت: "اول بگو گردنبند رو از کجا آوردی." گفت: "پیداش کردم. از جیب یه نفر افتاد که برام چلوکباب آورده بود." نوبخت چای دوم را به او داد و پرسید: "چه شکلی بود؟" چای را نم‌نم خورد و گفت: "نمی‌دونم. تاریک بود." نوبخت پرسید: "صداش چطور بود؟" کارتن‌خواب گفت: "حرف نزد." کارآگاه پرسید: "سیبیل داشت یا..." کارتن‌خواب حرف او را برید و گفت: "سیگار داری؟" کارآگاه به او سیگار داد و پرسید: "از قیافه‌ش چی یادته؟ موهاش چطوری بود؟ بلند قد بود یا کوتاه؟ چاق بود یا لاغر؟" کارتن‌خواب گفت: "صورتشو پوشونده بود. خوشبو بود. بوی زن می‌داد. همه‌ی پولدارا یه شکل دارن. همه‌ی بدبختام یه شکل دارن. بیچارگی‌هاشونم با هم فرق داره. حتی خدای پولدارا با خدای بدبختا فرق می کنه... سیگار داری؟" نوبخت گفت: "سیگارت هنوز لای انگشتاته." او به سیگارش نگاه کرد و گفت: "ساندویچ داری؟" نوبخت پرسید: "از اون آقاهه سیگار نگرفتی؟ سیگارش چطوری بود؟" مرد گفت: "بگو برام ساندویچ بیارن... من از همه سیگار می گیرم. از اونم گرفتم. سیگارش از اون باشخصیتا بود. فیتیله‌ش از اون خارجکیا بود. بوی عطر زنونه می‌داد. وقتی چلوکباب و سیگار بهم داد و رفت، از جیبش یه چیزی افتاد. نگا کردم، دیدم گردنبنده. بردمش زرگریِ سر خیابون. طلاها رو جمع کرده بودن و می‌خواستن برن خونه‌شون. در زدم، باز نکردن. گردنبند رو از پشت شیشه نشون دادم. باز کردن و بهم چای و شوکولات و سیگار دادن بعد شم منو آوردن اینجا. پس ساندویچ چی شد؟ سیگار داری؟"

نوبخت از بازداشتگاه به خانه‌ی صاحب زرگری رفت. او مرد جوانی بود که نوبخت را با خوشرویی پذیرفت و او را به پذیرایی برد و گفت: "می‌تونیم ضمن دیدن این سریال جالب، درباره‌ی قتل ناگوار خانم گوهرشناسان حرف بزنیم." نوبخت گفت: "حواسم به ساعت نبود... یه ربع به یازده‌س. مزاحم نمیشم... فردا میام فروشگاه‌تون." زرگر جوان گفت: "به من میگن رضا چهارگوش! اگه فکر می کنی حواسم به سریال پرت میشه، باید بگم من مثل دایره نیستم که فقط یه مرکز واسه تمرکز داره. من بیضی هستم و دو تا مرکز دارم." کارآگاه گفت: "من زیاد اهل سریال نیستم. بیشتر دوست دارم برنامه‌های علمی و مستند نگاه کنم." رضا(زرگر جوان) به نوبخت سیگار تعارف کرد. نوبخت رد کرد. او سیگارش را روشن کرد و گفت: "سیگارش معطره. ریه رو هم اذیت نمی کنه. قطران و نیکوتینش خیلی کمه". نوبخت از سیگارهای خودش یکی روشن کرد و با لبخند گفت: "ای به قربان تواُشنو که تو کنت‌الفقرایی! همین سیگار ارزون قیمت خودم خوبه." و به تلویزیون نگاه کرد و گفت: "اینم که انگار تکراریه." رضا گفت: "پس معلومه که شما هم این سریال عاشقانه رو نگاه می کنین! داداش بشین با هم نگاش کنیم چون دیشب واسه پخش مستقیم فوتبال، نوبت پخش این سریال به امشب افتاده. آخراشه. بشین ببینیم و حرف بزنیم. تازه قاتل هم که پیدا شده و دیگه نباید دغدغه‌ای داشته باشین."

نوبخت خواه ناخواه تن به تماشای سریال داد. رضا وسط پیام‌های بازرگانی گفت: "وقتی که یارو رو با اون گردنبند دیدم، فهمیدم قاتله چون گردنبند رو می‌شناختم. مال مرحوم خانم گوهرشناسان بود. چند روز پیش آورده بود تعویضش کنه. هر دو سه ماه یه بار جواهراتشو عوض می کرد. ما یکی از شعبه‌های جواهراتی آقای گوهرشناسان بزرگ هستیم. خانم خیلی خوبی بود اما آدم شناس نبود. واسه صیدا خیلی زیاد بود. وقتی شنیدیم با این آقا ازدواج کرده، همه‌مون افسوس خوردیم..." بعد با جزئیات داستان ورود کارتن‌خواب را به زرگری و نحوه‌ی تحویل دادن او را به پلیس تعریف کرد. صبح روز بعد، نوبخت جلو زرگری در ماشینش نشست و همین که کارکنان زرگری آمدند و کرکره‌ها را بالا زدند، داخل شد و با آنها حرف زد. یکی از کارکنان که مردی کهن‌سال بود، به موضوعی اشاره کرد که برای نوبخت جالب بود: "کاش مرحوم خانم گوهرشناسان قبول می کرد و زن مدیر ما، آقا رضا می‌شد. یا کاش به نصیحت منِ پیرمرد که غلام خونه زاد این خونواده هستم، گوش می کرد و فعلاً به آقا صیدا جواب بله نمی‌داد. ما خیلی غیرتشو می کشیدیم ولی عشق چشاشو کور کرده بود. وقتی که با آقا صیدا ازدواج کرد، آقا رضا بهش گفت دیگه کار از کار گذشته ولی اگه یه روز بفهمه که آقا صیدا ایشون رو خوشبخت نکرده، گردنشو می‌شکنه. خانم هم محکم زد تو گوش آقا رضا."... مرد کهن‌سال که مانند هم‌سال‌هایش فکی نیرومند و پرحرف داشت، بیشتر از نیم ساعت حرف زد و از خاطراتِ کودکی مقتول، از همسر اولش که مردی عیاش بود، از زرینه که دختری حسود و کینه‌توز بود و تازگی‌ها سیگاری شده بود، حرف‌ها زد. از این هم گفت که انگار تازگی‌ها کار بدی کرده بوده زیرا چند روز پیش که با مادرش برای تعویض گوشواره‌اش آمده بودند، مادرش تهدیدش کرده بود که اگر آدم نشود، ماجرا را به پدربزرگش خواهد گفت." نوبخت مدتی به پرچانگی‌های او گوش کرد و از زرگری بیرون آمد و به سرهنگ شعبانی خبر داد ترتیبی بدهد تا آقا رضا، آقای صیدا و زرینه

بقیه در صفحه ۵۷

✖ پاسخ معمای سفری تا انحنای مرگ و برنده:

بیشتر مسائلی که در این معما مطرح شده بود، برای رد گم کردن بود و فقط یک مدرک هست که ثابت می کند مهدی مجرم است. کارآگاه نوبخت از لهجه‌ی نوشتاریِ مهدی به این موضوع پی برد. در فیلم دوربین مداربسته، او به صفا گفته بود "کار کردن با دستگاه برش را نشانت دادم" در نامه هم نوشته بود "تا بعدا نشانت بدهم آن را چطور به من برسانی". به زن فربه هم گفت: "طرز کارشه نشانت میدم" در لهجه‌ی کرمانشاهی به جای "یاد دادن" می گویند "نشان دادن" و نوبخت این لهجه را در گفتار و نوشتار مهدی کرمونشاهی تشخیص داد و فهمید اوست که فرزان را ربوده.

برنده: من نیز قبول دارم که معمای سفری تا انحنای مرگ دشوار بود اما نه برای شما که هوش خوبی دارید. از بین کسانی که پاسخ درست داده بودند ندا محمدی از اصفهان با تلفن ۲۷(۰۰۰)۰۹۱۳۹۰ برنده شد. یادگاری خود را برایشان پست خواهیم کرد.

آسمان همیشه آبی است، اگر ابرها بگذارند • اسپینوزا

سهراب صفادار



شب زنده‌داری کشاورزان؛ چنای ـ فرانسه: کشاورزان و باغداران در اولین روز از فصل برداشت، شبانه مشغول چیدن خوشه‌های انگور باغشان هستند. طبق سنتی قدیمی در فرانسه، باغداران انگورهای خود را در ساعات پایانی شب می‌چینند زیرا دما در این ساعت‌ها پایین‌تر است و باعث می‌شود انگور تازه‌تر بماند.



کدوتنبل‌های جشن؛ لدی ـ آلمان: «هارالد ونسکی» که کشاورزی قدیمی است، با قایقی پر از کدوتنبل‌های بزرگ و خوشرنگ از روستای محل زندگی‌اش به مرکز شهر می‌رود تا آنها را برای جشنی که پیش روست، آماده کند و بفروشد. از این کدوتنبل‌ها در جشن‌ها برای ساختن اشکال زیبا و فانوس‌های متنوع استفاده می‌شود.



مزاحم نشوید؛ چونگ کینگ ـ چین: دولت چین طرح جدیدی برای پیاده‌روهای برخی شهرهایش از جمله چونگ کینگ، اجرا کرده است. در این طرح، پیاده‌رو با خط ممتد به دو بخش تقسیم می‌شود که در یک مسیر، استفاده از موبایل آزاد و در مسیر دیگر ممنوع است. این طرح برای کاهش برخورد افراد با همدیگر در حین صحبت با موبایل است زیرا گاهی به اطراف دقت نمی‌کنند، همچنین خودشان نیز راحت‌تر در مسیر حرکت می‌کنند و میزان مزاحمت تردد کمتر می‌شود. افرادی هم که نمی‌خواهند نزدیک امواج موبایل دیگران قرار گیرند، می‌توانند از مسیرهای موبایل ممنوع حرکت کنند.



نگرانی برای طبیعت؛ نیویورک ـ آمریکا: کمی قبل از نشست جدید ملت‌ها درباره محیط زیست، مردم بسیاری در خیابان‌های نیویورک جمع شدند تا به فعالیت‌های مضر برای محیط زیست و جانوران و عدم کنترل شکار گونه‌های در خطر انقراض، اعتراض کنند. این مرد نیز با پوشیدن لباسی مانند خرس قطبی (یکی از حیواناتی که در لیست قرمز خطر انقراض قرار دارد) با دیگر شهروندان همراه شد.



گلستان غول پیکر؛ پکن ـ چین: کارگران در حال نصب گل‌های بسیار بزرگ در میدان تیانانمن شهر پکن هستند تا تزئینات آن را برای مراسم روز اول اکتبر که روز ملی کشور چین است، آماده کنند. امسال، شصت و پنجمین سالگرد شکل گیری رسمی جمهوری خلق چین است.



سالروز مقاومت؛ تهران ـ ایران: سربازان نیروی دریایی جمهوری اسلامی ایران در سالروز ۸ سال دفاع مقدس ایران در جنگ با عراق در حال رژه هستند. رئیس جمهور نیز در آغاز مراسم گرامیداشت هفته دفاع مقدس، از ایستادگی ایران در برابر تجاوز بیگانه و تروریست‌ها صحبت کرد.

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

کارگری دست بکشند وگرنه جان خانواده‌شان به خطر خواهد افتاد. بعد از این حادثه، خشم کارگران بیشتر شد و اغلب آنها اعتصاب کردند.

پرولتاریای جهان متحد شوید!

فعالانی مانند چانگ مدام در خطر هستند و بسیار آسیب‌پذیرند. در چین اتحادیه‌های کارگری وجود دارد اما تمام آنها زیر پرچم دولت قرار دارند و همان طور که کاملاً پیداست، برای احقاق حقوق اعضای خود کمترین کوششی نمی‌کنند. همچنین تلاش‌های مستقل برای تشکیل اتحادیه قدغن است و پیگرد قانونی دارد. فعالان کارگری زیر ذره‌بین دولت قرار دارند و حتی گاهی مجبورند ماه‌ها حبس را تحمل کنند. جالب و البته عجیب اینکه حزب کمونیست چین این کارگران را تهدیدی جدی برای خود می‌پندارد و می‌ترسد همان اتفاقی که در لهستان در دهه ۱۹۸۰ رخ داد، در چین نیز تکرار شود. در این دوران کشور لهستان با بحران عمیق اقتصادی مواجه بود. اعتصاب‌های کارگری که به دنبال مشکلات اقتصادی این کشور به وقوع پیوست، منجر به درخواست‌های گسترده‌تر سیاسی شد و سرانجام تغییراتی سیاسی را در پی داشت. دولت چین حالا به‌شدت نگران این موضوع است که کارگران اتحادیه‌های خودشان را داشته باشند و فعالیت این اتحادیه‌ها چنان گسترده و خطرناک شود که حزب کمونیست را واژگون سازد. با این وجود آشکار است که هرچه به تعداد این اعتصاب‌ها و اعتراض‌ها افزوده می‌شود، سختگیری و آزار و اذیت مقامات هم بیشتر می‌شود. در هفته‌های اخیر فعالان کارگری می‌گویند حال روحی دولت نسبت به کارگران چندان خوب نیست و فشار را بر معترضان افزایش داده تا هرچه سریع‌تر آنها را سرکوب کند. شاید این هم بخشی از تلاش «بی جینگ» باشد برای زیر فشار گذاشتن انواع مخالفت‌ها. با این حال، با چند دهه نارضایتی و شکایات حل نشده و بی‌پاسخ و عدم وجود اطمینان لازم برای حل آنها، این احتمال وجود دارد که کارگران چینی دست به اعتراض‌های بیشتری بزنند اگرچه حزب کمونیست این اعتراض‌ها را بی‌پاسخ نخواهد گذاشت. کارگران چینی متحد شده‌اند و بار دیگر پس از سال‌ها این شعار قدیمی سوسیالیستی را بانگ می‌زنند: پرولتاریای جهان متحد شوید. پرولِتاریا یعنی کارگران. و این شعاری بود که کمونیست‌ها در آغاز سر می‌دادند و جالب است که امروز این شعار در چین کمونیست ممنوع شده اما کارگران معتقدند همین شعار نوید تحول، آن هم تحولی حقیقی را می‌دهد و ممکن است برای آنها چندان هم دور از دسترس نباشد زیرا اتحادهای کارگری و اصولاً هر اتحادی می‌تواند موفقیت آمیز باشد.

قصه یک آه

بقیه از صفحه ۴۱

بابات راضی نباشه. گفت «راضی میشه.» بعد از کیفش یه موبایل درآورد و به باباش گفت «داریم با ماشین مامان میریم یه ویلایی که اطراف اوشان فشمه. اجازه میدی؟» وقتی به ویلا رسیدیم، مهندس یواشکی بهم گفت «اگه صابر بفهمه دختر شو با یه مرد غریبه آوردی ویلا، می‌تونه شکایت کنه. منم هیچ حوصله‌ی کلانتری رفتن ندارم.» گفتم خب واسه این دوسه روزی که اینجا هستیم، به هم محرم شیم. گفت «پیشنهادت هم معقوله هم وسوسه انگیز ولی من به این قصد بهت نزدیک نشدم.» می‌دونستم نباید همچی حرفی می‌زدم ولی دیگه گفته بودم و نخواستم کم بیارم. باهاش بحث کردم تا قانع شد. رفتیم پیش یه آقای روحانی و شناسنامه‌مونشون دادیم و ماروسه روزه عقد کرد. اون سه روز خیلی بهمون خوش گذشت. من دوباره حس می‌کردم زنی هستم که دختری و شوهری داره. از مهندس هم خیلی خوشم اومده بود. طوری که اون مدت کاملاً زنش شدم. روزی که قرار بود برگردیم، دلم خیلی گرفت. به خودم گفتم وقتی رسیدیم تهرون، بهش میگم مدت نکاح رو تمدید کنیم. من جلو نشسته بودم و به کلکل لیلا و مهندس نگاه می‌کردم. لیلا پشت سر مهندس نشسته بود و هی ازش می‌پرسید «چرا ماشین مادرمو برداشتی و نمیذاری بابام ماروببره گردش، چرا نمیذاری مامانم برگرده پیش بابام». مهندس هم نمی‌دونم روی چه حسابی، بهش می‌گفت تو و بابات دس به یکی کردین ماشین مامانت روازش بگیرین. به مهندس اشاره می‌کردم که نگو اما ادامه می‌داد. لیلا عصبی شده بود و حرفای تندی می‌زد. مهندس هم عین یه بچه، لج کرده بود و با لیلا کلکل می‌کرد. یه هو لیلا گردن مهندس رو چسبید و گوش شو گاز گرفت. یک ماه طول کشید تا به هوش اومدم. می‌گفتن ماشین شده بوده آهن پاره. لیلا از پنجره پرت شده بوده و وقتی پیداش می‌کنن، ملاجش متلاشی شده بوده. مهندس پشت فرمون له شده بود. همه جای من شکسته بود. توی بیمارستان تنها مریضی بودم که ملاقات کننده نداشت. قبل از این که به هوش بیام، صابر اومده بوده اونجا و درباره‌ی من حرفایی زده بود. پرستارها و خدمتکارهای بیمارستان با انزجار به من نزدیک می‌شدن. روزی که مرخص می‌شدم، بهشون گفتم با من طوری بودین که انگار جذام داشتم. یکی شون گفت: «جذام روحی داری. نزدیک شدن به تو کفاره داره!» ای خواننده‌ی اطلاعات هفتگی! حالا مدتی گذشته و من توی برزخ زندگی می‌کنم. هر روز نقاب خوشبختی به صورت می‌زنم و هر نیمه شب چنان آه‌هایی می‌کشم که مپرس! وفکر نکن از این همه بدبختی و فریب درس گرفتم و آدم شدم. نه! هنوز هم اشتباه می‌کنم و از تنهایی و بدبختی به گرگ بیابون پناه‌می‌برم. کاش در حدی بودم که می‌تونستم بگم: «دخترا! از سرنوشتم عبرت بگیرین.»

پایان

داستان پلیسی

بقیه از صفحه ۵۵

داره؟ کارآگاه برای او توضیحاتی داد و سرهنگ را قانع کرد. نوبخت در اتاق بازجویی، روبه‌روی هر سه نشست و به رضا گفت: "این امکان هست که شما به دلیل رفتاری که مقتول با شما داشته، کینه‌توز شدین و ایشون رو کشتین. انگیزه‌ی آقای صیدا هم می‌تونه این باشه که به خاطر ثروت مقتول، همسرشو کشته باشه. زرینه هم غیر از اینکه نسبت به مادرش حسود بوده، ترس داشته که مادرش رازش رو پیش بابا بزرگ فاش کنه پس انگیزه‌ی قتل داشته." زرینه از جا جهید و با فریاد گفت: "شما یه کارآگاه احمق هستین که نمی‌دونم چرا به باهوشی مشهور شدین. من بهترین وکیل دنیا رو می‌گیرم و شما رو به فضاحت می‌کشم." آقای صیدا او را به آرامش دعوت کرد و گفت: "عزیزم ناراحت نشو! این آقایون پلیس دنبال قاتل نیستن. چشم‌شون به ثروت ما افتاده و می‌خوان ما رو تلکه کنن... جناب کارآگاه نوبخت چقدر می‌خواین تا دست از سرمون بردارین؟ البته نباید از من باج زیادی بخواین چون شاهد دارم که وقتی که اون کارتن‌خواب لعنتی داشته همسرم رو می‌کشته، حموم بودم." آقا رضا گفت: "ولی انگار از من باید پول زیادی بگیرن چون شاهدی ندارم که ثابت کنه وقت قتل، کجا بودم." زرینه که از بقیه عصبی‌تر بود، مانند دشمنی دیرینه به نوبخت نگاه می‌کرد. کارآگاه خواست آنها را آرام کند و توضیحاتی بدهد. زرینه گفت: "من از شما به دو دلیل شکایت می‌کنم: یکی اینکه از تون خواستم از جون مادرم مراقبت کنین، نکردین و کشته شد. دیگه اینکه خود من رو به قتل متهم می‌کنین." کارآگاه گفت: "موضوع اینه که یه نفر خانم گوهرشناسان رو کشته و گردنبندشو انداخته جلو کارتن‌خواب. هوا تاریک بوده، قاتل هم روی خودشو پوشونده بوده بنابراین کارتن‌خواب نمی‌تونه به ما بگه چه کسی رفته بوده اونجا اما خود قاتل یه جا اشتباهی کرد و دروغی به من گفت و دستشو رو کرد. من قاتل رو می‌شناسم ولی هر سه‌تون رو آوردم اینجا تا..."

هوش‌آزمایی

شاید کارآگاه نوبخت هر سه را احضار کرد تا شما خوانندگان باهوش "اطلاعات هفتگی" تشخیص بدهید قاتل کیست و چرا؟ جواب خود را به شماره‌ی ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ پیامک کنید و لطفاً فقط یک بار جواب بدهید. کسی که با یک شماره دو بار جواب بدهد، حذف می‌شود. لطفاً همراه جواب، اسم و نام شهرتان را هم بنویسید.

هرچه که از زمین به آسمان رود، دوباره باز خواهد گشت
● یوهان اشتراوس

زیر نظر: علی کیانی گفتگو: ایمان کوچکی عکس: دریا صابونیها

استیلی فنی‌ترین مربی ایران است

بعد از تمرین تیم راه آهن به همراه علی لطیفی بازیکن سالهای نه چندان دور استقلال و تیم ملی کشورمان به پارک پرواز رفتیم و گپ و گفتی درباره وضعیت کنونی تیم راه آهن، برنامه‌های این تیم برای آینده و هم چنین موقعیت کنونی و آتی تیم ملی فوتبال کشورمان داشتیم... از همکاری خود با حمید استیلی و این که بیشتر از بعد معرفتی او را دوست دارد و مسایل فنی در اولویت بعدی قرار دارد صحبت کرد...

آقای لطیفی ما تقریبا دو سال پیش با شما گفتگویی داشتیم؛ زمانی که در آکادمی استقلال بودید و به عنوان کارشناس تلویزیون فعالیت می‌کردید؛ و شاید خیلی هم به مربیگری فکر نمی‌کردید...

البته که فکر می‌کردم؛ چون به شدت علاقه مند به این کار هستم. این موضوع مربوط به امروز و دیروز نیست. از زمانی که بازی می‌کردم؛ به جهت این که دیدگاه بدی نداشتم؛ مربیانم به من می‌گفتند که تو روزی مربی خوبی خواهی شد. در دوره مد نظر شما هم بیشتر غرق در فعالیت کارشناسی تلویزیونی ـ رادیویی و مطبوعات مختلف بودم. با توجه به این که من در آن دوره معاون آکادمی فوتبال استقلال بودم و هنوز سرمربی تیم ب و امیدهای استقلال نشده بودم؛ وقت این را داشتم که در رسانه فعالیت کنم؛ اما بعد از آن، کمتر وقت این کار را پیدا می‌کردم. جالب است بدانید که علاقه من به مربیگری و انگیزه‌ام خیلی بیشتر از زمانی است که خودم فوتبال بازی می‌کردم؛ به نوعی عشق به مربیگری‌ام چندین برابر شده است.

در دوره‌ای که بازی می‌کردید نیز این حس را داشتید که در آینده، مربی خواهید شد؟

زمانی که در اروپا بازی کردم به دلیل مصدومیت‌های زیاد؛ ماشینم را روشن می‌کردم و با همسر و دختر یک ساله‌ام به تمرینات اکثر تیم‌های معتبر اروپایی می‌رفتم. برای مثال در آلمان، تمرینات بایرن مونیخ، لورکوزن و دورتمند؛ در اسپانیا، رئال و بارسلونا؛ در هلند آژاکس و آیندهوون و در فرانسه پاریسن ژرمن و مارسی را می‌دیدم و نت برداری می‌کردم. یکی از دلایل پیشرفتم؛ همین موضوع است؛ در عین حال خیلی با سرعت وارد سطح اول مربیگری فوتبال کشور نشدم و با خواست خودم؛ خیلی پیوسته و پشت سر هم مراتب مربیگری را گذراندم. من از نونهالان کمپ استقلال شروع کردم و ترجیح دادم آزمون و خطا را آن جا انجام دهم نه با حضور در یک تیم بزرگتر؛ دوست داشتم زمانی که در کارم پخته‌تر شدم به جایگاه‌های بهتری برسم؛ به نوعی در تمام پایه‌های تیم استقلال، جز بزرگسالان کار کردم. زمانی استعداد من خیلی نمود پیدا کرد که سرمربی امیدهای استقلال شدم؛ در نیم فصل که تیم، چهاردهم جدول بود و در خطر سقوط، تیم را تحویل گرفتم و با یاری خدا دو کار مهم صورت گرفت. در نیم فصل پیکان با اختلاف تقریبا بیست امتیاز در صدر جدول بود و ما هم که چهاردهم بودیم؛ در پایان فصل پیکان قهرمان شد و ما هم ششم شدیم.

شما در همه رده‌های پایه استقلال کار کردید؛ قاعدتا این باید پیش می‌آمد که حالا در رده بزرگسالان فعالیت داشته باشید...

حقیقت‌اش را بخواهید سال قبل آقای قلعه نوعی این پیشنهاد را به من داد اما به دلایلی که قابل گفتن نیست من حاضر به همکاری نشدم؛ امسال هم ابتدای فصل آقای قلعه نوعی دوباره با من صحبت کرد که به عنوان دستیار با او همکاری کنم اما در ادامه اسم مرا به عنوان آنالیزور اعلام کردند که باز هم من قبول نکردم، تا این که چند روز مانده بود با حمید استیلی به راه آهن بیاییم؛ آقای قلعه نوعی از طریق کریم بوستانی به من اطلاع دادند که حضور مهدی پاشازاده در استقلال منتفی است و به عنوان دستیار با هم همکاری کنیم. اما من با حمید استیلی قرار گذاشته بودم که با هم کار کنیم و سر قرارم ماندم.

پس کلا رفیق باز هستید؛ در مصاحبه قبلی گفته بودید که به خاطر یکی از دوستانتان یک نیم فصل را از دست دادید..

(با خنده) درست است؛ آن جا هم گفتم که اشتباه کردم؛ اما چون بچه خزانه‌ام خیلی بعید نیست؛ خارج از شوخی هنوز هم این رفیق بازی را دارم اما کمی پخته‌تر شده‌ام. من در ۱۶ سالگی مادرم را از دست دادم و تا الان که کنار شما نشسته‌ام؛ ۵ خواهرم را به خانه بخت فرستادم و برادرم هم در شرف ازدواج است؛ در این سال‌ها خیلی هوایشان را داشتم. می‌خواهم بگویم که نسبت به آن سال‌ها تجربه بیشتری در زندگی دارم. حالا هم آن دوستی‌ها هست؛ من جانم را برای حمید می‌دهم؛ دیگر می‌دانم در این سن باید با چه کسانی رفاقت کنم. حمید معرفتش را به من ثابت کرده است. شما باورتان می‌شود که استیلی فنی‌ترین مربی ایران است؟ نه این که الان دوست و همکار من در راه آهن باشد؛ بخواهم این حرف را بزنم. او در این سال‌ها چوب رفاقت و رودربایستی‌هایش را خورد؛ دوستان حمید به او خیانت کردند. او امسال در انتخاب کمک‌هایش به شدت وسواس داشت و محتاط‌تر عمل کرد؛ ضمن این که خودش مالک باشگاه است و قرار نیست کسی زیر پایش را خالی کند.

البته امسال هم نتایج خوبی گرفته نشده است؛ در ادامه فصل شرایط مهیاست که خوب نتیجه بگیرد؟

من و حمید در راه آهن مکمل‌های خوبی برای هم هستیم و امیدوارم بتوانیم نتایج خوبی بگیریم؛ استیلی کارهایی بیرون از فوتبال دارد که من بیشتر به خاطر این کارهای انسان دوستانه با او کار می‌کنم؛ آدمی که بیرون زمین این طوری است در فوتبال هیچ گاه به من خیانت نمی‌کند؛ حمید امسال همه چیز را چشم بسته به من سپرده است؛ وقتی من رفتم قرار

داد ببندم اصلا متن قرارداد را نخواندم. البته نتایج فعلی چندان چنگی به دل نمی زند اما به این موضوع توجه کنید که تیم ما ۶، ۷ مصدوم دارد تا جایی که از مهاجمانمان در خط دفاع بهره بردیم. در کنار این ها تقریبا با اکثر تیم های بالا نشین جدول هم مسابقه دادیم و بدون شک این بذری که پاشیده ایم و به جوان ها میدان دادیم در آینده ای زود نتیجه های قابل قبولی خواهیم گرفت.

راه آهن تیم پر تماشاگری نیست اما خیلی تیم ریشه دار و معتبری است چه طرح و برنامه ای برای پویایی این تیم دارید؟

اصلا دلیلی که استیلی و گروهش این تیم را خریدند همین عقبه باشگاه بوده است؛ این باشگاه ۷۶ سال قدمت دارد و بازیکنان زیادی را تحویل جامعه فوتبال ایران داده است. راه آهن در سال های گذشته بیشتر بازیکن سازی می کرد و به فکر سقوط نکردن بود؛ اما امسال در کنار امر بازیکن سازی به شکل وسیع تر، تیم برای رده های بالای جدول می جنگد.

این فصل خریدهایی که می خواستید را انجام دادید؟

خیر، ما دیر شروع کردیم؛ اما باز هم به یاری خدا توانستیم مهره های خوبی جذب کنیم. محمد غلامی پارسال حدود یک میلیارد گرفته اما در تیم ما ۵۵۰ میلیون قرارداد دارد؛ ایران نژاد با پیشنهاد ۸۰۰ میلیونی با ۴۰۰ میلیون به تیم ما آمد. این بازیکنان به خاطر کار با حمید استیلی به این تیم آمده اند.

و کار با بازیکنانی که کم حاشیه نداشته اند مثل شیث رضایی...

شیث هم اگر در گذشته مشکلاتی را داشته قرار نمی شود با من و حمید استیلی هم مشکل ساز شود؛ (با خنده می گوید:) جایی که صحبت لات بازی باشد من از همه لات تر هستم. ببینید سواد و تحصیلات کادر فنی ما بالا است. به زعم بازیکنان، قوی ترین کادری که تا به حال کار کرده اند همین کادر راه آهن است. امسال حتما در جام ملت ها نماینده ای از راه آهن خواهیم داشت و در کنار این ها جوان هایی را هم به فوتبال ایران معرفی خواهیم کرد.

راستی اگر حمید استیلی در این تیم نتیجه نگیرد؛ خودش را بر کنار می کند؟

شخصیتی که من از او سراغ دارم اگر روزی نتایج دلخواه گرفته نشود و بداند که فرد دیگری می تواند بیشتر به تیم کمک کند؛ خودش این کار را انجام می دهد. حمید استیلی یک برنامه ۵ ساله ارایه کرده است که پایان این ۵ سال قدرتمندی در فوتبال آسیا است. سال اول رتبه تک رقمی در لیگ برتر؛ سال دوم آسیایی شدن؛ سال سوم قهرمان شدن در لیگ؛ سال چهارم حضور قدرتمندانه در آسیا و سال پنجم قهرمانی در آسیا. البته در کنار این برنامه اصلی، برنامه های جانبی هم داریم؛ ممکن است همین امسال قهرمان جام حذفی شویم.

قطعا علی لطیفی در این برنامه ۵ ساله به عنوان دستیار در تیم راه آهن کار نخواهد کرد

صادقانه می گویم که به حمید استیلی گفته ام تا روزی که شما صلاح بدانید به عنوان دستیار در این تیم کمک می کنم؛ حتی با تشخیص خودم هم این کار را نمی کنم و فقط زمانی که او صلاح بداند این کار را انجام می دهم.

به عنوان کارشناس مطبوعات و تلویزیون به نظر شما تیم ملی در جام جهانی موفق بوده است؟



ابتدا تعریف موفقیت را باز گو کنیم. موفقیت فوتبالی یعنی پیشرفت در کار نسبت به گذشته؛ ما باید ببینیم آیا تیم ملی ما از زمان ورود کی روش این پیشرفت را داشته است یا خیر؟ از نظر من هم بله و هم خیر؛ بله از این جهت که ساختار دفاعی ما با آقای کی روش خوب شکل گرفته است به خصوص در این یک سال گذشته؛ اما ما در دور مقدماتی جام جهانی اصلا خوب نبودیم و اگر بخواهیم با خودمان رو راست باشیم بر اساس شانس و اقبال صعود کردیم. در جام جهانی هم در فاز دفاع خوب بودیم اما دفاعی خوب است که منجر به حمله شود و یک هارمونی وجود داشته باشد. ما در فاز حمله موفق نبودیم و صادقانه بگویم که کی روش را اصلا مربی بزرگی نمی بینم. در این مدت هم رسانه ها به شدت از کی روش حمایت کردند و مردم هم توجهشان مثبت شده است. ای کاش رسانه ها در این سال ها از تمام مربیان خوب خارجی و خوب داخلی هم حمایت می کردند. در زمان ما، مطبوعات با تومیسلاو ایویچ به شدت بد برخورد کردند؛ من اعتقاد دارم اگر یک تیم کی روش را می خواست او می رفت. فقط هر روز حرف از تاتنهام و منچستر و آفریقای جنوبی شد؛ او مربی حرفه ای است؛ اگر تیمی یک دلار بیشتر به او می داد؛ مطمئن باشید که می رفت. شک نکنید الان اگر کی روش نتیجه نگیرد؛ همین حامیانش به شدت او را تخریب می کنند.

آیا ما مربی داخلی داریم که می توانست جای کی روش را بگیرد؟

ببینید ما در زمینه بازیکن هم به یک فقر رسیده ایم اما با همین پتانسیل حداقل باید مقابل تیم های آسیایی نتیجه بهتری می گرفتیم. اعتقاد دارم سر مربی خوب ایرانی در حد تیم ملی داریم اما باید یک مربی بزرگ خارجی به عنوان دستیار در کنار او باشد؛ اگر هم کسی قبول نکند این کار را انجام دهد در حال حاضر مربیان به علم روز فوتبال دسترسی دارند و در این بابت مشکلی وجود ندارد؛ اما یک مربی تمرین دهنده و بدنساز خوب نیاز است.

به نظر تان کرانچار گزینه بهتری نبود؛ با توجه به این که چند سال در ایران کار کرد؟

من کرانچار را خیلی قبول دارم. هر چند ساختار باشگاه سپاهان هم سازمان یافته است و حالا باید ببینیم به چه دلایلی از این تیم جدا شد اما او در این تیم، کنار این که بازیکن پرورش داد؛ خوب هم نتیجه گرفته است. فاکتور اصلی که او دارد این است که هر بار تیمش وارد بحران شد با مدیریت تیم را از بحران خارج کرد.

نظر تان در مورد کل بازی های جام جهانی چیست؟

کیفیت کل بازی ها به مراتب بهتر از دوره های قبل بود. معتقدم که آرژانتین می توانست قهرمان بازی ها شود. بازیکنان این تیم مرحله به مرحله با هم هماهنگ تر شدند و تنها تیمی بودن که آلمان را تحت فشار قرار دادند؛ حتی در فینال بهتر از آلمان بودند. حدس من بر این بود که مسی هم می تواند مثل مارادونا تیمش را به قهرمانی برساند. البته جذاب ترین تیم جام، شیلی بود که می توانست بیشتر از این ها پیشروی کند و حتی در بین چهار تیم باشد. بهترین تیم های آسیای هم استرالیا و ژاپن بودند.

و موقعیت ایران در جام ملتهای پیش رو..

اگر قرار باشد ما همین طوری بازی کنیم در این بازی ها نتیجه نمی گیریم؛ کی روش هم نشان داده که در فاز حمله خیلی موفق نیست؛ او هیچگاه سرمربی خوبی نبوده است.

نظر تان در رابطه با حضور علی کریمی به عنوان دستیار کی روش چیست؟

حق علی کریمی خیلی بیشتر از این هاست. به نظر من اگر از دیدگاه فنی این انتخاب صورت گرفته باشد مشکلی نیست؛ اما فکر می کنم که کی روش می خواهد با حضور او در تیم ملی از محبوبیت اش استفاده کند و نظرها را بیشتر به سمت خود جلب کند. امیدوارم که علی کریمی پاسوز کی روش نشود و بتواند از این موقعیت به نفع خودش بهره ببرد.

آسمان، هزار ها میلیارد همچون زمین دارد، ولی زمین، یک آسمان بیشتر ندارد

• روبینی

ایـــران در المپیک آسیایی

بازیهای المپیک آسیایی از سال ۱۹۵۱ برگزار گردید. نخستین دوره آن در سال ۱۹۵۱ در دهلی نو برگزار شد که تا به حال ۱۶ دوره برگزار شد و صاحبان مدال را شناخت و امسال هفدهمین دوره آن در شهر "اینچه اون" کره جنوبی در حال برگزاری است. ایران در سیزده دوره بازیها حضور داشت و تنها در سال‌های ۱۹۵۴، ۱۹۶۲ و ۱۹۷۸ غایب بود. کاروان ایران در مجموع از بیش از ده هزار و هفتصد مدال توزیع شده تا سال ۲۰۱۰ توانست بیش از ۴۲۰ مدال کسب کند که ۱۲۵ عدد آن طلا بود. بیشترین مدال در بازیهای تهران به دست آمد که به نایب قهرمانی ایران انجامید و بدترین نتیجه هم به المپیک ۲۰۰۲ بوسان کره جنوبی برمی گردد که ایران با ۸ طلا، ۱۴ نقره و ۱۴ برنز به مقام دهمی بازیها اکتفا کرد.



تا به حال هندوستان ۲ دوره (۵۱ و ۸۲) اندونزی، فیلی پین، قطر و ایران (یک دوره) تایلند ۴ دوره (۶۶، ۷۰، ۷۸ و ۹۸) ژاپن دو دوره (۵۸، ۹۴) چین دو دوره (۹۰ و ۲۰۱۰) کره سه دوره (۸۶، ۲۰۰۲ و ۲۰۱۴) میزبان این بازیها بودند. در زیر توجه شما را به نتایج کاروان ایران در المپیک‌ها تا مقطع بازیهای آسیایی تهران جلب می کنیم و هفته آینده با پایان بازیها آن را ادامه می‌دهیم.

دوره اول

در اولین دوره ۱۹۵۱ دهلی نو در رشته وزنه‌برداری

محمود نامجو، جعفر سلماسی، حسن فردوسی، فیروز پژمان، محمد حسن رهنوردی، سیدرسول رئیسی و لئون کورکچیان طلا و علی میرزایی، جلال منصوری و هوشنگ اردوبایی نقره گرفتند. در فوتبال، مدال نقره، در دو و میدانی علی باغبانباشی یک طلا و یک نقره، در بسکتبال مدال برنز، در شیرجه تقی عسگری یک نقره و یک برنز، به دست آوردند.

دوره دوم و سوم

در ۱۹۵۴ مانیل فیلی پین ایران غایب بود و در سومین دوره که در ۱۹۵۸ در توکیو ژاپن برگزار گردید، در وزنه برداری جلال منصوری، محمد حسن رهنوردی و فیروز پژمان طلا گرفتند و اسماعیل علم خواه، محمود نامجو، علی صفاستیلی و ابراهیم پیروزی نقره گرفتند و هنریک تمرز برنز گرفت. در کشتی آزاد امامعلی حبیبی، غلامرضا تختی و عباس زندی طلا گرفتند. جهانبخت توفیق، خلیل رعیت پناه و نبی سروری نقره و غلامحسین زندی و ناصر گیوه چی برنز گرفتند. والیبال به مقام دوم رسید و نقره گرفت. در مشت زنی قازاریان، جانیان و خاچاطوریان نقره گرفتند و ایلخانوف و یاوری و اکبر خوجینی به مدال برنز دست یافتند. در دو و میدانی خلیل رضوی یک طلا و یک نقره گرفت و باغبانباشی دو برنز، در شیرجه اعظمی و فصیحی برنز گرفتند و تنیس روی میز مردان نیز سوم شد و برنز گرفت. در دوچرخه سواری هم جعفر گل طلب دو نقره گرفت.

دوره چهارم و پنجم

در چهارمین دوره که ۱۹۶۲ در جاکارتای اندونزی برگزار شد ایران حضور نداشت و پنجمین دوره بازیها (۱۹۶۶) که در بانکوک تایلند برگزار شد ایران شرکت داشت که در وزنه برداری باز هم قدرتمند ظاهر شد و نصیری و جلایر و برومند طلا، ناصحی، درودیان، استکی و عامی برنز گرفتند. در کشتی نیز موحد، مهدی زاده و فیلابی طلا گرفتند. حیدری، سیف پور، فرخیان، تهامی و معزی پور نقره گرفتند. تیمور غیاثی در پرش ارتفاع برنز گرفت، جلال کشمیری یک نقره در پرتاب دیسک و یک برنز در پرتاب وزنه و میرحسینی یک



نقره در ۳ هزار متر به دست آورد. والیبال مردان و زنان ایران نیز هر کدام یک برنز گرفتند و اسماعیل حسینی در دوچرخه سواری یک برنز در ۴ کیلومتر تعقیبی گرفت و در تایم تریل یکصد کیلومتر تیمی نیز ایران سوم شد و برنز گرفت. هوشنگ برزگر در تنیس روی میز و تقی اکبری در تنیس انفرادی و ایرانی، طالبی، عباسی و فتحیان پور در مشت زنی برنز گرفتند.

دوره ششم

ششمین دوره بازیها در بانکوک تایلند در سال ۱۹۷۰ برگزار شد و در وزنه برداری نصیری و دهنوی طلا، گیورگیز نقره، ناصحی، پوردژم و کارگرنژاد برنز گرفتند. در کشتی آزاد جوادی، قربانی، سیدعباسی، موحد، ذاکری و فیلابی طلا، فرهنگ دوست و حاجیلو نقره و ابوالفضل نوری برنز گرفتند. تیمور غیاثی در پرش ارتفاع طلا گرفت و جلال کشمیری دو نقره در پرتاب دیسک و پرتاب وزنه به دست آورد. تیم دوچرخه سواری در یکصد کیلومتر تایم تریل تیمی نقره و در چهار کیلومتر تعقیبی تیمی برنز گرفت. در مشت زنی هم محمد حاتمی نقره و ساروخانی و پاک منش برنز گرفتند.

دوره هفتم

المپیک ۱۹۷۴ در تهران برگزار شد و بیشترین مدال‌های تاریخ بازیهای آسیایی برای ایران در این بازیها رقم خورد. در کشتی فرنگی، علی آبادی، تورانیان، یداللهی، دلیریان، قنبری، کریمی، مشتاقی و فیلابی طلا و نظافت دوست نقره گرفتند. در کشتی آزاد نیز جوادی، فرح وشی، برزگر، علیدوستی و فیلابی طلا، روحی، محمد خرمی، سوخته سرایی و رضا خرمی نقره و محمدرضا نوایی برنز گرفتند. در دوومیدانی تیمور غیاثی در پرش ارتفاع یک طلا، جلال کشمیری ۴ طلا در پرتابهای وزنه و پرتابهای دیسک، محمدرضا انتظاری دو نقره در ۴۰۰ متر و دو نقره در ۸۰۰ متر، سلمان حسام در پرتاب دیسک و فرامرز آصف در پرش سه گام برنز گرفتند و در چهارصد متر امدادی تیمی نیز یک برنز نصیب ایران شد.

در مشت زنی دلارام، هامبارسومیان و انداوه طلا، انصاری و جبارفعلی، نقره، میناسیان، انتقامی، پورافتخاری و پارسائیان برنز گرفتند. در وزنه برداری نصیری، والی، کارگرنژاد و شکراللهی طلا، دهنوی، پوردژم و حسنی نقره و عطار اشرفی برنز گرفتند.

در واترپلو و فوتبال اول شدیم و طلا گرفتیم. در دوچرخه سواری ۱۸۰ کیلومتر جاده تیمی و ۱۰۰ کیلومتر تایم تریل تیمی طلا، ۴ کیلومتر تعقیبی تیمی نقره و در چهار کیلومتر انفرادی توسط حق گشا برنز گرفتیم. در شمشیر بازی سابر تیمی طلا گرفتیم و آدمیت در اپه انفرادی و پاشاپور در فلوره انفرادی نقره گرفتند و فتحی در سابر انفرادی به مدال برنز رسید. در شمشیر بازی زنان نیز برای نخستین بار در فلوره و اپه تیمی صاحب طلا شدیم. مهوش شفایی در فلوره نقره و گیتی محبیان هم در همین رشته برنز گرفت. در تنیس



مردان تقی اکبری نقره انفرادی و علی مدنی و کامبیز درفشی جوان در دوبل مردان نقره گرفتند.

در شماره آینده دنباله مطلب تقدیم شما عزیزان خواهد شد

مدال آوران بازیهای آسیایی تا روز دهم

مسابقات آسیایی اینچئون کره جنوبی در حال پیگیری است و تیم اعزامی ایران به مسابقات تا روز دهم در برخی رشته های عملکرد درخشان و در برخی دیگر عملکرد بسیار ضعیفی داشته است. نتایج روز اول کشتی آزاد و حذف هر دو نماینده ایران (گرچه کشتی در روزهای بعد خیلی خوب جبران کرد. یزدانی طلا گرفت و ۴ کشتی گیر دیگرمان نیز به فینال رسیدند) یا عدم کسب مدال طلا در وزنه برداری توسط کیانوش رستمی و حذف نواب نصیر شلال از دور مسابقات جز نتایج دور از انتظار کاروان ایران بوده است. از سوی دیگر والیبال، بسکتبال و هندبال جور فوتبال بی دروپیکرمان را کشیده و هر کدام با درخشش خود به دور بعدی و جز چهار تیم برتر مسابقات صعود کرده اند. نکته دیگر این دوره از مسابقات درخشش دور از انتظار بانوان مدال آور ایران بود که در چند روز اول جور مردان را کشیده و با مدالهای طلا و نقره شان، دل ملت را شاد کردند. با هم مدال آوران کاروان اعزامی ایران را مرور می کنیم...

طلا:۷

نجمه خدمتی(تیراندازی)
محسن محمدسیفی (وشوو)
محسن شادی(قایقرانی روئینگ)
محمد دانشور(دوچرخه سواری)
بهداد سلیمی(وزنه برداری)
اسماعیل عبادی(تیروکمان)
رضا یزدانی(کشتی)



نقره:۸

نرجس اماقلی نژاد(تیراندازی)
تیم ملی بانوان در رشته تیراندازی
حمیدرضا دلاور (وشوو)
الهه منصوریان(وشوو)
تیم ملی مردان در رشته شمشیربازی
کیانوش رستمی(وزنه برداری)
لیلا رجبی(دومیدانی)
آروین معظمی(دوچرخه سواری)



برنز:۶

سجاد عباسی(وشوو)
تیم ملی بانوان در رشته قایقرانی روئینگ
سولماز عباسی(قایقرانی روئینگ)
تیم ملی مردان در رشته قایقرانی روئینگ
تیم ملی مردان در رشته تیروکمان
حسین عسگری(دوچرخه سواری)



رالی مسیر خاورمیانه قربانی داد

ابتدای هفته و بعد از لوکیشن اول پیست مسابقه های رالی خاورمیانه که در شیراز در حال برگزاری است، «آرش رامین یکتا»، نقشه خوان خودروی تیم سایپا ایران دچار حادثه شد که پس از انتقال به بیمارستان رجایی شیراز، بر اثر شدت صدمات وارده درگذشت. واژگونی خودروی ریو شماره ۵ مربوط به تیم «سایپا ایران» که در لوکیشن یک مسابقه ها مشغول رقابت با دیگر تیم های حاضر در کلاس ۱۶۰۰ بود منجر به این حادثه شد. در این حادثه، «حسین قدسی»، راننده خودرو شماره پنج نیز مجروح و به بیمارستان انتقال یافت. به گفته شاهدان این حادثه، خودروی تیم سایپا در نزدیکی روستای «اسماعیل آباد» در مسیر مشخص رالی در حال تردد بود که پس از پرش و به هنگام فرود، تعادل خودرو از دست داد و دچار حادثه شد. به دنبال این حادثه، تیم سایپا از ادامه مسابقه ها انصراف داد. نقشه خوان که وضعیت خوبی نداشت، توسط بالگرد به بیمارستان شهید رجایی شیراز منتقل شد و «حسین قدسی»، راننده خودرو از ناحیه گردن مصدوم شده و هم اکنون در بیمارستان شهید رجایی شیراز تحت درمان است. همچنین در نخستین روز از مسابقه های رالی خاورمیانه، لاستیک خودروی «حسن اکبرنژاد»، یکی از اتومبیلرانان عضو این تیم در مسیر مسابقه دچار ترکیدگی شد. سرپرست تیم اتومبیلرانی «بیمه رازی» به گفت: «به دلیل اندک بودن فرصت برای رفع این مشکل، اکبرنژاد ناگزیر شد ۱۸ کیلومتر از مسیر مسابقه را روی رینگ حرکت کند به گونه ای که رینگ آن شکل مربع به خود گرفته بود. اما با وجود این که خودرو این اتومبیلران دچار نقص اساسی شده بود، توانست در زمان تعیین شده اتومبیل را به خط پایان برساند.» مسابقات رالی خاورمیانه با حضور ۳۰ تیم داخلی و خارجی از روز پنج شنبه در تخت جمشید شیراز آغاز شد و شرکت کنندگان پس از طی مسافت ۲۵۰ کیلومتر و عبور از شهرهای مرودشت، زرقان، ارسنجان و خرامه، در کنار دریاچه آباده طشک استان فارس به کار خود پایان دادند.



دیدار دو بازیکن استقلال با کودکان محک

دو بازیکن استقلال با حضور در موسسه خیریه محک با کودکان بیمار دیدار کردند. آرش برهانی و میلاد فخرالدینی با حضور در بیمارستان محک از کودکان سرطانی دیدار کردند. آرش برهانی در این دیدار دو لباس را به کودکان هدیه داد. همچنین بهزاد محمدی، بازیگر سینما نیز در این دیدار حضور داشت.



تجدید میثاق ورزشکاران نیروهای مسلح با بنیانگذار کبیر انقلاب اسلامی

در ادامه برنامه های فرهنگی ورزشی گرامی داشت سی و یکمین سالگرد هفته دفاع مقدس ورزشکاران نیروهای مسلح جمهوری اسلامی ایران همراه با سایر ورزشکاران کشور با رهبر کبیر انقلاب اسلامی تجدید میثاق نمودند. در این حرکت فرهنگی ورزشی که با حضور ورزشکارانی از ارتش، سپاه پاسداران، نیروی انتظامی و وزارت دفاع برگزار شد، در پایان به همراه مسئولین عالی رتبه ورزش کشور معاون وزیر ورزش و جوانان، امیر سرتیپ مجدآرا رئیس سازمان تربیت بدنی ارتش آقای مشحون رئیس فدراسیون بسکتبال و جمعی از روئسا و مسئولین فدراسیون های ورزشی در صحن مطهر رهبر کبیر انقلاب حاضر و ضمن ادای احترام و نثار گل، باردیگر آمادگی خود را جهت اجرای فرامین مقام عظمای ولایت و دفاع از مرزها و ارزشهای میهن اسلامی اعلام داشتند.



آسمان هر کس به اندازه روشنی و تاری قلب او، روشن یا تار است
● مارک تواین

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: شیما ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

شایسته جان، امروز، روز توست، روز تولدت، عزیزم تو هدیه گرانبهای زندگی منی، عاشقانه دوستت دارم، تولدت مبارک
همسرت مجید زمانی ـ تهران

فاطمه جانم، ماند گارترین و زیباترین آهنگ زندگی من تپش قلب پاک توست و به لطف خدا قشنگترین روزهایمان با هم بودن است، تولدت مبارک
محمدحسین بی همتا

علیرضای مهربان، از اینکه لحظات زندگیم را با تو سپری می کنم خدا را شکر می کنم، دومین سالگرد ازدواجمان را در ۸ مهر تبریک می گویم
همسرت مرضیه آرام پور

همسر عزیزم، غلام عباس جان، یازدهمین سالگرد ازدواجمان را که مصادف شده با سالروز ازدواج حضرت علی(ع) و حضرت فاطمه (س) با تقدیم چهار سبد گل یاس تبریک می گویم
همسرت اعظم مهر آزمایی ـ لارستان فارس

نوگل عزیز، دختر نازم، هلنا جان، ۱۴ مهر زیباترین گل زندگیمان شکفت، هلنای مهربان، دومین سالروز تولدت را با تقدیم دو سبد گل سرخ به شما ناز گل هستی مان تبریک می گوییم، دوستت داریم
پدر و مادرت حسین و صدیقه استاد ـ تهران

حمیده عزیز، همسر مهربانم، ۱۱ مهر دومین سالروز پیوندمان مبارک، دوستت دارم برای همیشه و تا ابد
همسرت محسن کاشف ـ رشت

همسر عزیزم، سمانه جان، از روزی که تو پای در زندگی من گذاشتی تنها بهانه آرامشم و تکیه گاهم در برابر ناملایمتهایم بوده ای و همیشه خواهی بود، ۸ مهر تولدت مبارک
همسرت نصیر و پسرمان امیرحسین نادری ـ اهواز

جناب آقای مهندس علی نتاج، تولدت آغاز زیبایی هاست، هزاران گل یاس سپید تقدیمت می کنیم، بهترین ها را برایت آرزومندیم، تولدت مبارک
خانواده آیینه وند و بذرپور

فاطمه جانم، ماندگارترین و زیباترین آهنگ زندگی من تپش قلب پاک توست و به لطف خدا قشنگترین روزهایمان با هم بودن است. تولدت مبارک
محمدحسین بی همتا

پدر و مادر مهربان، ۹ مهر دومین سالروز ازدواجتان مبارک، دوستت دارم
دخترتان زهرا سلمانپور ـ اهواز

پسر خوبم سهیل جان، دومین سال ورودت را به دانشگاه در رشته مهندسی پتروشیمی تبریک می گوییم، امیدوارم همیشه موفق و موید باشی
پدر و مادرت محمود و شایسته نیکوکار ـ رشت

تیمور جان، تو بهترین و نیکوترین همسر دنیایی ۱۰ مهر سالروز شکوفاتر شدنت را تبریک می گویم
همسرت ناهید توپچی ـ گرگان

اعظم خانم خاله مهربان، برای تولد تو باید سبد سبد گل چید و روی سرت مثل ستاره آسمان گلباران کرد ۱۱ مهر سالروز تولدت مبارک
خواهرزاده ات نیلوفر صمیمی ـ تهران

همسر عزیز علیرضا جان، تولد تو همه زیبایی هاست تو را عاشقانه دوست دارم نهم مهر بیست و هشتمین سالروز تولدت مبارک
همسرت ریحانه کیانپور ـ شیراز

الیاس مهربان، ای فرشته مهربان، ای کسی که همیشه بهت مدیونم، خیلی دوستت دارم، ۱۳ مهر سالروز تولدت مبارک
همسرت اعظم محسنی ـ ورامین

مهزادم پسر گلم، امیدوارم همیشه در زندگی موفق باشی، افتخار ما، سعی و کوشش و موفقیتت در زندگی و تحصیلات است، اولین سال ورودت به دانشگاه را در رشته پزشکی تبریک می گوییم
پدر و مادر و خواهرت، عبدالرضا، محبوبه و مونس زاهدی ـ مسجد سلیمان

همسر مهربانم معصومه جان، رقص زیبای برگهای رنگ رنگ درختان در هوا برای من یادآور به کمال رساندن مهربانی خداوند است که تو را برای عاشق شدن آفرید، نهم مهر روز میلادت را تبریک می گویم
مهدی اسماعیلی ـ تهران

همسر عزیزم مریم خانم، با تو زندگی من به رنگ واقعی عشق در می آید و با تو زندگی ام معنا می شود عزیزم میلادت مبارک
همسرت جعفر چکینی راد ـ قزوین

طیبه خانم، زن عموی مهربان، از لطف و مهربانی شما و عمو جان نهایت تشکر و قدردانی را دارم امیدوارم همیشه در پناه خدای بزرگ باشید آمین
حسین فرح بخش ـ دزفول

سیروس خوبم برادر عزیزم، ۹ مهر نوزدهمین سالروز میلادت مبارک دوستت داریم تا ابد
خواهرت سودابه مهری ـ تهران

آینازم دختر گلم، ۸ مهر چهاردهمین سالروز تولدت فرخنده باد خداوند تبارک و تعالی همیشه پشت و پناهت باشد
مادرت نسرین پویان ـ اصفهان

همسر عزیزم زهرا جان، مهرت، مهربانی را به قلبم هدیه داد، مهربانم ۸ مهر یازدهمین ماه پیوند قلبمان مبارک
همسرت مهدی سرپرست ـ تهران

همسر عزیزم زینب جان، هزاران گل تقدیم به وجود نازنینت ۱۲ مهر سالروز تولدت را به شما تبریک می گویم
همسرت محمد اسدزاده ـ تهران

خواهر عزیزم حمیده جان، می دانستی اشک گاهی از لبخند باارزش تر است؟ چون لبخند را به هر کسی می توانی هدیه کنی اما اشک را فقط برای کسی می ریزی که نمی خواهی از دستش بدهی و این را هم بدان خواهر عزیزم جای هیچکس را، هیچکس دیگر نمی تواند پر کند. تولدت مبارک
خواهرت سیده برهانی ـ تهران

دختر گلم حمیده جان، آرزویم این است که بهاری بشود روز و شبت، که ببارد به تمام رخ تو بارش شادی و شعف و من از دور ببینم که پر از لبخند از چشم و دنیا و دلت، تولدت مبارک
مادرت صدیقه عالمی ـ تهران

جناب آقای مهدی کیماسی و خانم دوستی، تمام گلهای زیبا را در سبدی از محبت جمع کردیم تا در شب عروسی تان تقدیمتان کنیم. پیوندتان مبارک
داوود و امید و حسین کیماسی و خانم دوستی،

سرکار خانم بانوهاشمی، ورودتان را به عرصه بازیگری تبریک گفته و برای حضرت عالی آرزوی موفقیت از خدای بزرگ را داریم
رضا عبدی ملک واهب ـ فاطمه ایزدی ـ جوادهاشمی ـ اصفهان

آرزِیک اختر، چه زیباست روز ۱۴ مهر، روز شکفتن، روز خوشبو بودن خانه ما، عزیزم روز چشم گشودنت مبارک
پدر و مادر توماچ و رزیتا قمر ـ تهران

همسر عزیزم اشرف جان، میلاد تو شیرین ترین بهانه ای است که می توان با آن به رنجهای زندگی هم دل بست تقدیم به تو که شکفتن هیچ گلی زیباتر از لبخند تو نیست، ۹ مهر سالروز تولدت مبارک
همسرت فرشاد مردانی ـ اسلامشهر

لعیای من همسر خوبم، ۸ مهر دومین سالروز پیوند عشقمان مبارک. عزیزم همیشه شاد و خندان و تندرست باشی
همسرت موسی نصیری ـ زنجان

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

هفت اختلاف در تصویر شهر ارواح



شکلهای پنهان در تصویر بازی روی درخت



از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

مــی گویید ایده‌های خوبــی در موارد مختلف دارید، اما طوری عمل می کنید که گویی زمان آن رسـیده روی چیزهای پایدارتر سـرمایه گـذاری کنید و این نتیجه‌ای نیسـت که سـاده به دسـت بیاید. البته قبـول دارم که مدتهاست تحت فشاری هستید که هر کسی را می سازد، پس امیدوارم به خدا تکیه و آنچنان فراگیر عمل کنید که مشکلات از سمت و سوی شما بگریزند.

در مـورد چند نفر نگرانی دارید و دو نفر آنها بیشـتر ذهنتان را مشغول کرده‌اند، ولی یقین بدانید تا اینجای کار را کوتاهی نکرده‌اید و این بسیار ارزشمند است.

اردیبهشت

در ذهن خودتان ماجرایی شـگرف را می پرورانید و معتقدیـد دردی بزرگ در سـینه داریـد، اما وقتی کمی بیشتر دقت می کنید اطرافیانتان بیش از شما در فشارند و آنگاه است که به نتیجه می رسید بهتر است، به خالق یکتا تکیه کنید و رنج‌ها را به شیرینی بدل سازید. ناگفته نماند که می‌دانم انسـانی سـخت کوش و پر رمز و راز هستید و توصیه من به شما این است که اگر آرام بگیرید و مهربانی کنید آینده‌ای روشـن را پیـش رو دارید. در ضمن اینکه می‌بینم موضوعی جالـب را می خواهید در زندگیتان پی بریزید خوشحالم و امیدوارم موفق باشید.

خرداد

می خواهید سر و سامانی به ماجرای پیچیده پیرامونتان ببخشـید و در صدد کاری هستید که بسیار سخت است و در دل آرزو می کنید که‌ای کاش علایق و سـلایق شـما با چیزی که در ذهن دارید همخوانی داشـته باشـد، ولی باید از همین حالا منتظر مخالفت‌ها و کشـمکش‌ها باشید مواردی که البته ریشـه‌ای نیستند، اما می توانند تا مدتها ذهـن و روح شـما را با هم درگیر کننـد. در مورد نگرانی فردی که از نظر شـما خانه نشـین اسـت هم باید بگویم گاهی یک انتظار طولانی مدت باعث می‌شود تا میوه‌هایی درشـت و آبدار هدیه بگیرید به شـرط آن که مانع ورود حواشی به اصل شوید.

تیر

معمولاً سـعی می کنید منطقی تر و روراست تر عمل کنید، ولی همیشـه گلایه دارید که از همین ناحیه ضربه خورده‌اید و باز روز از نو و روزی از نو، در حالی که قبول دارم کمتر کسی چون شما تحمل چنین سختی‌ها و ملامت‌هایی را داشـته باشد. در ضمن یقین بدانید که دلشکسته بودن از این و آن دردی را دوا نمی کند، بلکه بهتر است با آدم‌ها آدمیت کنید و در مقابل دلتان را به کسـی بسـپارید که هیچگاه دل نمی‌شکند و او همیشه با شما همراه است، چه در سختی‌ها و چه در شادی‌ها. در مورد انتظارتان هم باید بگویم که انتظار به جایی اسـت، ولی نکته اینجاسـت، که شما چنین فردی نیستید، درست نمی گویم؟!

مرداد

در یک زمینه بسیار خوب عمل کرده‌اید و به خودتان آفرین می گویید، اما در مورد نزدیک شدن به چیزی که عقـل می گفت و دل نمی گفت هنوز هم با مشـکل مواجه هسـتید و گاه آنچنان به خود می پیچید که گویی زندگی کلید برگشت دارد، اما خوب می‌دانید که حتی اگر زمان برمی گشـت هم خیلی رفتار شما متفاوت نبود. با همه این احـوال توصیه می کنم روحیه خودتان را نبازید، زیرا هاله تیره هم نشان از صبح روشن و زیبا دارد و هم نشان پشت سـر گذاشتن شبی نچسـب، اما امیدوارم دقت کنید زیرا چنین شرایطی کم پیدا می‌شود که باشید، اما نباشید!

شهریور

پر قـدرت و باعظمـت پیش می رویـد و به خودتان می بالید که توانسـتید یک واقعیـت را به حقیقت تبدیل کنیـد، در حالی که خودتان هم خـوب می‌دانید با وجود همه موفقیت‌هایی که داشته‌اید یک دنیا پیچیدگی را نیز پیش رو دارید و از همه بااهمیت تر مبارزه با درون خودتان اسـت، همان خودی کـه گاه آنچنان قدرت می گیرد که می تواند از شـما یک انسـان دیگر بسازد. در مورد تغییر و تحولی که در ذهن داریـد هم توصیه من محتاط عمل کـردن اسـت، تا بتوانیـد به نوعی عمل کنیـد که بعدها خودتـان را پشـیمان نبینید، هر چند کـه همین حالا هم وضعیت خوبی دارید!

مهر

از یک سـو ذهنتان به شـدت درگیر موضوعی است که خیلی برای شـما می تواند اسـترس و نگرانی به همراه داشته باشد و از سوی دیگر مساله‌ای را پیش رو دارید که یک دنیا حرف تازه برای گفتن دارد و می تواند تا مدت‌ها روح شـما را بسازد و برای شما نتیجه مثبت در پی داشته باشـد. در همین گیر و دار هم موضوعی اسـت که با تکیه بر مشـکل همیشگی شما بروز کرده و آن گذاشتن کارها برای دقیقه نود است و نگرانی اینکه چه بشود و چه نشود بـه همین خاطر توصیه می کنم از همین حالا طوری عمل کنید که پیش آهنگ تلخی نباشید.

آبان

فقط کافیسـت با احتیاط و حسـاب شده عمل کنید و هر آنچه را که برای خود نمی‌پسـندید برای دیگران هم نپسـندید آنگاه می‌بینید شیوه‌ای که معتقد بودید به هیچ وجه برایتان خوشبختی به همراه نخواهد آورد، چه شگفتی را برایتان خواهد ساخت.

در مـورد رویدادهـا هم معتقدم اگـر در کلیات آن نقشـی نداشتید که این کار سختی است، نگران عواقبش هم نباشید.

گفتم کار سـختی اسـت، چون کم اتفـاق می افتد که بتوانیـد خودتـان را کنترل کنیـد و آرام بگیرید، اما اگر چنین شود هنر است.

آذر

دوباره آتشـی را که روشن شده بود خداوند مهربان خاموش کرد و به یکباره شـرایطی جدید را پیش رویتان گذاشت به شرط آن که شما هم این غرور لعنتی را زیر پا بگذارید و اجازه ندهید که به عاملی برای بدبینی بدل شود. در ضمن نکته اساسـی این اسـت که خودتان را جدای از به قول شما مهمترین بحران زندگیتان می‌دانید، در حالی کـه آن هم جزیی از وجود شماسـت و فقـط باید بتوانید ببخشـید تا بخشیده شوید. نکته نهایی هم این که همیشه این گونه تلخی به شـیرینی تبدیل نمی‌شـود. پس سعی کنیـد لحظه‌های زندگیتان را قـدر بدانید و بپذیرید که گذشته گذشت!

دی

در گیـر و دار تفاهـم بیـن عقل و دل هسـتید کاری که خیلی‌ها سـعی کردند بر آن کنترل کنند و نتوانسـتند بنابرایـن امیدوارم خودتان را قربانی فراز و نشـیب‌های موجـود در مسـیر زندگیتان نبینید زیـرا این بالا و پایین رفتن‌ها خود قربانی تفکر انسـانی هسـتند و در این میان شما بهتر است قدر لحظات باارزش عمر خودتان را بدانید که بدون این عوامل تعیین کننده ذهن شما هم به سرعت می گذرنـد و لحظه‌ای هم درنگ ندارند. بگذریم از اینکه خوب می‌دانید، لحظه‌های ناکامی و تلخی هم فانی اسـت و ماندگار نیست.

بهمن

خیلـی هم خـوب می‌دانید که با یک حادثه و یا ماجرا نباید روحیه شـیرین و لطیف خودتان را دچار تغییر کنید ولـی گاه به قول شـما خسـتگی‌ها و بی خوابی‌ها و گاه هم عواملی که کهنه‌اند و هر لحظه رنگی تازه به خود می گیرند سـعی می کنند کنترل زندگی را در دسـت بگیرند و همه چیـز را به شـکل زمینی تغییر دهنـد، در حالی که خوب می‌دانید روح انسـان از نوع آسـمانی است و می تواند با تکیـه بر مهربانی خدا کاری نشـدنی را شـدنی کند. در مورد فردی که می‌خواهد بر ذهن شـفاف شـما نفوذ کند هم سـخت نگیرید چون کاری از او سـاخته نیست و این دانستن‌ها می تواند مانع ندانستن‌های آینده شود!

اسفند

بسـیاری از خانواده‌ها معتقدند که قصدشـان سر و سـامان دادن به آشفتگی‌های کوچک زندگی است، ولی در عمل می‌بینیم که حرکتشـان دقیقا خلاف جهت آب اسـت و چه هزینه سـنگینی را بـرای اطرافیان به همراه دارد. بنابراین امیدوارم شما که به این گونه عملکرد ایراد می گیریـد، حداقل خودتان متفـاوت عمل کنید و اجازه ندهید در آینده عوامل بیرونی بر درون شما تاثیر بگذارد و این مستلزم ساختن درونی محکم و بی کم و کاست است و حالا وقت آن است بگذریم از اینکه شما برای هر چیزی وقت می گذارید مگر ساختن درون!

همه چیز بستگی به شما دارد؛ اگر شما بزرگ باشید مسئله کوچک و اگر کوچک باشید مسئله بزرگ است

● اوریسون اسوت ماردن

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

بگو سیب...
اینجا تهران است

شد خزان موسم آشنایی

"محمدعلی بهوند یوسفی "از رامهرمز این عکس را فرستاده. آن را از موزه گرفته یا از اینترنت یا از کلکسیون خودش، توضیح نداده. هر چه که هست، سه وسیله را نشان می‌دهد که اگر از بچه‌های امروزی بپرسیم اینها چیستند، شاید جواب درستی ندهند. این گرامافون‌ها کوکی بودند و برق و باتری نداشتند. آن تلفن هم هندلی بود و با باتری مینی‌بوس کار می‌کرد. اول به مرکز وصل می‌شد بعدش هم مرکز خط را به مقصد اتصال می‌داد. آن رادیو هم آخرین نسل رادیوهای لامپی است. وقتی که روشنش می‌کردی یک دقیقه طول می‌کشید تا گرم شود. نمی‌دانم حالا که از اینها نداریم و همه چیز دیجیتالی و سریع شده، افسوس بخوریم یا نخوریم اما از گنجشکی شنیدم که می‌گفت: حسرت چیزی را که از دست دادی، نخور و بگو سیب.



گوشی اپل و عابربانک

"آزیتا آرام" از کرمان این عکس جالب و معمایی را فرستاده. من همین که عکس را دیدم، یاد خربزه افتادم زیرا هم خر دارد هم بز. بعد دیدم بزه دارد آستین صاحبش را می‌کشد. شاید می‌خواسته به خر کچی بگوید: "هی آقا...! مفتکی جلو دوربین وانستا! تو یه سوژه‌ی پنجاه هزار تومنی هستی. این عکس اصل خربزه‌ی قندهاره". خرش هم لام تا کام عرعر نمی‌کند و سر ش راز یر انداخته و در این رؤیاست که عکسش را به پلیس بعلاوه‌ی دهی که تلفنش را روی آن دیوار عقبی نوشته‌اند، ببرد و گذرنامه بگیرد و به قبرسی سفر کند که می‌گویند خرهایش از آهوی کشمیری هلوترند.



سندش توی ماشین است!

این عکس، سند همان عکسی است که دو هفته پیش چاپ شد. توی ماشینی که درش را می‌بینید، شریک‌های دود مشترک نشسته‌اند و منظر نوبتند. البته اگر منکراتی‌ها و پارک بان‌ها آن اطراف نباشند. حالا من به داغان شدن ریه‌ی دختران کار ندارم و فقط می‌گویم هر آدم نیمه عاقلی که از کنار این بساط بگذرد، با هوش خدادادیش می‌فهمد این دو جوان و آن دو دختری که آن تو نشسته‌اند، در کار دود مشترکند. در تمام سفره خانه‌ها هم از فرحزاد گرفته تا دماوند و از درکه و دربند گرفته تا شوش و شهر ری، پر است از دختران و پسرانی که در محیطی امن نشسته‌اند و هی تنباکوی دو سیب سفارش می‌دهند. (البته با عابربانک دختر). پس چطور است که فقط در پارک‌ها ممنوع است؟ چرا وزیر اقتصاد و دارایی به فکر عابربانک دخترها نیست و دود مشترک را در پارک‌ها آزاد نمی‌کند تا هزینه‌اش بیاید پایین‌تر و دخترها مجبور نشوند برای پر کردن عابرشان در مترو جنس بفروشند. چی؟ این موضوع به وزیر اقتصاد ربط نداره؟ دست بچه‌های بالاس؟ متوجه شدم. به بگو سیب هم ربط نداره. پس بزن بریم این دود ابوقراضه رو کوفتشون کنیم.



سلام بر آینده!

پنج شش سال پیش کسی با نام "عکاس حرفه‌ای" این عکس را برایم فرستاد. گمان کنم از اهواز بود. درباره‌ی پسری که در عکس است، نوشته بود: "وقتی که این پسرک داشت سوار اتوبوس می‌شد، دست ننه‌ی پیرش را گرفته بود و مانند مردی به تمام معنی، او را جای امنی نشاند سپس خودش هم این طوری نشست به تخمه خوردن. خدا می‌داند از پشت عینکش چه دیدی به دنیا دارد اما هر چه هست، پر از اطمینانی است که به خودش دارد. خوش به حال دختری که زن او خواهد شد!" آقا بزن اون دس قشنگه رو.



تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری

sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم: ۱) همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! ۲) دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط پنجشنبه‌ها بین ساعت ۱۲ تا ۱۶ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

پاک و ناپاک کنار هم بودند

آتوسا زرگر، ۲۶ ساله، لیسانسِ خانه دار، تهران، قصرالدشت

خواب دیدم زیر دوش هستم. زیر دوش، کاسه‌ی توالت هم بود که آب دوش رویش می‌ریخت. روی کاسه‌ی توالت مصحف بود. با خودم گفتم: وا؟ این کتاب چرا اینجاس؟ آن را برداشتم و بیدار شدم.

تعبیر: این خواب دارد می‌گوید شما به ناامیدی تیره‌ای دچار شده‌اید. مشکلاتی داشته‌اید و نخست کوشیده‌اید آنها را برطرف کنید و به خواسته‌های خود برسید اما نشده زیرا مسیر را غلط رفته‌اید. بعد به دعا و نذر و نیاز متوسل شده‌اید و طبق قانونِ "لیس للإنسان إلا ماسعی" و قانون "با توکل زانوی اشتر ببند"، از هزار تیر دعایی که روانه کردید، حتی یکی به هدف نخورد و به حالت "بد بگوییم به مهتاب اگر تب داریم"، دچار شدید و به دین و اعتقادات و مقدساتِ خودتان بد گفتید و از خداوند روی گرداندید و نومید شدید. آن دوش گرفتن نماد این است که می‌خواهید تطهیر شوید. آن کاسه‌ی توالت، نماد این است که حس می‌کنید زندگی جالبی ندارید. آن مصحف، یعنی اعتقادات خود را به زوال کشانده‌اید. برداشتن مصحف و بیدار شدن، نماد این است که هنوز امیدی هست و می‌توانید خود را و اعتقاداتتان را نجات بدهید. شما به مشاوره و راهنمایی نیاز دارید.

تخم مرغ عجیب

مهسا زاگرسی، ۱۹ ساله، دانشجو، دماوند

خواب دیدم در اتاقی بودم. دیوارش چوبی سیاه بود. مامانم پشت سرم بود. خواهرم، آتوسا جلوم بود. بعد دیدم تخم مرغی در دست دارم که پایینش سفید و بالایش رنگ رنگی بود. آتوسا گفت تخم مار ماهیه. گفتم تخم مار مرجانیه. مادرم گفت نکنه تخم مار کبرا باشه؟ من از ترس، آن را انداختم و شکستم.

تعبیر: شما گفتید مدتی مشکل بینایی داشتید که با جراحی درمان شد. یکی از تعبیرهای خواب شما همین است که چون مشکل بینایی داشته‌اید، خودتان نتوانستید چیزی را که در دست داشتید، تشخیص دهید. تعبیر دیگرش به حادثه‌ای اشاره می‌کند که جالب نیست و بیم دارید در خانواده‌ی شما روی دهد. شاید مربوط باشد به اثرهای بسیار مخربی که اختلافات پدر و مادر در شما گذاشته‌اند.

از گورستان می‌ترسم به خدا!

محمود محمودیِ مستعار، ۳۰ ساله، متأهل، شاغل، کرمانشاه

ماهی چند بار خواب می‌بینم ارواح خبیثه یا شاید اجنه مرا به گورستان می‌برند و وادارم می‌کنند به مرده شوی‌خانه بروم و مرده‌ها را بشویم. من خیلی می‌ترسم و مثل بید می‌لرزم. گاهی هم مرا وادار می‌کنند در قبری که مرده‌ای در آن است، بخوابم. به خاطر این ترسم نمی‌توانم در مراسمی که در بیداری پیش می‌آید، شرکت کنم و بین دوست و آشنا به آدمی بی‌عاطفه مشهور شده‌ام.

تعبیر: با توجه به سؤال‌هایی که کردم و جواب‌هایی که دادید، ریشه‌ی این وحشت معلوم شد. شما چهار ساله بودید که مرحوم پدرتان در تصادفی جان باخت و اطرافیان بی آن که توجهی به عواقب کار خود داشته باشند، شما را به مرده شوی‌خانه برده‌اند تا با جسد آش و لاش آن مرحوم وداع کنید و شما را واداشتند رخسار سردش را ببوسید. بعد هم در یکی دو مراسم خاکسپاری دیگر که در هفت و حدود ده سالگی شما بوده، دیده‌اید که برخی از بازماندگان، خود را در گور انداخته و گریسته و آه و فغان کرده‌اند. اینها روحیه‌ی نازک و لطیف کودکانه‌ی شما را خراشیده‌اند و ترسی که از چهار سالگی در شما رخنه کرده و ظاهراً از یادش برده‌اید، هر از گاهی در خواب نمایان می‌شود تا به شما بگوید برو این ترس را ریشه کن کن. چاره‌ی شما این است که با نزدیکانی که شما را بهتر درک می‌کنند، حرف بزنید و واقعیت را بگویید تا انگِ بی‌عاطفگی از دوش شما برداشته شود ضمناً اصرار نداشته باشند در مراسم گورستان شرکت کنید. برخی از درمانگران معتقدند برای درمان فوبیا (ترس) باید بیمار را با چیزی که از آن می‌ترسد، روبه‌رو کنند برای مثال او را به گورستان و مرده شوی‌خانه ببرند و قدم به قدم از او بخواهند در گور دراز بکشد و تنِ مرده‌ها را لمس کند. من این روش را برای جامعه‌ی خودمان مناسب نمی‌دانم و معتقدم تا مدت‌ها از شرایطی که بیمار را می‌ترساند، دوری کند. گاه برخی از این شرایط، ناگزیرند و نمی‌توانیم از آنها دوری کنیم. برای مثال شغل ما ایجاب می‌کند در ارتفاع باشیم ضمناً از ارتفاع می‌ترسیم. این نیز راه حلی دارد که توضیحش کمی طولانی است. محمودی مستعار دو مشکل دارد: هم از گورستان می‌ترسد، هم از انگی که به او زده‌اند مضطرب است. راه حل اولی را گفتم: باید با نزدیکانش حرف بزند. راه حل دومی هم این است که اول کمی تمرین مدیریت فکر و تمرکز کند، بعد به شکل علمی و علت و معلولی به جهان نگاه کند: هر معلولی، علتی دارد. حرارت بالا و بنزین و اکسیژن مساوی است با آتش. جوشاندن آب در ارتفاع صفر به صد درجه گرما نیاز دارد، آدمی که مرد، جسدش هیچ کُنشی و واکنشی ندارد زیرا مغزش مرده و تا مغز زنده نباشد، نمی‌تواند به عضله‌ها فرمان حرکت بدهد. تقریباً مثل وقتی که روی صندلی خوابمان می‌برد و سرمان ناگهان خم می‌شود و می‌افتد. چرا؟ زیرا بیشترین قسمت مغز در خواب است و دیگر به گردن ما دستور نمی‌دهد که ماهیچه‌هایت را منقبض نگه دار. وقتی که علم‌الیقین پیدا کردیم، ترسمان از گورستان کمتر می‌شود. و اگر به حق‌الیقینِ علمی هم برسیم، مثل مرده شوی‌ها که از میت نمی‌ترسند، نترس می‌شویم.

برای افشاندن نور، دو راه بیشتر وجود ندارد؛ یا باید شمع بود، یا آینه‌ای که شمع را باز تاب می‌دهد ● ادیت وارتون

سلسله گزارشهای زندان

بقیه از صفحه ۱۷

برگشتم سر کار و کاسبی سابقم. همچنان هروئین قاچاق می‌کردم و می‌فروختم. حالا دیگر مشتری‌های ثابت داشتم. مشتری‌هایی که اکثراً شرایط مالی خوبی داشتند و می‌توانستند از پس خرج اعتیادشان بربیایند. خیلی از آنها اعتباری جنس می‌بردند. یعنی دو ـ سه بار جنس می‌گرفتند و بعد تسویه می‌کردند. یا جنس یک هفته را می‌گرفتند و بعد یک جا پولش را می‌دادند و چون مشتری‌های دائم و ثابت بودند شرایطی جنس می‌گرفتند و من هم با این موضوع مشکلی نداشتم. اما یک روز ناگهان در یک اقدام ضربتی طرح مبارزه با مواد مخدر در محل اجرا شد و ناگهان مأمور از در و دیوار در محل ریخت. مشتری‌های من هم که حسابی ترسیده بودند جنس‌هایشان را ریختند داخل توالت و جوی آب و سینک ظرفشویی و خلاصه مجبور شدند قبل از آن که مأمورها سر وقتشان بروند، هر چه را داشتند معدوم کنند. وضع جوری شد که من خودم خجالت می‌کشیدم بگویم پول جنس‌ها را بدهید. دیگر نمی‌شد نه جنس را گرفت و نه پولش را.

این قانون مواد فروش‌هاست که پول جنس از بین رفته را نمی‌گیرند. به هر حال هر شغلی برای خودش مرامی دارد. مرام قاچاق فروش‌ها هم این است که از کسی که جنسش را باد برده پول نمی‌گیرند. یا باید پول را اول بگیری یا اگر جنس از بین رفت پول نمی‌گیریم. اما من باید پول جنسی را که آورده بودم می‌دادم. خلاصه کنم وضع به آنجا کشید که ناچار شدم قید پول و مواد و کار قاچاق فروشی را بزنم و کار کنم. نمی‌دانم از خوش شانسی بود یا بدشانسی که خیلی زود کار پیدا کردم و در یک کارخانه مشغول کار شدم اما چون عمل داشتم، کار کارگری کفاف خرج عمل و کار کارگری را نمی‌داد. تصمیم گرفتم خدمت بروم و بعد از خدمت کار جدیدی را شروع کنم. دو سال خدمتم بدترین سالهای زندگی‌ام بود. وضعیت مالی خیلی بدی داشتیم. آنقدر بد که یک بار وقتی مرخصی رفتم پول نداشتم برگردم، ناچار حدود یک ماه رفتم سر کار تا پول جمع کردم و توانستم دوباره برگردم پادگان. اما همین که برگشتم به خاطر غیبت از مرخصی مستقیم رفتم حبس!

به هر بدبختی بود دو سال خدمتم تمام شد. بعد از اینکه از خدمت آمدم فصل جدیدی در زندگی‌ام آغاز شد. فصلی که با جوانه زدن یک عشق و علاقه، باعث شد تا زندگی‌ام تغییر کند.

ادامه و پایان در شماره آینده

شکوفه های زندگی



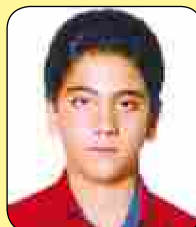
هلنا نوروزی


همتا نوری


هستی نوری


امیرعلی آرشیا


حسین میهن‌دوست


محمد میهن‌دوست

القرآن الکریم



انتشارات سرمدی منتشر کرد



برای اولین بار نسخه نفیس قرآن کریم با قلم هوشمند

به خط نستعلیق استاد محمد حبیبی

با جلد سازی وجعبه اعلا روی کاغذ گلاسه با ترتیب زیبا

ترجمه مقابل استاد ابوالفضل بهرام پور

به همراه
قلم هوشمند قرائت آیات
توسط قاریان برجسته جهان
و قرائت ترجمه فارسی
و توانمندی های فراوان





با کیف پارچه ای و کیف سفری

۶۶۴۸۷۳۴۰ – ۲
۶۶۴۱۳۶۷۶
۰۹۱۲۱۷۷۷۱۱۰

هزینه ارسال رایگان

برای آشنایی بیشتر با ویژگی های قرآن نستعلیق
از وب سایت زیر دیدن فرمائید.
www.sarmadipress.com